تا ابد ار جان کنم نثارِ نگاری — جز تو نشاید که دلستانِ الستی

دیده بپوشیده ام ز روی زمانه — سوی من از چشمِ شوخ تا نگرستی

سود نبخشد شکایت از تو نمودن — زانکه تو بر کاینات پادشهستی

از تو شکایت کجا برم که همیشه — در همه جا حاضری و با همه هستی

ما همه را در طلسمِ خاک فگندی — خود ز میان ناگهان چو برق بجستی

ق

در غمِ تو خون چکان دو دیدهٔ آفاق — در غمِ نفسی تو سنگدل نه گرستی

کشتنِ ما بگینه بهانه مفرمای — چشمِ تو خود میدهد گواه که مستی

روی فدائی مبند در گه گشایش

روی نگرداند از دری که تو بستی

بسیارے بزرگ خدا مهربان دیوان غزلیاتِ میرزا نصر الله خان

فدائی فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر از خامهٔ

دو تنخواهِ ممدوح غلام حسن انجام

پذیرفت

بتاریخ دوازدهم ماه ذی الحجه ۱۳۰۱ رقم

مطابق بیست و ششم ماه سپتمبر ۱۸۸۴ عیسوی [illegible]

من در آئینهٔ رخِ خود می‌نگرم عاشقِ زار
تو مگس‌های دلِ آزارِ ریا می‌بینی

دلِ من خواهشش اینست که داند چه بود
در جهان آنچه تو آن را ز صفا می‌بینی

گر تو خودبین و ریاکار نئی پس ز چه رو
هر صواب از خود و از غیر خطا می‌بینی

نتوانی چو بلا از سرِ خود دور کنی
نفسِ خود ز چه جادوی بلا می‌بینی

خونِ خلق است روا پیشِ تو و باده حرام
ناروا را ز چه ای دوست روا می‌بینی

ای دل از صحبتِ زاهد بگذر صدق بجو
تا نمایم بتو کز صدق چها می‌بینی

بوئی از خاکِ رهِ دوست فروشند بود
که تو اش همدمِ انفاسِ صبا می‌بینی

ای فدائی سخن از دلبرِ یکتا بر گو
ور چه دل بستهٔ گیسویِ دوتا می‌بینی

تا تو صنم بر دکانِ جلوه نشستی
رونقِ بازارِ مهر و ماه شکستی

کارگهِ فتنه دیدگان بگشودی
بابِ سلامت بروزگار ببستی

گاه اشارت ز ابروانِ سلحور
گاه کماندار و گاه تیغ بدستی

خویش مساز اینقدر در آینه بر خود
خود نه تو عاشق نه آفتاب پرستی

واعظا از چه من دلشده میترسانی	عاشقان را نبود از دو جهان پروائی
وقتِ خود صرف مکن با من و اندرز مده	نشود سغبهٔ افسانه سرا دانائی
من بدادم دل و سودایِ بتان بگرفتم	نه گمانم که بود خوشتر ازین سودائی
نه تو آگه شدی از یار نه من نی دگران	وزغی را نبود معرفتِ دریائی
اشکی از شوقِ رخش گر بفشانی دانی	که بجز این نبود قطرهٔ دریا زائی
به ازین نیست که پروانه صفت جان بدهی	در تماشایِ چنین شمعِ جهان آرائی
رو برویش همه جا حاضرم از بهر همین	که در آئینه پدیدار کنم شیدائی

از همان دم که فدائی رخِ گلگونش دید
حاصلش نیست بجز دیدهٔ خون پالائی

زاهدا تا تو من از خویش جدا می بینی	گی در آئینهٔ خود سرِّ خدا می بینی
ساکنِ کعبهٔ مقصود کسانی دیدم	که تو شان راهرو و راهنمای بینی
آنچه من در خمِ ابروی بتان مینگرم	کی تو در گوشهٔ محرابِ دعائی بینی
دلبر است آنچه من اندر همه جا می بینم	شکر است آنچه تو اندر همه جائی بینی

عاقبت این فتنه که در چشم تست
عقل بسوزد چو پرد بنگری

ترسم ازین دست که بالای تست
پردهٔ بالای فلک بردری

چون بتوان داشت نگه دل که تو
چشم بهم برزدنی میبری

دور نه از دل ما هیچ وقت
تا بدل آئی و دگر بگذری

ما به همین بحر که مستغرقیم
بر صفت آب در آن اندری

ما همه گانیم بآب اندرون
زنده و ناید بنظر بان تری

خاک بود در دهن ما که تو
زانچه بیاریم مثل برتری

تشنه بمیردیم بکوی تو جان
تو بجگر سوختگان ننگری

آه فدائی که جهانی بسوخت
شد بر سنگین دل تو سرسری

بنجم ار پیش نهد در ره یاری پائی
دست من هند شود بر درخت جائی

بودی ار آئینه هیچو فضا بی پایان
مینمودم که بود در وی تراهمتائی

آنکه یکبار چشد چاشنی لعل ترا
مزه دیگر نکند در دهنش حلوائی

میخرامی بناز و میسازی — پا بگل سرو و محو کبکِ دری

ما بجان عشوهٔ ترا بخریم — تو ز ما هیچ لابه نخری

ما بیازیم نردِ عشقِ ترا — پیش ازین نیست دل ز ما ببری

گفتم از عشقِ تو ببندم لب — باز چشمت نمود عشوه گری

ناله‌ها سر بر آرد از دلِ سنگ — گر ازین چشم بر حجر نگری

هرچه از عشق توبه کرد دلم — تو شکستی بسحرِ در ز دری

تو بسرپنجهٔ توانائی — عاقبت پردهٔ دلم بدری

گر شوی حاضر و شوی غایب — همه عالم بمطمحِ نظری

تا بکی غم خورد فدائی را
تو غم خوردنِ غمش نخوری

ای به جبین زهره بصورت پری — روی ترا شمس و قمر مشتری

ای ز دو هاروتِ فسون ساز تو — زهره بیاموخته افسون گری

ای گرو از خور و مه و آفتاب — پرده بیک جلوه ز خوش منظری

وزنه آهی کشیدم از سرِ درد | بنمودم غمِ جهانِ فانی

بامدادان بگیرودارِ صبوح | که روند اختران بمهمانی

ماهِ خورشید روی من مست | بهمان حالتش که میدانی

خانهٔ من چو صبح روشن کرد | آنکه یوسف نباشدش ثانی

نانشسته خرام کرد آغاز | همچو آزاده سروِ بستانی

من دویدم فتادمش بر پای | کای گلِ گلستانِ روحانی

پا بچشمم بنه که بنمائی | مه و مهرم بدیده ظلمانی

مشکل اینجا که کفش پوشیدی | جانِ من کنده شد بآسانی

چه فدائی گنه نمود امروز | کاستینش بسر بر افشانی

بسرِ خاکِ ما بکن گذری | چون نکردی بزندگی نظری

من بعشقت زخویش بیخبرم | هم تو از دردِ عشق بیخبری

دردِ بیچارگی و مسکینی | شد فراموشم از غمِ تو پری

پدرِ دادگر ار چند بود مهرگزین
نشنود عذرِ چو ظالم به برادر گشتی

تشنه کانرا لبِ جامی برسانی لبِ خشک
اگه مستحفظِ سرچشمهٔ کوثر گشتی

ای صبا گر نگذشتی بسرِ طرهٔ یار
از چه با دولتِ انفاسِ معنبر گشتی

چند ای دیده ز خون موج زنی چون برِ خویش
ناظرِ طلعتِ خورشیدِ منور گشتی

چون هلالم ز چه از بارِ الم کردی کوژ
گیرم ای دوست که پیش از مهِ انور گشتی

دیده از روی فقیرانِ بلال آزرده مپوش
چون بهمرهی اقبال توانگر گشتی

چاره نیست فدائی ز غمم الا تفویض
هین که بر دستِ غمش عاجز و مضطر گشتی

ای گلِ گلستانِ روحانی
وی رخت آفتابِ یزدانی

دردیم داده که میسر نیست
وقتِ درمانِ بیچاره درمانی

سر نهادم بعالمی از غمِ تو
وز همه عالمم تو این دانی

کرده ایم از طنابِ عشق جهانی
شهر در شهر می بگردانی

ترسم آتش فتد بجانِ فلک
چون کشد شعلهٔ سوزِ نهانی

نخسبد فتنهٔ دوران که از چشم
تو اش سرمایهٔ دورِ زمانی

چو دستِ فتنهٔ چشم فگندی
چرا از من چنان آهو رمانی

چگویم با تو ای غم گر ضعیفی
منم مور و تو آن پیلِ دمانی

اگر آزار خواهی بر دلِ من
الهی زنده در عالم نمانی

امان آرم برِ تو از غمِ تو
که عاشق را تو از غمها امانی

دلم را ساغری ای چشمِ ساقی
اگر داروی مستی را ضمانی

نگویم با تو دردِ دل فدائی
که در این خانه از نامحرمانی

تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی
از منِ راست روش چپ زدی برگشتی

چه خطا دیدیم ای خسروِ افلاک سریر
پیش ازین نیست برین غمزده سرور گشتی

دل نگهدار که سنگی ز جفا نشکندش
چون به بی رحمی و انصاف مخیّر گشتی

خود برآن باش که آئینه مکدر نشود
چونکه دارای سرانجامِ سکندر گشتی

همه کابانِ تو خوردند همه ملکِ جهان
تو فرون از همه بودی ز چه کمتر گشتی

بپای سرو روانش ببار چشمهٔ خون
ز قامتش چو یکی بوستان نمیسازی

ز چشمه سارِ جگر تا بعینِ دریا جوش
ز دستِ او ز چه جوئی روان نمیسازی

ببر ز هوشِ من آهنگِ بربطت مطرب
که غمزده اش آوازِ جان نمیسازی

بیار ساقی از آن می که چون تو نوشی از آن
دگر بسلطنتِ این جهان نمیسازی

مرا بحضرتِ تا دوست غرضِ پنهان نیست
گر ابروان بجفایم کمان نمیسازی

بیا و با منِ دلداده یک سخن برگوی
بملکتِ عدمم گر مکان نمیسازی

هزار فوج پری از فدائیان بعدم
هنوز مشکل سخن بر دهان نمیسازی

الا ای آفتِ دل خرمانی
ندانم بر چه از من بدگمانی

به تنهائی از آن وحشت نیارم
که همراه تو بر لب همدمانی

اگر بر ماندری چشمِ کین چون
بمژگان باخناجر توامانی

بپرس از ابرویت کای سخت نازی
چرا پیوسته چون خم در کمانی

بسوزم جان بمهرِ آفتابت
وزم دور از زمین تا آسمانی

بجز

زجعدِ حلقه گیرِ تابدارت
بهر موئی دلی اندر ربائی

ندانم چیست مقناطیسِ دلها
همین بینم تو از عنبر ربائی

الا ای آهوی چشمِ سیاهش
که گو درستی از عبهر ربائی

تو آن بازِ شکار اندازِ شاهی
که از چنگالِ شیرِ نر ربائی

دلیرِ نامورِ دهرده باشد
تو در یکلمحه صد لشکر ربائی

چه سازم با تو من کز جنگجوئی
ز فرقِ خسروان افسر ربائی

فدائی را کجا آنقدر باشد
که جانش از تنِ لاغر ربائی

ندانم از چه بدلداده گان نمیسازی
نزادهٔ تو بکس دل از آن نمیسازی

بدردِ عشق در ایام چون نیفتادی
بهیچوجه تو با عاشقان نمیسازی

ندانمت چه فتاد ای دلِ خراب امشب
که آه داری و سازِ فغان نمیسازی

برآر از سرِ ماتم بناله فریادی
غمِ نهان زچه امشب بیان نمیسازی

بهار میرسد ای عندلیب شوریده
چرا دو روز بجورِ خزان نمیسازی

که خواهد از تو که یک لحظه در برت بنشیند — که تنها خمهای غم و غصه در برش بنشانی

سمند عشق ترا رام خویشتن که بخواهد — که در گذارگه عام بر خرش بنشانی

میار سایهٔ بالای سدره بر سر بستان — که تا بخاک درخت تناورش بنشانی

کسی ز خیل اسیران طرهٔ تو نه بینم — که چون غبار در آخر بمعبرش بنشانی

نه بیندت ز هزار آفتاب آئینه همتا — اگر بنیاوری و در برابرش بنشانی

چه سود نامهٔ خونین جگر بصحبت دیده — ببام خانهٔ خود چون کبوترش بنشانی

نگفت هیچ حدیثی فدائی از لب لعلت
که فوق تاج سخن لعل و گوهرش بنشانی

اگر اینسان دل ای دلبر ربائی — نماند دل که تا دیگر ربائی

پس از یکهفته ات بیکار بینم — که دل نبود دگر تا در ربائی

بدان ماند نظر بر چشم مستت — که از جنگ شهی خنجر ربائی

کجا آشفته گان را سر بماند — که از بازوی زور آور ربائی

دو چشمت را چنین حالت پدید است — که هوش از مغز و عقل از سر ربائی

کجا بعسکر وطن خاطری نماید خوش — مسافری که تو همتای محملش باشی

دگر خیال نه بندد بجز تصور تو — خصوص آنکه چو اندیشه در دلش باشی

چگونه خاک نشود دل چو از رخ خورشید — ز تاب شعشعهٔ رونق گلشن باشی

بحیرتم که کسی پشت آنقدر دارد — که از دو دست بگردن حمایلش باشی

کجا ز قابلیت در رهِ قبول افتد — مگر کسی که تو همراه قابلش باشی

جمال بخت جوانت بر آفتاب بتافت — نجاطرم که تو استاد کاملش باشی

رسد بعقل فدائی چنین که غم نکند — دلش تبه چو تو دلدار عاقلش باشی

کدام دل که بچون خاک بر سرش نشانی — کدام سر که تو چون خاک بر درش بنشانی

شعاع مهر بجان که افگنی که بزاری — میان خرمن دل از دیدهٔ ترش ننشانی

که را بغمزه اشارت کنی ز چشم که در دم — بسینه تا بدم قبضهٔ خنجرش ننشانی

کدام شعلهٔ دل در هوای روی تو خیزد — که از لطف بهوا همچو اخگرش ننشانی

کجا ز عشق دلی آوری بیاد کرشمه — که خارهای مغیلان به پیکرش ننشانی

بسیار گفته اند چو من داستانِ عشق — گو آن وجود تا متنبه بگر شوی

آن داستان اگرچه چو چشمی بهم زند — بی اختیار گردی و از خود بدر شوی

ای دل قبولِ عشق طلب کن ز حسنِ دوست — تا پاک باز گردی و از عشق بر شوی

روزی بسازگاریِ چشمش دلا بسوز — تا بلکه زین معامله با زیب و فر شوی

شادا هوایِ خرمِ خرم فضایِ دوست — گر بوش مست گردی و در گوش سر شوی

چون دست کوته است ز دامانِ او بگوش — ای ناله بلکه در دلِ او با اثر شوی

روزی بروزِ تارِ فدائی رسی که تو — از خانمانِ یار جدا و دربدر شوی

خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی — نمیرد آنکه تو خورشیدِ محفلش باشی

کلاهِ فخر رساند بتارکِ خورشید — دلم شبی که تو مهمان منزلش باشی

چه عقده ها که گشاید ز خونِ دل در چشم — که تو بخندهٔ لب حلِ مشکلش باشی

چو در رکابِ همایون دلم بیازد سر — تو شاهِ تاجوران به که قاتلش باشی

به نیم مسئله واقف نگشته نیست شود — که در مشاهده کشفِ مسائلش باشی

دل من زین غمست غرقه بخون ‌‌ ‌ که تو ای دلفریب یغمائی

در قیامت قیامت دیگر ‌ ‌ بر دل زار وعده فرمائی

پاک جان کردم از بخون دلم ‌ ‌ دامن پاک خود بیالائی

ناتوانی من ببین و ببخش ‌ ‌ پی شکرانهٔ توانائی

منکه دیدم قیامتت امروز ‌ ‌ در شبستان چرخ مینائی

چه دهی وعده‌ام بحشر که تو ‌ ‌ صد قیامت بقامت آرائی

دوزخ و برزخ فدائی بود
همه در روزگار تنهائی

آگاه اگر ز حالت اهل نظر شوی ‌ ‌ گاه نظر ز حالت خود بیخبر شوی

وقتی باعتبار تو آید حدیث من ‌ ‌ کاندر طریق عشق چو من معتبر شوی

گر بشنوی ز راهبری آنچه گویمت ‌ ‌ بر خستگان مسلک غم راهبر شوی

می آنقدر بخور که چو رندان دردنوش ‌ ‌ از وجد و ذوق و حالت می جان بسر شوی

بر فرق دین پای نهادن گرت هواست ‌ ‌ باید درین هوس کده بی پا و سر شوی

تا کی ای روح بخشِ آبِ حیات *** تشنه جانم رسد بلب جوی

ور بگوید بدادمش یک ظرف *** گو برو دست ور و ز طمع بشوی

باز گوئیش اگر بداد محال *** کای خداوندگارِ زیبا روی

بدو چشمت که تا فتادم چشم *** بدو چشمت ز کف فتاد سبوی

مستیِ من که عینِ هشیاریست *** هست از آن چشم مست عربده جوی

کی فدائی بناله از گردون *** ناله از هیبتِ تو سرکش خوی

زانکه سرگشتگی و حیرت یافت
از خداوندگارِ چوگان گوی

وه که یکباره شد شکیبائی *** از دلِ عشق ناکِ سودائی

ترسم از ناشکیبی این دلِ زار *** زودتر سر نهد بشیدائی

ای ببالا و قد بلند نهال *** کز تو بپذرفت سدره بالائی

در قیامت که بر شهیدِ غمت *** زیبِ تشریفِ وصل بخشائی

بر منِ دردمندِ مسکین نیز *** بسرِ خود که چهره بنمائی

چندان مکش بسینه کمان سوی دل که تو
تیر ار بآسمان فکنی بر نشان زنی

برداری ار حجاب بیک لمعه از جبین
چون آفتاب خیمه بهفت آسمان زنی

ترسم ز طرهٔ که پریشان کنی بروی
رایاتِ جیشِ کفر بتخت ستان زنی

ز اندیشهٔ که در دلِ عاشق مکان گرفت
ره تا سرادقِ حرمِ لامکان زنی

این درد چون کشم که ندیده جمالِ تو
آتش برختِ هستیِ من ناگهان زنی

غم نیست نیست گردم اگر در غمِ تو من
چون تکیهٔ حیاتِ تو بر جاودان زنی

چون این دو روزه عمر فدائی بسر رود
تا چند حرف بر سرِ سود و زیان زنی

ای گرفتارِ موی عنبر بوی
دل چه کردی چو کرد اسیرش موی

دلِ ناخوش ز درد دانی هیچ
که بمیراندش ز عنبر بوی

بر زلفِ بتان دلِ بیمار
عافیت را ز دل بهانه مجوی

ای صبا ای بمبرِ ارواح
گذرش گر کنی بگو بی گوی

کز پیِ دیدنِ شما عمریست
گشته ام معتکف بدین سر کوی

ور خواهی اینکه گریم و کوبم بسینه دست
حکم آنِ تست کیست نپرسد که چون کنی

مائیم و ناخنی و دو مژگانِ خون چکان
ور خود حوالتم دو سه صد بیستون کنی

در هر زبان که لابه نمایم بحضرتت
دل را فزون بنالهٔ حیرت زبون کنی

دانی دلم بحلقهٔ زلفت چه میکشد
رنجی که خاطری بغمی کن فکون کنی

از دل هوای دیدنِ رویت کجا رود
ور پیرهن بخونِ دلم لاله گون کنی

ایدل گرفتم اینکه باقبال برشدی
سازش چگونه با غمِ گردونِ دون کنی

معلومِ من نشد که تو دلدار عاقبت
چون با فدائیان خراب اندرون کنی

با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی
شاید که پشتِ پا بسرِ بوستان زنی

من کی خیالِ وصلِ تو ره در گمان دهم
آهون چه دانم از دلِ من بر کمان زنی

گر پی بری بماتمِ دل در غمِ فراق
آتش فراقِ عاشقِ خود را بجان زنی

دل سوخت زاشتیاق و تو خورشید وش هنوز
با آن شعاعِ چهره بجانش سنان زنی

دل پیش از آن بخونِ خود آغشته شد که تو
ابرو ترش کنی و گره بر کمان زنی

بحران

تا عاشقِ خسته دل بداد از کف — دلبر سپرد طریقِ دانائی

معشوقه بنجانه اندرون باشد — بر عاشقِ خود دلش تماشائی

عاشق چو بصبرِ دل زند آتش — معشوق بجوشد از شکیبائی

این طاقتِ دل نهد در اشکنجه — وان صبر رها کند برسوائی

پیغمبرِ این دو دل بگو کبود — ای آنکه حدیث نقل فرمائی

بندیش که از چه بوده است انسان — زین شعبده خانه علتِ غائی

گم گشته فدائی از جهان عنقا
خو کن زجهان بکنج تنهائی

بگیسو اگر گشاده ز زلفِ نگون کنی — چندین هزار پیکرِ دل سرنگون کنی

با این دلِ ضعیف که آئینه دار تست — زین خاکِ تیره ام متحیر که چون کنی

یک قطره خونِ خاک بیالوده بیش نیست — دانی چه خاک بر سرِ یکقطره خون کنی

در دوریِ تو خونِ دل از جان فرا رود — تا کی خیالِ خونِ دل از دل برون کنی

نشناختم ترا اگرفتم هوایِ تو — ایدیده بخت بشتم غمِ دل واژگون کنی

زموی حلقه پذیرت به پیش پای عزیزت
هزار دل لفقند حلقهٔ اگر بجنبائی

صلائی ار بدهی بر معاشران هوایت
گره ز کار اسیران در بدر بگشائی

بدین شعاع که از آفتاب چهره نمودی
ره سرشک بر خسارهٔ قمر بگشائی

مگو من ز چه جان بسر که هوش ندارد
مکن ز شوق چو پیشش سر شکر بگشائی

به نیم شعبدهٔ غمزه ساز کشور دلها
چنان گشاده که نبود دگر گره بگشائی

هوای آن لب خندان چو افگنی بسر دل
ز عقد خون جگر رشتهٔ گهر بگشائی

بخاک پای مبارک بعهد خسرو فدائی
امیدوار که بهر خداش در بگشائی

بنگر نظری ز عین بینائی
این قبهٔ زر نشان مینائی

رایت زنی ار بآفتاب و مه
مد نظر است چتر خضرائی

زینها گذر و ببین عجایب ها
در دستگه غریب غبرائی

یکسوی بخون دل همی غلطان
حسرت زده عاشقان شیدائی

یکسوی سهی قدان بطنناز
افروخته چهره های حمرائی

صفا به آئینه ام ز آفتابِ چهره چو دادی
چرا چو محوِ تو شد زنگِ حیرتش نزدودی

غمی نباشدم از نیستی ز غصّه بمردم
که صورتت تو ندیدم بدان کمال که بودی

در اتهامِ دهانِ تو نیست گردم آهی
ترا دهن چو نبودی که راز چه بستودی

بچشمِ جوی فشانم ز تشنگی چو ببینی
منم غریق بدریا تو در کنارهٔ رودی

بگوی مطربِ مجلس بنال بلبلِ بیدل
که هوشِ بنده ربودی ازین غزل که سرودی

بزن نوایِ حجازی پس از عراق و صفاهان
کنون که از رخِ آوازِ عشق پرده گشودی

قدح بنامِ فدائی بریز ساقیِ شاهد
که حالِ قصّهٔ دل باشد اینچنین که شنودی

خوش آنکه خنده کنان آئی و کمر بگشائی
دمی دو عقدهٔ نازک ز دل مگر بگشائی

نهی چو پا بسرِ من مگو بخون چه نشینی
چو با کرشمه ز چشمم رگِ جگر بگشائی

اگر چه ناخنِ غم خونِ دل ز دیده گشودم
دلی تو از اثرِ غمزه بیشتر بگشائی

بیک کشیدنِ ابروی چون کمان چه قدرها
حسام گر ز قدِ شاهانِ تاجور بگشائی

قیامتی که ز قامت در انجمن بنمائی
چه عاشقان که بمیرند تا نظر بگشائی

بالامکان خطاست خیالِ محالست / از آنچه ظاهر است چه پیدا کند کسی

گویا ر از دهان که دهد بوسه بکس / از کس چرا توقع بیجا کند کسی

آن دل که سیر خوش از میِ وصل است بنگرد / خواهد اگر بهشت تماشا کند کسی

دل با حبیب و روی بخلق ار کند بود / بهتر از اینکه پشت بدنیا کند کسی

کافی است بهرِ قطعِ امید از وفایِ چرخ / گر عبرت از سکندر و دارا کند کسی

جائیکه کار گر نبود صدق و راستی / خود را چگونه در دلِ کس جا کند کسی

شاه از نکرد رحم فدائی بعجزِ ما
آخر نظر به بیکسیِ ما کند کسی

چه شد که جانبِ ما رویِ نازنین ننمودی / دری برویِ محبانِ تنگدل نگشودی

خلافِ عهدِ عزیزانِ بکجهت چه بدیدی / که ره بسر بسپردیم و رخ نهان بنمودی

چراغ چشمِ رفیقان بکاستی چو هلالم / گرفتم اینکه بخورشید چهره حسن فزودی

دگر شکایتِ هجران بهیچکس ننمایم / چو دیدمت که ببالینِ هیچکس نغنودی

بدهر نیست کسی کو فگنده دیده بروئت / بشهر نیست دلی تا نگویم آن نربودی

باید در آینهٔ دلِ من بنگرد رخش
گر آرزوی طلعتِ زیبا کند کسی

ناید بهوش تا بقیامت مثالِ من
گر یک نظر بر آن قدِ رعنا کند کسی

واندر رموزِ وصفِ من اندر شمائلش
سیری اگر بعالمِ بالا کند کسی

جز بر کمالِ شاهِ دکن ناسزا بود
مدحی اگر ز طبع تقاضا کند کسی

شاهی که غیر ازو نگزیند بمدح اگر
خواهد ثنای خسروِ دانا کند کسی

باید نهد بخدمتِ او روی بندگی
خواهد اگر که فخر بدنیا کند کسی

یارب مدار دور فدائی ز حضرتش
تا از لعندش نه ستهزا کند کسی

با عشق اگر نهفته مدارا کند کسی
او را کجا تواند رسوا کند کسی

دلدار اگر کند دلِ عاشق ز خود رضا
کی رازِ دلبرانش افشا کند کسی

سازش چو در میان نبود هست از ابلهی
ناموس اگر بعشق تمنا کند کسی

باید نهان کند ز پرستار تا رقیب
خواهد اگر بعشق مداوا کند کسی

چون عشقِ یار ز هستیِ عاشق فنا کند
سهل است اگر بعشق مدارا کند کسی

جائی که هست لعل تو تشنه بخون خلق — تسلیم به که بیهده غوغا کند کسی
نگشوده ز مهر دری سوی عاشقان — تا دولت وصال تمنا کند کسی
ننموده رهی سوی مقصود عارفان — تا غایتش نکو شد و پیدا کند کسی
با اینهمه حجاب بغیر از جلال چیست — از تو پدید تا که تماشا کند کسی
در کار تو چو عقل هم آغوش حیرتست — راز ترا چگونه هویدا کند کسی
ای دل نجات نیست ز شاهین طره اش — ور خود نهان ز خلق چو عنقا کند کسی
در حضرتی که هر دو جهان چون دو بنده اند — اسباب طاعت از چه مهیا کند کسی
گردی ز راه نخوت او کم نمی شود — از خون وگر دو دیده چو دریا کند کسی
من پیش او سپر نفگندم که سرکشی — نبود سزا الشباه توانا کند کسی
جانها چو خاک راه نیرزند پیش او — از جان خویش بهر چه پروا کند کسی
درمان درد عشق مدارا بود ولی — کو صبر تا بعشق مدارا کند کسی
زخم ار بود ز غمزهٔ جادو مثال او — جهل است اگر خیال مداوا کند کسی
منظور سالکان نه چنان کودکی بود — کاندر رهش ز آینه هنیدا کند کسی

چو آمدت که سال و مه بسی رفت — ز ابرو ننمودیم هلالی

بنگر که چگونه در فراقت — لاغر تن من شده خلالی

پیتو بخیال عشق رویت — مانده است همین ز من خیالی

مردم بفراق و تر نکردم — لب از تو بشربت وصالی

با آنکه تن من از ضعیفی — کاهیش نباشد احتمالی

بر روی تو بنهاده کوه سنگین — از هجر و نداری انفعالی

ای سایه ات آشیان هما را — دستی بسر شکسته بالی

دور از تو دمی که میرود عمر — بیش است بچشم من ز سالی

بردار ز دل غم جدائی — ای قرص مهت بچهره خالی

ترسم که فدائیت بمیرد — بی آنکه دهی تواش مجالی

از چین زلفت ار گرهی وا کند کسی — ماند بدان که حل معما کند کسی

از خنده تو عقده گشائی بود چنان — کز هم گسسته عقد ثریا کند کسی

ای گلشنِ عاشقان جمالِ تو — از دیده چرا مرا بیفگند
دادیم نشان چرا قد و بالا — دل را ز چه در بلا بیفگند
چون دست بکامِ من نمیداد — این یک نظرم چرا بیفگند
تا شعله کجا رساند این آتش — کامروز بجانِ ما بیفگند
روزیکه زخوابِ خوش خیالم را — بر عاشقی الخیز بیفگند
معلومم شد کزین خیالم خوش — در مهلکهٔ فنا بیفگند
یک غمزه بکار نبود از شوخی — در کشورِ دل وبا بیفگند
بنمودیم آفتابِ رخساره — وز دیدهٔ من سها بیفگند
از زلف چو حلقه ساختی دل را — در حلقهٔ اژدها بیفگند

گفتی ذقنم بهمین فدائی را
وندر چهش از جفا بیفگند

دارم ز تو جنگجو سوالی — ره گر زندہ ہے بدل ملالی
رسمی است که دلبران نمایند — که گاه بعاشقان جفایی

چو پا بعشق نهی اولین قدم باید | که یادِ خویش بدل تا بجاودان نکنی
چو چشم بر رخِ منظور باز میخواهی | سزد که گوش بگفتارِ این و آن نکنی
چمن نباشد اگر خاطرت بیادِ قدش | روا بود که تماشای بوستان نکنی
اگر کسی سخنی بر لبش دهد نسبت | بنیستی بر اندیشه تا گمان نکنی
تو غافلی ز غمِ خود از آن سبب که دمی | ز تیغِ حسرتِ او یادِ کشتگان نکنی
اگر حقیقتِ احوالِ تو بتو گویم | نمیشود تن زنی بر سر و فغان نکنی
دلم بسوزد ازین غم که قولِ داعی را | زکرّ و فرِ اجل هیچش امتحان نکنی
اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری در کار | ز عمر تکیه به پیمانِ آسمان نکنی
دمی وجودِ ترا فرق از عدم بینم | برهگذارِ فنا عمرِ جاودان نکنی

بهفت رفت فدائی زمانِ عمر افسوس
که خاک گردی و دیگر هوای آن نکنی

چون طُرّهٔ او ز تاب بفگندی | بنیادِ دلِ الصبا بفگندی
دستی بنما و راز و دریا بنبش | چون خود لبهرش ز پا بفگندی

اگر تو میوه گلچینِ بوستانِ بهشتی
که نامِ میوهٔ بهشت شهدم ز دهن بچکانی

چگونه خشک شود چشمه سارِ دیدهٔ خونین
چو خویِ لاله ز رخسارِ چون سمن بچکانی

برنگِ چهره دلم در قیامتت نستیزد
اگر ز گریهٔ دل خونم از کفن بچکانی

ز دردِ دل نبرم جان بیاد می بزداید دل
که شربتی چو بمیرم بحلقِ من بچکانی

تو شمعِ مجلسِ انسی مرو که آتشِ هجران
چو شمع خونِ دل از چشمِ انجمن بچکانی

برو در آینه بنگر آفتابِ جمالت
که اشکِ لطف برخ زادهٔ مرد و زن بچکانی

مرا ز دیده توقع مکن که خون نچکانم
بماتمی که ز خونم به پیرهن بچکانی

ز قامتی که قیامت کند بناز خرامی
که اشکِ سدره و طوبی بصحنِ چمن بچکانی

چو باغ را دهی از عکسِ چهره رنگِ معصفر
برنگِ گل عرق از رویِ نسترن بچکانی

بری چو نامِ لبِ خود به پیشِ طبعِ فدائی
ببزمِ جرعه کشان آتش از سخن بچکانی

دلا بعشق اگرش ترکِ مال و جان نکنی
چو گوشه‌گیرانِ رهش نام در جهان نکنی

متاعِ دیده و دل را رخِ نکوست بها
بهوش باش که سرمایه را زیان نکنی

گر گفتم اینکه جفا لازم طبیعت تست | چرا ز عاشق مسکین وفا نمی‌نگری
بلی طریق تو بیگانه خو چنین باشد | که از غرور به هیچ آشنا نمی‌نگری
ز رنج عشق کست سر گذشت اگر گویند | شنیده‌ام که تو بر ماجرا نمی‌نگری
گرفته اند شهان مملکت بدلجوئی | تو بر صلاح رعیت چرا نمی‌نگری
برم من از تو بدیوان حق تظلم خود | که سوی بنده ز بهر خدا نمی‌نگری
ز بخت شکوه کنم یا ز کینهٔ تو که هیچ | برین غریب ز یاران جدا نمی‌نگری
منت نه از عدم قابلیتم محرومم | که بر جمال مه ای مه لقا نمی‌نگری
بصد کرشمهٔ رفتار دلفریب بناز | همی خرامی و اندر قفا نمی‌نگری
تو بوستان دل انگیز و باغ جان بخشی | ولی چه سود بکس از صفا نمی‌نگری

فدائی تو بهر حال جان سپار غم است
که هیچ وقت بدان بینوا نمی‌نگری

هزار قطرهٔ جان بر جمال تن بچکانی | ز جام لعل چو یک قطرهٔ سخن بچکانی
کنی چو قصد تکلم هزار جان رود از تن | مگر ز آب بقا شان تو بر بدن بچکانی

زیکدیگر بجائی گشته ممتاز — ولیکن حمله یک در شیر گیری
من آن خوردم که بر زور جوانی — مسلم داشت حال ضعف پیری
از آن گر ساغری نوشی چنان خفت — توانم گفت در عالم نمیری
بحیرت مانده ام در کارت ای دل — چو می بینم بدست غم اسیری
ندانم چاره ات جز مرگ و آخر — بدین درد از علاجی ناگزیری
وگر نابود گردی اندرین درد — از آن بهتر که دایم در نفیری
بماند تا قیامت در سرت درد — اگر نه پند از من در پذیری
چو آخر مرگت اندر کف رباید — چرا در چاره سازی خود نمیری
اجل ناگه رباید نطقت از کام — وگر خود در بلاغت بی نظیری

فدائی کمتظر در کار خود کن
اگر در روزگار خود بصیری

بناز میروی و سوی ما نمینگری — چه شد شهها که دگر بر گدا نمینگری
توقعی که دعاهای اهل دل شنوی — اگر بجانب اهل دعا نمینگری

متحیر نشینم و غمگین — بخیالِ توبت چنان شمنی
زلفِ کافر دلِ پر از شکنت — بشکند توبه هایم از شکنی
زهد کی خواند آیتِ پرهیز — شاهدی چون تو زاهدی چو منی
تا گریبان ز چاک دیدت چشم — تنگ دیدم درستِ پیرهنی
پاره کردم هزار جامه بتن — تا بدیدم ز زیرِ جامه تنی
سروِ قدش چو آورم در یاد — سوزم از آهِ دل دلِ چمنی
گفتم ای روشن از رخت خورشید — با من آخر ز مهر گو سخنی
کرد بر دل اشاره از ابرو — گر چه گویم که نیستم دهنی
وانکه ازاین اشارتم بر بود — دل گزان زنده داشتم بدنی

گر قدائی بسوخت نیست عجب
خار سوزد ز برقِ شعله زنی

درین دیرین خمستانِ قدیمی — که افزاید میش روشن ضمیری
چه میها دیدم از هر رنگ انواع — بحالِ دردمندی و فقیری

درمانده‌ام که چون تو نه مهربان کنم
کاندر غمت بسوخت جهانی تو خرمی

با این کرشمه‌های پری کز تو دیده‌ام
باور نمی‌کنم که تو فرزند آدمی

شاید کنی بحلقهٔ عشاق خاتمم
گر نیکوئی بحلقهٔ خوبان تو خاتمی

دل چون ز رنج وارهد ای لعل دلستان
تا تو بر زخمهای دل خسته مرهمی

گفتم غمم به پیش تو گر غم شوم خلاص
غافل شدم از آنکه تو خود مایه غمی

عشقت که طعم شربت مرگست ذوق آن
دادی وصال وه که تو سوری و ماتمی

بوی تو زنده میکندم چون روم بخاک
خاکم بسر مگر که تو روح مجسمی

در خاک اگر همی کندم زنده بوی تو
شاید که زنده داریم از عشق خود همی

گمگشتگان بادیه را تشنه گام چند
خواهی تو ای که چشمهٔ شیرین زمزمی

در دام دلو چند فدائی بود اسیر
دریاب ای که واقف اسمار اعظمی

گفته بودم هبر کنم کفنی
در مغاکی روم بدامن کوه

ننشینم میان انجمنی
برگ سازم ز سبزهٔ دمنی

ضیاءِ محفلِ احباب و شمعِ مجلسِ انس — مگر تویی که چو خورشید دافعِ ظلمی
کسیکه سایه ندارد در آفتاب ز لطف — تویی که روحِ مجسّد ز فرق تا قدمی
دگر بباغ مکن جلوه تر سمت زندان — گمان برند که طاوسِ گلشنِ ارمی
اگر تفاخرِ عاشق بود نکوئیِ دوست — سرم فدایِ تو برگو بخوبی از که کمی
بنال بلبلِ شوریده همچو من بهار — که در حریمِ گلِ سرخ محرمِ حرمی
اگر بدولتِ من دیگری نه بیند کس — غمین نیم که تو چون جان عزیز و محترمی
بپایِ رایتِ حسنت خوشا شهید شدن — گر ابرو آیتِ نصرٌ من اللهِ علمی
کمندِ خاطرِ آزادگان و مسکینان — بدوش کرده بچند از دو زلفِ خم بخمی
بیا و درگذر از خونِ بیگناهی چند — اگر بعاشقِ دلداده بر سرِ کرمی

مکن چنان که فدائی جنون زیاده کند
که افگند بزبانهات در زمانه همی

این غم کجا برم که بصد فرقه همدمی — این درد چون کنم که تو منظورِ عالمی
گفتم برهمنان و مغان از تو غافلند — غافل که در حریمِ دلِ جمله محرمی

در دهر نگشتیم سپردی — از گرگ که دید خود شبانی
گشتم بکمندِ تو گرفتار — با آنهمه عقل و نکته دانی
شد زلفِ تو در دلِ خرابم — تا یافت ز صورتت معانی
زانروی که گنج را بویران — افعی بکند نگاهبانی
در عهدِ تو یوسف ار بیاید — نبود برِ تو بحسن ثانی
چون نقش بداد جان ز حیرت — گر صُورتِ تو بدید مانی
روی تو بود محقّقان را — سرمایهٔ عیشِ جاودانی
تحقیق شد اینکه از لبت خضر — جاوید بیافت زندگانی
افلاکِ برین جنیبتِ تو — من مانده بره ز ناتوانی

ای همدمِ غربتِ فدائی
جز تو نبود بدل اماسنی

نشاطِ خاطرِ یاران تو نازنین صنمی — که غمگسارِ دلِ زارِ کشته‌گانِ غمی
فروغِ دیدهٔ عشاق و نورِ چشمِ عزیز — تویی که بر صفتِ جانِ عزیز و محترمی

یاد آور از آن زمان که از هجران / در کورهٔ خاک مغز سر داری

دانی چه شود به خاک پای او / این بینائی که در بصر داری

در حرمت کیست عاقبت بر رخی / جانی که ز غمزه‌اش به بر داری

سازد چو نظر بر رخ دگرگونت / دیگر بکدام رخ نظر داری

رفتار تو چون ز پای بنشاند / از کوی که زی عدم گذر داری

بر صعوهٔ تو زند همان شاهین / گز خوفش دیده بر حذر داری

سرمایه کسافت تلف گیرد / گز روی تو شرافت بشر داری

سودت چه دهد زیان چه پیش آرد / علمی جهلی که نشان به بر داری

آخر بکجا تعلقی گیرد / شوقی که کنون به سیم و زر داری

خون شد دل من فدا ایا بگو / هیچ از دل خون من خبر داری

افسوس که شد ز کف جوانی / وز یار ندید مهربانی

چشمم ننمود چهره گلگون / زان لاله چهره ارغوانی

پس از سلام که صد بارش آستانه ببوسی — اگر مجال شد از بنده‌اش دعا برسانی

بگوئی ای نظرِ آفتاب بر مهِ رویت — که نورِ رویِ منیرش ز پشتِ پا برسانی

جمالِ لاله‌ستان جانبِ گلِ تو شگفته — که رنگِ رویِ لطیفش ز لطف تا برسانی

بدرگهِ تو گشوده نظر جلالِ سلاطین — که فرِّشان بسر از قصرِ دلگشا برسانی

هزار عاشقِ مسکین بخونِ دیده طپیده — که بویِ شان بسرِ زلفِ عودسا برسانی

دو صد هزار ریاضت‌کشانِ چشمِ سیاهت — گرسنه تا که ز بادامشان غذا برسانی

فتاده هر طرفی پشته‌ها ز کشتهٔ عاشق — قبا ز خون که کفنشان تو از هوا برسانی

مرا که دیده گشودم بر آفتابِ کمالت — در آفتابِ کمالت بانتها برسانی

خیالِ خود چو فکندی به پیشِ خاطرِ یاران — به پیشِ خاطرِ شان خاطرِ خدا برسانی

جوابِ عرضِ فدائی ز آستانِ جلالت
خنک که آری و در گوششِ الصبا برسانی

ایدل ز مآلِ خود خبر داری — گر پیش چه قدرها خطر داری
دانی که چه کوه‌ها ره باید — از تیشهٔ پلک دسته بر داری

بگو بشیر مرا سوی من بیار ز لطف | بشارتی اگر از یوسفم خبر داری
چو دل هوای تو بگرفت ای کمان ابرو | چرا به تیر جفایش شکسته پر داری
کمند هوش فکندی بدوش ها ز آن سر زلف | چه جنگ و فتنه ندانم دگر بسر داری
ببین که دیده فشاند نثار راه ترا | بزیر پای خود از سیل بر گهر داری
نظر چو بر رخ خورشید افکنم محروم | از اینکه آخر کارم چه در نظر داری
سفر بخاک در از حضرتم فرستادی | عیان نشد که چه مقصود ازین سفر داری
دلا جز این نگمانم نمیرسد اکنون | که در هوای خیالش بسی خطر داری
لبت بشربت زهر اجل هلاک شود | که در خیال لب یار پرشکر داری
اگر بود که لبش داده باز نستاند | برخ حیات خجسته خجسته‌تر داری

وگرنه کرده فدائی بخاک یکسانت
رهی که بایدت از جان زمین بر داری

صبا امید که از دل بدلربا برسانی | پیام و پاسخ آن بر دل از وفا برسانی
اگر بحضرت خدام یار بار بیابی | بخاک افتی و خیزی سلام ما برسانی

گذشت شعلات ای ناله تا سپهر زبس — مگر ز سوزِ دلِ زارِ من خبر داری

در آفتابِ رخش بنگر ای حکیم و ببین — چه جلوه ایست اگر بهره از نظر داری

به من که چشمِ تو روشن ز تابِ چهرهٔ کیست — اگر وقوف بکیفیتِ بصر داری

ز بندگانِ شه ای پردهٔ سپهرِ کبود — خوشا دلِ تو که بر آستانه سر داری

چگویم از غمت ای دیدنِ تو حسرتِ دل — تو گوی کآگهی از دل تو بیشتر داری

وجود آنکه کمر گیرمت نماند ارچه — بود چه موی وجودم که در کمر داری

بس است بر دلِ من دردِ بی‌نصیبیِ من — گر آستانهٔ خویشم بهشتِ در داری

چو جان ز آفتِ هجران تلف شود آیا — دگر بخاکِ طلبگارِ خود نظر داری

حیات نادره چیزیست در فضای جهان — ولی نه گر المِ هجر خون جگر داری

فدائیا چو سپردی بچشم شوخش دل
دلی اسیر بچنگالِ شیرِ نر داری

بقتلِ بنده اگر دست بر کمر داری — امید گر کرم امروز دست بر داری

پیامِ من برسانی بخسته خاطرِ من — صبا اگر بسحر کوی او گذر داری

تراکه مادرِ دوران بشیر پرورده — چرا ملالِ یتیمانِ بی پدر دانی

دلت بعمر ندیده چو زنگ ناله و آه — روا بود نه اگر لذتِ اثر دانی

بروی سوخته دل آبِ وصل بذل کنی — بلا و سوزشِ خونین جگر اگر دانی

رهائیم دهی از صدمتِ عذابِ فراق — بگریه گر سببِ دیده های تر دانی

کیم بفکرِ غمِ نیستی تباه کنی — گر اشتیاقِ دلِ من باینقدر دانی

کجا نهان کنی از چشمِ من رخِ خورشید — اگر حلاوتِ مستغرقِ نظر دانی

تو شعله نگری یا که آتشی بینی — نه اینکه حالِ بآتش فتاده در دانی

همین بچشمِ تو آید که میرود دودی — دگر کجا سببِ سوزِ شعله ور دانی

قدم بجان بنهادند عاشقان ز هجر — تو سنگدل غمِ هجرانِ شان نگر دانی

بحضرتِ تو مرادِ فدائی این باشد
کز و بچشم رخِ نازنین نگر دانی

تو آفتاب که صد بنده چون قمر داری — خوش آنکه رسمِ جفا از میانه بر داری

دلِ خرابِ من ای کامدت فراق نصیب — بنالِ زار که می بینمت اثر داری

زلفش منگر که هیچ دانا | با مار نکرده است بازی

چون بنگریش سیاه مژگان | غافل نشوی ز ترکتازی

بنهاده بغمزه گاه جادوش | صد خنجر شهسوار غازی

صد ساحر موسوی بگیسوش | سازند بمو کمند سازی

ایکاش ندیده بودم این روی | خوش حالت زاهد نمازی

دانی که چه میکشد دل از عشق | دل گر شنوی غمش ببازی

ای بینش دیده مکارم | ای رنگ جمال سرفرازی

نازی بفزا حیات دل را | خود گرچه ز ناز بی نیازی

حسنی داری که کس ندارد | بر عاشق خود چرا نسازی

هوشی ننهد فدائیت را
این پرده که حال مینوازی

کجا تو حال اسیران خون جگر دانی | کجا بلای غریبان ره بدر دانی

تر استاده ببر شاهدان سیمین تن | کجا بوته هجران گداز زر دانی

از تو گیرد چه حوالت کندت جانب چه ... باید از هر جهت آگه ز خیالش باشی

شاید اندر گذر بارگه عز و جلال ... هست خاکی که تو در جیب و بالش باشی

هین سپند از پی صحرای هواداری دوست ... که تو سیراب لب از آب زلالش باشی

نه عجب باشد اگر در چمن قامت یار ... که تو آتش زده دل خشک نهالش باشی

بخت نیک ار دهدت روزی و اقبال بلند ... هست امیدی که تو هم حرز جلالش باشی

ای دل از دیدهٔ چهرهٔ انجم سازش ... چه بگویم که تو غافل ز کمالش باشی

تو چه دانی ز خط دایرهٔ چهره و زلف ... که تو دل شیفتهٔ نقطهٔ خالش باشی

قرعهٔ طالعت ار میل کند خانهٔ شمس ... یکی از لقمه نصیبان نوالش باشی

ور جلالت ندهد راه بحضرت مسکین ... اینقدر سعی که از اهل سؤالش باشی

گر فدائی کندت ذرهٔ خود آن خورشید
محو تاب رخ خورشید مثالش باشی

ای آتش دل بشعله سازی ... تا چند کنی زبان درازی

تا دل ننهی بعنبر زلفش ... گر نار که دید دلنوازی

بر رنگِ گلی اگر نکو بینی
زین خمکده رنگ راز میگیری

بنگر که خوراکِ کیست بوی گل
رنگش چه شود چو لاز میگیری

گی میبردش سپاردش بر که
این بو و کر از پیاز میگیری

آید ز کجا چه قسم در گوشت
صوتیکه ز نغمه ساز میگیری

در وی چه بود که از یکی جانش
آبِ رخِ امتیاز میگیری

میدید چه جلوه دیدهٔ محمود
کش دلشدهٔ ایاز میگیری

فردا که بپردهٔ ات نماز آرد
امروز که راز ناز میگیری

در مغزِ تو چه چه میشود فردا
گر وی خود سر فراز میگیری

ور دیده براه بنودت بینا
حق در همه جا مجاز میگیری

جانی که بداده فدائی را
گر او ندهد تو باز میگیری

ای دلِ زار که عاشق بجمالش باشی
دارم امید که فرخنده بفالش باشی

چون بیک حال دو صد رنگ شود چهرهٔ یار
باید از رنگِ رخ آگاه ز حالش باشی

لاز از لاز بدن است که
معنی بسیار بدن عرق
چیزی است

تو تکیه داده بقارا بباشش جاوید
ز آفت آمدگان فنائی پرسے

چه بود در دل تو گر قضای عشق وجود
بذلت عدم هم از قضائی پرسے

مکن چنین که نگر دند این جوانمردان
که حال بنده خود از وفائی پرسے

بجز صفا چه بدیدی ز بندهٔ مسکین
که نام بنده دگر از صفائی پرسے

چه روی داده که ای آفتاب مهرویان
ز من که گشته ام از تو جدائی پرسے

بخدمت تو گرفتم نگشته ام قابل
بوقت بذل قبولم چرائی پرسے

بشوق سلسله دلرا تو آگهی ورنه
چرا ز قاصد باد صبائی پرسے

بحیرتم که چرا بعد ازین همه احسان
که از تو گشت عیان بنده رائی پرسے

بلی ملازم کبر است خوی پادشهی
که خود سوار و ز هر پیاده پائی پرسے

فدائیت که بمرد از غمت بمصیبت او
چرا دمی ز برای خدائی پرسے

ایدل چه دهی چه باز میگیری
بر ناز که و زکه ناز میگیری

وقتی بکرشمه اش بری دندان
خود را شکنجه گاز میگیری

هر که دلش محوِ محبت نگشت — زآینه اش هیچ صفائی مجوی

بر قد و بالایِ سهی قامتان — گر گذری غیرِ بلائی مجوی

ز آهویِ چشمانِ غزالانِ شهر — تیر رها بین و خطائی مجوی

گر دلِ تو میل نماید بعشق — درد بیندیش و دوائی مجوی

چون ندهد سود دوایت بدرد — ز درِ النفاس شفائی مجوی

از عقب تابشِ گرمایِ فقر — سایهٔ میمونِ همائی مجوی

نیم گره گر ز دولت زد بکار — زلفِ سیه عقده گشائی مجوی

جامِ سکندر بجگر پر ز خاک — هرزه ولی آبِ بقائی مجوی

خوبتر از عرصهٔ تسلیمِ عشق — در کنفِ دلبر جائی مجوی

روزی اگر یافت تصدق لزوم
به ز فدائیت فدائی مجوی

روا بود اگر احوالِ ما نمی پرسے — تو پادشاهی و حالِ گدا نمی پرسے

بماجرایِ تو خلقی اسیر و آخرِ شان — تو خاک میکنی و ماجرا نمی پرسے

گو دگرم آن وجود اندر کون	گر قابلیت بیابد امکانی
آهی بدلش ز دل فرستادم	مشتی بچکید بسنگِ سندانی
تا ره بکجا برد دلم آخر	با توسعهٔ فضا بیابانی
جز آنکه سبک رهد ببرگِ خود	از دستِ خیالِ خود گرانجانی
امروز که فکرِ برگِ فردائی	تن کرده بجان مهیبِ زندانی
تحقیق ز حالتِ غریقی کن	زانکس که چو بنده خورده طوفانی
آب از سرِ چشمِ من چنان بالا	گز دیدهٔ خود ندیده بارانی
اکنون چه کنم در آرزوی دل	دریاب حکیم جانِ نادانی
جانی نه بدست و آرزو دارم	دیدارِ چو آفتاب جانانی

راهی که گرفتهٔ فدائی تو
هرگز نگرفته پیش حیوانی

در گذر از دهر و وفائی مجوی	آورت جنگ جفائی مجوی
چون نبود چشمِ کسی عیبِ من	راه رو و راه نمائی مجوی

در یادِ تو میتوان جان سپارد
زنده است ز خیش اگر نمائی

دانم که چرا ز راهِ عاشق
یک لحظه نمی گذر نمائی

ترسی که چو بینندت بگویند
کای بختِ من ار قمر نمائی

این جلوهٔ آفتاب بر من
امید که بیشتر نمائی

گفتی که بعاشقیت باید
طی راهِ مرا بسر نمائی

وندر طلبم ز مسکنِ جسم
تا شهرِ فنا سفر نمائی

این حکم که امتثال پذرفت
تا حکمِ دگر چه بر نمائی

ای آه دلم امید دارد
کاندر دلِ او اثر نمائی

ور باز شدش دل از تو غافل
باشد که مرا خبر نمائی

گویم به فدائی ای دل افگار
کو خاک دگر که سر نمائی

دارم سر آستانِ سلطانی
کو جان که نهم بپای دربانی

کو دل که ز هم سگانِ کویش را
کو چشم که بنگرم بکیوانی

سایهٔ من بر سرِ اختر فتد	سایهٔ خود را چو پناهم کنی
جمع شود حالِ پریشانِ دل	گر تو اش اسبابِ فراهم کنی
لیک چه امید توان داشتن	چون نه تو از لطف نگاهم کنی
آهِ جگرسوز چه حاصل که تو	خاکِ اثر بر سرِ آهم کنی
جز که به درویشی و مسکینیم	رحم کنی عفوِ گناهم کنی
گم نشوم گر تو خیالاتِ عشق	بدرقهٔ توشهٔ راهم کنی
چون بودم نامه سپید ار نه رنگ	پاک تو از روی سیاهم کنی
هین که یقینم بود ای جانفزا	گر المِ هجر تباهم کنی
باز بخورشیدِ رخت اندرم	ور همه رخ جانبِ ماهم کنی

از تو فدائی نشود مطمئن
خشم و عنایات چو باهم کنی

هر وقت بدل گذر نمائی	حالیم بدل دگر نمائی
از کف نرود ز پا نیفتد	گر بر رخِ دل نظر نمائی

ای صبا چون طره‌اش را میکنی برتن زره — بر دلم گوئی بقوت گرز صد من میزنی

چند ای دل بنگری مژگان خنجر پیکرش — خویش ای بیچاره بر خیلِ تهمتن میزنی

خود درین میدان بخاک و خون ببین غلطان از آنکه — سنگ بر اسفندیارِ رستم افگن میزنی

دامنِ خاکِ درش از لایشِ جانهاست پاک — گرچه پا بر تارکِ جمشید و بهمن میزنی

هیچکس آگه نشد از حالتِ فردای خویش — چند چون دیوانه حدسِ نامعین میزنی

زاهدا شاید بخونم دامن آلائی که تو — در قفای هوشمندان راهِ کودن میزنی

چون عدوی زیرکانی گر خوری خونم رواست — من ندانم چه حرف از بابتِ من میزنی

گر ستم بر من روا داری نمیرنجم که من — با خودم خصمم تو ام تیری بدشمن میزنی

عندلیبِ خویش را گل بگیر از دستِ خار — بر کمر تا کی بخونِ بنده دامن میزنی

چشمِ عاشق گلشن است از خونِ دل در روی یار — خیمهٔ حشمت فدائی گر بگلشن میزنی

گر دمی از لطف نگاهی هم کنی — خسروِ خورشیدکلاهی هم کنی

در صفِ عشاقِ جگرسوخته — بینی اگر بر من شاهی هم کنی

چون نه پیچد دل که در اشکنجهٔ زلفت و تو / غیر پیچاندن گره ها بر سرِ هم میزنی

بر جهانی لعل دادت جان سخن ناموخته / تا قیامت طعنه بر عیسی بنِ مریم میزنی

دانم از بهرِ چه لا حولت بباز و نقش شد / سکّهٔ فرماندهی بر اسمِ اعظم میزنی

چشمِ تو چشمک زند از تابِ خورشیدِ رخت / و آتش اندر خاکِ جسم و جانِ آدم میزنی

در کرشمه خیلِ مژگان را ستانی امتحان / یا فسان بر خنجرِ چنگالِ ضیغم میزنی

دیده چون سامانِ دل دارد نگه کز چینِ زلف / نقشِ تفرقه با اسبابِ فراهم میزنی

من چنین دانم که گر جوئی وصالِ ابدال را / از سرِ خود حلقه بر بابِ جهنم میزنی

غافلی از قدرت و کبر و منی از فقرِ خود / قرعهٔ دولت بنامِ خود ز عالم میزنی

پایِ چوبین را که نارش خورد و خاکستر پرورید / با خبر باش اکه بر عرشِ مکرم میزنی

جمله کژ طبعان فدائی راست گو را دشمنند / باش ساکت گرچه حرفِ عشق مبهم میزنی

میفروزی روی و آتش بر دلِ من میزنی / میفرازی قد و خاکِ دل بدامن میزنی

فتنه یعنی پاسبانِ چهره چشمش مست خفت / خوشه چین را گو بیا گر خود بخرمن میزنی

بسر گذاشته جانها و دیده ها بر راه | بیا اگر ز فقیران نثار میگیری
چگونه دل نبود در محبت مجبور | که دل نداده ز دل اختیار میگیری
تن حبیب تو با خاک تیره یکسان گشت | تو شوخ دیده کجا اعتبار میگیری
دلا ز دیدن دیش بپوش چشم امید | که پا پیاده ره شهسوار میگیری
حذر کن ای دل و بگذر ز فکر طره یار | که کودکی و بیازیچه مار میگیری
بیک جهان فکند جان تاب روی منیر | تو اش بمثل خودی در شمار میگیری
بدین حقارتش ای کاش اکتفا کردی | که بندگی ز خداوندگار میگیری
حیائی ای دل از آن آزردی آفتابستان | بکن و گر همه خویش از کنار میگیری
درت هوای وصال چنین جهان آرا است | نبرد جلوه شهریار میگیری

فدائی از ره مستغرقان شتاب ز بحر ابن
بدان هوای نهنگ از کنار میگیری

شانه چون بطره مشکین بر خم میزنی | جان ستانی از دلم تا چشم بر هم میزنی
هوشم از سر میرود تا بر قدح لب مینهی | طبعم از دم سفتند تا بر سخن دم میزنی

بچشم تره غزالی که شیر میشود سیر
کنار مادر خود در نگاه میمانی

بنظم چون صف مژگان صف شکن بشوی
بفوج لشکر منصور شاه میمانی

ندامتت چه فتاد از رقیب گز ماتم
بروی مدعی بی گواه میمانی

قدم بهمرهی عاشقان چست منه
چرا که بر خر نارفته راه میمانی

چرا میان دو دل فتنه می انگیزی
چو پیش هر دو سگی روسیاه میمانی

مرو براه رقیبی که میرسند آخر
همه بمنزل و تو نیمه راه میمانی

بعقل اگر نسپاری عنان دل جاوید
اسیر جهل هلاکت پناه میمانی

ز علم اگر نکنی گوشوار گوش خرد
چو یاره لیک بدست تباه میمانی

چو تخت خود نشناسی ببارگاه شهی
بپادشاه عروسک سپاه میمانی

ره یقین چو فدائی برو که چون زاهد
بحکم احوط در اشتباه میمانی

صبا چو حلقه گیسوی یار میگیری
بدانکه از دل خلقی قرار میگیری

نظر بحال دل دردمند مسکینم
ببیز مشک چو زلف نگار میگیری

بسیار بماندی الغم هجران — کم بر دلِ من جفا نیاوردی

بیرحمت زحمت کنون لقمر با کم — زشت آمدی و صفا نیاوردی

بی شرمی کردی بروی من خیلی — خوفی بدل از خدا نیاوردی

پائی بسرِ تعب نفشردی — دستی برخِ حیا نیاوردی

آبِ دو رخِ بی آبروئی را — بردی و داغ عتبنا نیاوردی

ای قاصدِ بادپای مشتاقان — پیغام برای ما نیاوردی

چون شد که پیامی این جگرخوران را — از حضرتِ دلربا نیاوردی

بسیار بیاد تا رسیم بازت — گر دل خبرِ مرا نیاوردی

دی گفت فدائیا چو بگذشتم — آداب چرا بجا نیاوردی

گفتم که چو هوشم از نگه بردی
در جادگرش چرا نیاوردی

بحیرتم که ای پادشاه خوبانی — اگر غلط ننمایم بماه میمانی

زتابِ چهره بخورشید زهره پیشانی — چو بر زمین بگذاری کلاه میمانی

قرینِ بختِ چشمِ عاشقان دید — مگر اختر شناس اختر شماری
بهر روی خورشیدش شب و روز — دو چشم میکنند استاره باری
چو می باید بمغزم آتشِ عشق — زنم بر سینه دست از بیقراری
همه شب می پرم از بهرِ هر روز — بقولِ هندیان روتی بهاری
خزانم ریخت برگ از خرمیها — در آ در جنبش ای بادِ بهاری
شده کارِ من این گردانه اشک — بدامانم همی سایم لاله کاری
ازین بدتر بعالم حالتی نیست — که یاس آید بدل از امیدواری
نهالم تا چه بار آرد که چشمش — بصد خونِ جگر کرد آبیاری
بوجهی وصلِ خوبان میدهد دست — ولیکن من چه سازم بانداری

قدائی گرچه دانم شد دلت تنگ
ولی در عشق باید بردباری

بلقیسِ من ای صبا نیاوردی — یا قافله سبا نیاوردی
عمریست که منتظر براهم من — پیکی من از وفا نیاوردی

تنها بگذاشتی من و خود — تنها بنشستی بمهمانی
الحال بگو که غمخورت کیست — چه میدهی و چه میستانی
ور خود بکمال عشوه و نازی — چون طلعت دولت جوانی
یاد آر غم غریبی من — در راه وفا و مهربانی
باز آی به پیش من که خواهم — سازم ز تو اشک ارغوانی
پیش ار رودت صبا گر آن زلف — یار ار نفتد به بدگمانی
وز دیده ز دیده فدائی — خونین دل من بمن رسانی

انفاس تر ار روان فزاتر
خواهیم ز خدای جاودانی

الا ای دوستان از راه یاری — دمی با دل کنیدم دوستاری
به بشنیدم که چون اندر بلا دل — بیفتاده است با صد گونه خواری
خدا عاشق نگرداند دلی را — که معشوقش نگردد رام زاری
نیاز آرد چه آن عاشق که یارش — بود بس بی نیاز از جان نثاری

از همه رفتار تو ایتم خوش آمد کاختیار
جز بدست یار خود دست کسی نسپرده

شاد زی با خاطر خوش کز همه دلدادگان
در مصاف جان نثاری گوی مردی برده

شاید کشفی نماید رخ که بس مالیده
سینه ها بر بوریا وو دود زیتون خورده

ای فدائی چیست مرگت گر ز مضیق سینه‌ات
برلبی آید نفس تا حلق شاید مرده

ای باد صبا اگر توانی
در حلقهٔ زلف آنکه دانی

در گوش دل نیازمندم
برگوی که گویدت فلانی

ور زنده نداندم بهجران
برگو ز منش بدین نشانی

کاندم که چو کفتر دو برجی
گردی با بنده همگرانی

چون از بر من وطن گزیدی
در طرهٔ آن نگار جانی

گفتم دگرت ببر ببینم
گفتی دو هزار لن ترانی

اندر خم طرهٔ کمندش
چونی و چگونه میگذرانی

یاد آیدت اینکه از محبت
گفتم تو درد خود دهانی

این عرض منست اگر دهی گوش — واگه نکنی ز رازم افواه

کین غمزده دل بدشتِ عشقت — چون آمد بر فراشت خرگاه

یا زنگیِ زنگ بود باید — یا رومیِ روم و قصه کوتاه

در گنجِ جمالِ تو فدائی

شاید برسد بدولت و جاه

ای لبِ یار این مگو کابِ بدخشان خورده — یا که با لعلش تو از یک پشت و از یک گرده

تو حریفِ آبِ دندانِ بری دندان بدل — العجب یارا اگر دندانِ دل بشمرده

هر نظر رنگی بیفزائی بچشم گوئیا — پای بر خونِ دلِ یاقوت و لعل افشرده

ای دلِ پرخونِ من اندر تمنای لبش — از سرِ شکِ چشمِ خونین آبِ مرجان برده

باش تا خون گردی و آئی برون از چشمِ من — هین که از پندِ برادر وارِ من آزرده

آتشِ عشقت بخواهد داد خاکستر بباد — غم مخور ایدل چرا آخر چنین افسرده

هم رسی روزی بمقصودی اگر خواهد خدا — زانکه راهِ عاشقی از پایِ جان بسپرده

شاهدِ وحدت نفرماید تجلی در آینه — زنگِ کثرت را چرا با تیغِ طلب بسترده

من و این اشکِ پیاپی که بجون غرقم کرد ‏— گر ز رخش رنگِ گلی گاهِ تماشا زده

چون درِ سلطنت قبلهٔ هر سلطان است ‏— چون سرا خیمهٔ درویش بدرها زده

پیشِ طوبی که چنان سدره بلند است مگر ‏— حرفی از شیوهٔ آن قامتِ رعنا زده

شاد زی شاد فدائی که درین نیست کده

هستیِ عاریتی را به پسِ پا زده

دل را که ز جور میکشد آه ‏— خالت فگند بزلفت ایماه

زلف از گذریش مینهد دام ‏— خال از طرفیش میکند چاه

یکره بکمندش آورد زلف ‏— خال افگندش چه از دگر راه

در عشقِ تو بنده گشته حیران ‏— ایداغِ رخت ز مهر بر ماه

یا دستِ درازِ زلفت از دل ‏— فرمای ز دستِ جود کوتاه

یا چشمِ سیاهِ خالت از دل ‏— بردار بچشمِ لطف ایشاه

آن عرضه اگرچه من ندارم ‏— تا با تو شوم بعرضه همراه

یا آنکه بمن نکو نماید ‏— چیزیکه از آن تو داری اکراه

رفتم بمیانِ بوستان دیدم | بی سروِ قدِ تو بوستان خسته
هیهات که من بدر برم جانی | کاندر غمِ تو دلِ جهان خسته
راهی از پیشِ طالبان بردار | بیحد شده اندر ره روان خسته

برخاک نشاندهٔ فدائی را
واگه نه که غربتش چه سان خسته

تا دم از معجزِ لعلِ سخن آرا زدهٔ | پای بر تارکِ انفاسِ مسیحا زدهٔ
یک تبسم ننموده زلبِ شور انگیز | طعنه بر خندهٔ صد ساغرِ صهبا زدهٔ
اشک افتادنم از دیده نیفتد که چرا | خنده بر کیفیتِ گریهٔ مینا زدهٔ
فتنهٔ چشمِ تو جانا نه چه دستان که نکرد | راهِ هر دل شده در خلوتِ صحرا زدهٔ
پایِ صد عاشقِ رهرو ز حرم بیره دی | از همین دست که ناقوسِ کلیسا زدهٔ
شیخِ صنعان که نوردید رهِ کعبه بشوق | راهش از شمعِ رخِ دخترِ ترسا زدهٔ
از کمانِ ابروی یوسف گرهی نگشودهٔ | تیرها بر دلِ مجروحِ زلیخا زدهٔ
خلق گویند که در مرحلهٔ پیمائیِ عشق | کفِ پا تر نشده بر دلِ دریا زدهٔ

ن

گر چنین کرده است بازی آهوی چشمِ تو شوخ   پنجه از بازوی شیرِ چرخ کوهان بردهٔ

از چه در هر مه نگردد بدرِ رخسارش هلال   گر نسانِ غمزه اعضایش بسوهان بردهٔ

تا فقیرِ آستان گشتی فدائی بنده وار   رشتهٔ منظومِ گوهر پیشِ سلطان بردهٔ

با چنین لطفِ سخن آن لعلِ گوهر سنج را   ناخنِ موری بنزدیکِ سلیمان بردهٔ

ای نیشِ تو ریشِ انس و جان خسته   با اینکه ز بارت اند جان خسته

از نشترِ ناز غرقهٔ خونم دل   وز خنجرِ غمزه ام روان خسته

دل چارشگافِ ناوکِ مژگان   جان در خمِ ابروی کمان خسته

من کی متوقعم وفا از تو   ای بارِ تو جرمِ آسمان خسته

با خویش چه کرده تا کنی با من   ای از تو دلِ مصاحبان خسته

تا کی ز سرینِ گنبدِ گردون   سازی موئی که شد میان خسته

یک پا که نهد براهِ هجرانت   دل گردد تا بجاودان خسته

مپسند که بیش ازین شود جانم   از بارِ فراقِ جان ستان خسته

نتوانم که دلِ خویش بدست ندهم | گرچه بسیار نکو حالت و دلبر شده

ابدالدهر بکامِ دلِ یاران خوش باش
که بتصدیقِ فدائی بدل اندر شده

گویِ شاهنشاهی از شاهان بمیدان برده | ور قمر قصب السبق هنگامِ جولان برده
تا که این گویِ دلها خواستی حیران نگون | دست بر زلفِ نگون یعنی بچوگان برده
پنجه دزدیده ترسم شمس جو پیدا از زمین | پنجه را دزدیده بینم در گریبان برده
کم تبسم کن که مروارید غلطان بندیت | برق و آتش گیر دوش دل کاب نیسان برده
چشم و دل روشن ز بویِ یوسفم کن ای صبا | گر ز مصرش بویِ پیراهن بکنعان برده
اینقدر دانم بصیقل خانه روی زر اعفر | زنگِ دین ز آئینه‌هایِ پیرِ صنعان برده
آگه است ایزد که تا چشم برفتار آمدی | از خیالم جلوه‌هایِ سروِ بستان برده
از حدیثِ لعلِ خود ما را ابو هم افکنده | ذوقِ شکر و باده نیز از یادِ مستان برده
یوسفِ من آتش آلودهٔ عصیان نبوده | ای زلیخا یکجا هش چون بزندان برده
دلستان است هم خواهی و خود را سرخروی | رونقِ عشاق را از چشمِ جانان برده

جان پیشکشی است خازنت را	گرنا شده قابل خزانه

بر غربت و ذلت فدائی
جز حیف و دریغ صدرسانی

چیست کامروز ز هر روز نکوتر شده
راست برگو ز چه با جلوهٔ دیگر شده

بچه می دست زدی ساغرت از دست که بود
که رخ افروخته پرخنده چو ساغر شده

عذر نیست گر اینسان بتر قیمت رخت
بلیمت کز همه ماه وشان بر شده

روی خورشید تو از وصف و ثنا مستغنی است
بی‌نیاز از رخ پرنور ز زیور شده

نتوان گفت که رویت بچه ماند امروز
راست گویم که چه خورشید منور شده

پرده بفکن و اندیشه کن از چشم حسود
زانکه محسود جمال مه انور شده

بفقیر گذر خویش بفرما کرمے
پی شکرانه آنرا که توانگر شده

نه من امروز چنینت ز محبت دیدم
فر رخسار تو گوید ز بتان سر شده

تا چه قدر و چه بلند است ترا کوکب بخت
که تو مشهور جهان در همه کشور شده

ترسم از من بستانی دل و دل اسپند است
که قوی پشت زبردست و دلاور شده

هم مگر باز در وطن بردم | آنکه در غربتم فرستاده

ای فدائی غمِ زمانه مگوی
پروردگی زمان بجز باده

هر شب بغمم ای بتِ یگانه	آتش کشد از دلم زبانه
آبی برسان بر آتشِ دل	ای عشقِ تو آتشِ زمانه
ای بازِ سپیدِ فرِ شاهی	در سایهٔ تو گرفته لانه
گشتم همه جای قاف تا قاف	نی عنقا بده نه آشیانه
هر گشته جهان بعهدِ حسنت	زانبوهیِ آهِ عاشقانه
من مینگرم که غیرِ نامی	از حسنِ تو نیست درمیانه
تا چند بسوزم از غمِ تو	پیشِ که بگویم این فسانه
چون تیرِ فلک شگافِ عشقت	گردید دلِ منش نشانه
گر دل بودت ز آهنِ سخت	من سازم از آه موریانه
سر در نکشم ز کویت از خود	با سنگ زنی و تازیانه

آنکه پیش بخت بدخواه وی از بی جاهی — همچو پنداری که جاویدان بخوابست آینه

خنجر بی خصمش مباد آفت و رنج و عذاب — زشت را تا مایهٔ رنج و عذابست آینه

تا کی ای نونهال آزاده

النسیم برگ هجر آماده

ساده دل گر نبودم و صافی — اگر فتیم تو دلبر ساده

بر رخ من هزار در اندوه — در طلبگاری تو بگشاده

تا دو لعلت بدیدم و مرجان — افتدم از دو چشم بیجاده

برهانم دمی ز درد خمار — ای لبت شیر و شکر و باده

خواهدم سوی خویش میطلبد — آنکه گوئی ز جان من زاده

چون توان پای در رهش فرسود — خار عالم بپا فرو داده

چون توانم بر آورم دستی — در دهان نهنگ افتاده

چون توانم ز جای بر خیزم — در دل الوند کوه بنهاده

چون توان رفت سالم از این راه — شیر خوابیده پهلوی جاده

خطت اندر دورِ خدیا دورِ شیرین خالیه — یا همین آلوده از مشک ناب است آینه

بر لقامت هر که دیدت زلف و رخ گفت العجب — بر صنوبر چنبر شش مشکین طناب است آینه

آئینه بر سر صنوبر را که دید ها سهم کو دی — چنبر شش از موی پرپیچ است و تاب است آینه

تابش رخساره ات چون بی‌تابد آسمان — می‌نماند در تو آتش چشمه آب است آینه

هاله بر مه یا بر رخ خط ژاله‌ها بر لاله برگ — یا عرق بر چهره یا پر از حباب است آینه

بحر را بر سر حباب این خود سزا باشد و لیک — نا سزا باشد که خود همچون سراب است آینه

شهسوار چینی آن زلفت بر رخ یاد جلب — شاه شام و زنگ را اسب و رکاب است آینه

زیر زلفینت بنا گوش است یا رستم صفت — بسته اندر زانوی افراسیاب است آینه

در عدم گر ننگریدی چهرهٔ خود پس چرا — در وجودم موجب صد انقلاب است آینه

آری اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب — جسم لرزان محو نور از اضطراب است آینه

در فلک بهرام یا چشمان سِتَنت بر جبین — یا بر اطرافش دو مینا از شراب است آینه

سایهٔ مژگان بر خسارت دلم بر نوک آن — آنچنانکه سفرهٔ سیخ کباب است آینه

این غزل گفتا فدائی بهر اسمعیل راد — تا بد اندر تیره در شهر خراب است آینه

رشحه از خوی خود بر معدن سیماب ریز
تا عیان گردد بسی شمس و قمرها ز آینه

چون براهم سنگری بشکن بپای خود دلم
تا نگردد پر همه خاک گذرها ز آینه

مشتری گردم زحل را با خیال جنگ آوریش
گر بود نازک میانان را کمرها ز آینه

در من از روی غمت پیداست شور عاشقی
ذوق معشوقی چو در شیرین پسرها ز آینه

آن پری پیکر شبی گر خانه ام روشن کند
بندم آئین بر تمام بام و درها ز آینه

غافل است از آه مشتاقان نمیداند که آه
روشنائی باز چیند در اثرها ز آینه

قصهٔ رخساره اش گفتند از آئینه پرس
دل چه سان پرسد جمالش را خبرها ز آینه

چون فدائی گشت از شیدائیان حسن دوست
سر شیدائی بپرسد در سحرها ز آینه

پیش زلفت چهره یا پیش غرالبست آینه
زیر چهرت گونه یا در آفتابست آینه

پیش طوطی آینه بهر سخن گوئی نهند
بهر سحر است اینکه در پیش غزالبست آینه

چشم تو بر رخ چو نرگس در چمن من ز انتظار
دیده ام بر رخ چو در زرین تغالبست آینه

چون بدیدم روی سیراب تو معلوم نشد
آب در آئینه یا خود اندر آبست آینه

در ساغرِ باده دیده افگند — جاوید بگشت مست باده
ای اخگرِ گرم خیزِ دلها — از مشعلهٔ رخِ تو زاده
گردند سواره ات چو بینند — خورشید و مه از فلک پیاده
زین کوچه بپای ناز گفتند — بگیر و ز ترا گذر فتاده
از بسکه هجوم شد ز دلها — صد دل یه شد بخاکِ جاده
دیدم بر شیرِ عشقِ تو عقل — بر هیأتِ روبهی است ماده
تا جان طلبی و من بیارم — جان بر سرِ دست ایستاده

چون دید فدائیت بمجبور
بر دستِ تو اختیار داده

ای ز رویت هر خیالی چون نظرها زاینه — گر ز لعلت غرقِ خون یعنی جگرها زاینه
گفتمش لعلِ تو ناکامم برآرد جان ز جسم — گفت رویم زنده میدارد صورها زاینه
گفتمش چون خاک گشتم در رهت از چشم ماند — گفت چیزی چون خیالی در نظرها زاینه
بنگر نذار عکسِ رخسارِ ترا مه طلعتان — بشکنند از سنگِ حسرت جمله سرها زاینه

جواب گفت چه غم گر دو چشم خونخوارم — بشوخ طبعی خود شان ترا کنند تباه

بگفتمش که تو با جان دردمند بساز — چه غم کم خون من آلوده ات کند درگاه

بتیغ اگر بزنی شادم از مکارم تو — ولی ز شادی بیگانه سینه دارد آه

دگر بلعل گهر پاش بست عقد کلام — چو بر صحیفهٔ افلاک عقد اختر و ماه

که گر رقیب ز لطف منت بخود پیچید — چو خاک از دم بادش بیفگنم سر راه

بگفتمش ایکه گدایان کوی حضرت تو — بخاک ریخته اند آبروی دولت و جاه

چو باد لم نظرت لطفی اینچنین دارد — رسول کاش نگشتی ز راز ما آگاه

فدائی از سر کویش جدا نخواهد گشت
که دارد از غم هجران او بسی اکراه

تا بهر که بر کمان نهاده — تیریکه بسحر آب داده

تیری ز کمان رها نکرده — هر گوشه هزار دل فتاده

تا تیر تو بر دل که آید — صد جان برهت بغل گشاده

با دلبر ساده چون توان کرد — دان را که چو من دلیست ساده

این چه شوریست که می بینمت از فتنهٔ چشم / که بهم بر زدنی روزِ جهانیست سیاه

تو منِ خام طمع بین که دهم وعدهٔ دل / کز تو دلبسته شده راضی و اثر کردت آه

وین نه بیند که چسان چشمِ سلحشورِ تو دویست / در عزاداریِ دلها همه پوشیده سیاه

خرم آن دل که ندارد غمِ خونریزیِ دل / که شود عاقبت از فتنهٔ چشمِ تو تباه

عافیت نیست نصیبِ دلِ پروانه صفت / پیشِ روئی که برافروخته بس اختر و ماه

رتبهٔ سلطنت است ارچه کمین پایهٔ فقر / کی گدائی شود آگاه دل از رتبهٔ شاه

دانم ای یار که از ما ز چه بیگانه / بس حقیر است گدا در نظرِ حشمت و جاه

هر چه ز رخسار طلب کردم از آسیبِ غمت / بیشتر خورد دلم را که نگشتم آگاه

سر بسر حالِ جهان جمله فدائی رنجبت / چه براورنگِ شهی خفته چه افتاده براه

میانِ ما و تو گفتم رسولِ ماست گواه / که جز بلطفِ تو چشمم مرا نبوده نگاه

رقیب نیز بود در میانه شاهدِ حال / که جز درِ تو منِ بنده را نبوده پناه

چه شد گر منِ عاشق بروی نیکو بیت / ز جامِ باده بنوشم بگیریم گناه

پس از سالی که شد ماهی شبی روزی فدائی را
رقیبش آمد و بنشست گستاخانه در پهلو

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزیده ‌ ‌ ‌ هرگز سخنی زان لبِ شیرین نشنیده
با آنکه دلِ شب شنوی نالهٔ موری ‌ ‌ ‌ فریادِ دلِ بنده بگوشت نرسیده
بادِ سحر گویت که از آن زنده بود جان ‌ ‌ ‌ چون نیست که بر مرده دلِ من نوزیده
خوش باش تو با آنهمه آزادی جاوید ‌ ‌ ‌ پروا چه ازین بنده که در بند تنیده
گویند که بی پرده چو خورشید سپهری ‌ ‌ ‌ من میسنگرم هیچکست روی ندیده
زان روز که رخسارِ تو از پرده برون شد ‌ ‌ ‌ جز نور که ماه و خور از آن نخ چکیده

بارِ تو که نزدِ همه همسنگِ جهان است
اینگونه سبک کس چو فدائی نکشیده

نشوم سیر اگر از صحبتِ خوبانِ چو ماه ‌ ‌ ‌ نبود عیب و بدین گفتِ خدا ایست گواه
وعده فرمود بلطف از بچه حورانِ قصور ‌ ‌ ‌ گر مرا میل بدیدار گر اید چه گناه
گر دهد دست که بت بوسی و ساغر گیری ‌ ‌ ‌ من بپاکی شومت از کرمِ خواجه گواه

ز خترش دیده فدائی تمائی روشن
تا بپایانِ بلندی نرسد اخترِ تو

ندارد وجد مینا پیشِ رو پیمانه در پهلو | اگر چنگی نباشد در بغل جانانه در پهلو
نخواهم حشمتِ شاهانه این خواهم که آن مهوش | بدلجوئی مرا بنهد سرِ شاهانه در پهلو
نگاری نکته سنج و شوخ و افسونگر بچشمِ من | به است از صد هزاران نازِ افسانه در پهلو
ز چشمم چون رخ افروزد همه مژگان فرو ریزد | فتاده شمع را آری پرِ پروانه در پهلو
عجب نبود خرد را گر خرابی آید از باده | که هر جا ذکرِ گنج آید بود ویرانه در پهلو
از آن در رنج میباشد روانِ مردمِ بدخو | که آسایش نماند چون بود دیوانه در پهلو
بیارِ همدم و آموزگارش کی نیاز افتد | ز بختِ آن را که باشد دلبرِ فرزانه در پهلو
هر آنکس را که دلدار است همسایه بدان ماند | که جای بت پرستی را بود بتخانه در پهلو
شبی از خوابگاهش در زدم و بر شانه بنشاندم | بکاخش آرم و بنشانمش از شانه در پهلو
نگویم چون کنم جز بوسه کردن بر لبِ لعلش | همه دانند عاشق چون کند دردانه در پهلو
سرش بر سینه بگذارم شوم محوِ رخِ ماهش | که افسوس است جای اینچنین جانانه در پهلو

پس

این نیست فدائی که درین مرز و درین بوم
کارد دگری تخم و بجز من دروی تو

از درم دور مران ای دلِ من در بر تو / که گرم سر برود پا نرود از درِ تو
نیکبختی که دلش شاد و سرش خوش باشد / نیست جز آنکه شب و روز بود در برِ تو
گوی خورشید اگرم بخت نماید روزی / بر گریبانت نشانم بود ار درخورِ تو
بخت دار ماهِ شب چاردهم باز جدای / شب کلاهی کنم آنرا و نهم بر سرِ تو
بر ستاره اگرم دست دهد دسترسی / همه را بر رخِ جان بخش کنم زیورِ تو
آرزویم بجز این نی که بدانم چه بود / آخشیجی که از آن ساخته شد پیکرِ تو
بیش ازین هیچ ندانم که نباشد چیزی / در همه کشورِ جان پاکتر از گوهرِ تو
خاکه کاخِ امیدی بدل انداخته ام / تا چه اندیشه کند خوی جهان پرورِ تو
بس شگفت است چو بال و پرِ من سوخته شد / نفگند سایه اگر بر سرِ من شهپرِ تو
از چه می مست شد اینهمه چون تا نگین / ننهاده است کسی لب بلبِ ساغرِ تو
تا الاوِ تو بدل چون کند ای آتشِ مهر / که پر از تب شده بیچاره زیک اخگرِ تو

کوکبِ طالعِ فدائیِ زار
خوش که طالع شود ز کشورِ تو

من گردِ تو گردم که دگر جانروی تو | من بنده که تا خواجهٔ دیگر نشوی تو
با خویش ترا در همه جا خواست دلِ من | تا پیشِ دگر کس بدگر جانروی تو
آگاه نبودم که ز سر تا سرِ گیتی | جائی نبود خود که در آنجا نبوی تو
کس نیست که از جان برهست نگردیده | خود تا که بود آنکه براهش گروی تو
از زندگی آندم برِ من هست گرامی | کائی برِ من مست و کنارم غنوی تو
خوبانِ جهان گر بجز امند بهر سوی | سوئی نشوم من بجز آنسو که شوی تو
هر شام دمی سردِ کشم از کهنی من | هر روز رخی تازه نمائی ز نوی تو
نومید مکن هیچکسی را ز درِ خویش | این پندِ من است ار سخنِ من شنوی تو
ایدل چو فرومایه بود بر سرِ هر کار | آن به که نشینی و بهر در ندوی تو
جز خونِ تو زانده نبود آنچه کم من | جز رنجِ تنِ من نبود آنچه جوی تو
با مردِ ستم پیشه بدکار ز من گوی | کز کرده رهائی ز رخ کیفر نشوی تو

تا آهوی چشم تو فدائی
دیده است ز دل همیکشد هو

خون دل ابروی ستمگر تو — ریخت بر خاک چشم کافر تو

چه شود کم فقیری ار بشود — بی نیاز از لب توانگر تو

بدمی گر هزار جان بخشی — چه بود قابلیتش بر تو

در گمان ها فتند کشد چو مرا — ابروی ذوالفقار پیکر تو

که نبودم به بندگی عمری — در جهان جان نثار چاکر تو

شعله در نهاد جان من است — ز آفتاب جمال انور تو

ترسم آخر دلم بسوزاند — تابش طلعت منوّر تو

مشعل صورت تو روشن باد — گو که خاموش گردد اخگر تو

دست کوتاه آفتاب بلند — نرسد چون بطاق منظر تو

بخت دلها سیاه چون نکند — طالع آفتاب اختر تو

دم آخر خودی بمن بنمای — که بیفتم بزیر خنجر تو

زین هردو فدائیست با بهره
از دشنام و ز آفرینِ او

صد چشم اگرت بود بهر سو	یک چشم چو من نه بیند آن رو
تا چشمِ تو دید همچو نخچیر	پوشید سیه دو چشمِ آهو
گر چشمِ تو سامری بدیدی	موسی بفریفتی بجادو
می بست بحلقِ اژدهایش	گر دیده بدت کمندِ گیسو
هاروت شدی بزهره فائق	گر داده بدی نشانش ابرو
چشمم چه گهر که میفشاند	چون بنگرمت بخنده لؤلؤ
پیداست که برق چون بخندد	بیفاصله گرید ابر هر سو
سر پنجهٔ عقل ناتوان شد	در پنجهٔ آن کمانِ بازو
شد هندوی هندوی تو خورشید	زان سجده برتش نموده هندو
نورِ تو بتافته دلم را	من گریه کنان که ماهِ من کو
بدخوئیِ خود کنند ظاهر	آنانکه ترا شمرده بدخو

شاد است فدائی از کمندت
در خست تبازیانهٔ تو

بنگر ز یسار و از یمین او / در حسن بآیت مبین او

یکسو دامن گرفته خورشید آن / با عرض شعاع ره نشین او

پروین بنگر بخرمن آن رخ / استاده گدای خوشه چین او

روزی نبود که ننهد خورشید / تا شب رخ خویش بر زمین او

شامی نبود که آتشم در جان / روشن نکند غم جبین او

با آنکه گرفته سر بسر عالم / آوازهٔ حسن بی قرین او

فریاد که دل ندیده از دیده / عکسی ز جمال دلنشین او

خوشش بودی اگر دست دادی / بنهم به پای نازنین او

چون ناز بخسروان کند بنگر / خود حالت بندهٔ کمین او

گوئی ز وفور رحمتش در کین / بحریست ز آتش آستین او

عاشق نشود برافتش غره / عاقل بکمند حذر ز کین او

خاک در چشم فدائی باد چون
چون نیامد قابل دیدار تو

سگ ار نشوم بخانهٔ تو	ایمن سگ آستانهٔ تو
افلاک کمان مجرّه رشته	نداف تن یگانهٔ تو
چون غوزه پر ز پنبه انجم	یا نی همه پنبه دانهٔ تو
خورشید کناغدان و سوزن	ذو ذوابه بر زبانهٔ تو
تا خواب که را دواج سازد	گسترده دگر بهانهٔ تو
از غمزهٔ تو ابتسند منّة	سر و سیه بود کمانهٔ تو
نجّار خیال ذو فنونت	کاورد عیان فسانهٔ تو
از لطمهٔ تیشه سوزنش چوب	برق است و شهاب پانهٔ تو
تابوت که تا تخته آرد	شاگردک کارخانهٔ تو
ای تیر کمان جان شگافت	آورده بزه نشانهٔ تو
گر بذل کنی تو بر جمالیک	خالی نشود خزانهٔ تو

شاد

جانِ فدائی ار شود نیست بسی عجب مکن
جانِ شهنشهان شود نیست بماجرای او

سوخت جانم گرمیِ بازارِ تو	سخت حیران مانده‌ام در کارِ تو
سرو را گفتند باشد چون قدت	بوده گوئی غافل از رفتارِ تو
من دهانت را نیارم در وجود	گز عدم ممکن نشد گفتارِ تو
هم مگر نیشی ز خارِ آن که گفت	هست شیرین لفظ شکر بارِ تو
با هزاران بیم و صد غوغایِ وهم	فرض گیرم بر گلِ رخسارِ تو
در جهان صاحبدلی را جان نماند	شد همه گردِ سرِ عیارِ تو
بر سرِ اعمالِ جانبازانِ خویش	تا چه باشد عاقبت ایثارِ تو
من نگانم اینکه خواباند مدام	بخت ما را طالعِ بیدارِ تو
نقشِ هستی میشود محو از خیال	در دلم چون بگذرد پندارِ تو
عاشقم کردی که از اعیانِ صنع	تیز هوشی بنگرد کردارِ تو
ای مشعبد دانم آخر میشود	جانِ عالم برخیِ اسمارِ تو

ایدلم از غمِ تو خون بین فدائی خودت
کآتشِ غم بخاک چون ریخته آبروی او

با منِ خونجگر مکن صحبتی از جفای او
زانکه ز فرطِ دوستی مرده ام از برای او

گوئی اگر نمرده ام از چه تمیز نایدم
رافت و التفاتِ او از ستم و جفای او

گر کندم ملاطفت ور بمخاصمت زند
دل بود احتمال را بارکشِ وفای او

گر زِ حطام بنگری دستِ مرا تهی مکن
عیب که من تجرد استم دولتی از ورای او

ور دو جهان کرم گدا فرض کنی روا بود
زانکه نیافت بهره از رخِ او گدای او

عشقِ ویم ز شش جهت سخت گرفته در میان
باد گر از برم وزد میشنوم صدای او

بسکه فضای فکرِ من پر شده از خیالِ او
گوشِ خیال نشنود غیرِ صدای پای او

در المِ فسادِ تن شاد شدم کنون ازین
گر ز پسِ زندگی برون نیستم از فضای او

من ز نفسی خویشتن هیچ نگشته ام رضا
لیک بجان و دل همی مطلبم رضای او

باد بگردِ توسنش می نرسد من از جنون
شدتِ شوق را بسر میدوم از قفای او

چون بکمند میکشد سرِ فلکم ز طاعتش
چون لطپانچه میزند بیش کنم دعای او

سوخت فدائی چو شمع بیتو ز سر تا بپای
حیف که هرگز نشد قابلِ بالینِ تو

وه که برفت عمرِ من بر سرِ آرزوی او
آه که دیده میشود خاک ندیده روی او

وقتِ خموشی ست اگر شوق دهد امان مرا
زانکه نگشت حاصلم هیچ ز گفتگوی او

من دلِ ناامید را پس دهم بوصلِ او
دل ندهد بحرفِ من گوش و رود بسوی او

هر چه بگویمش دلا یار کجا تو از کجا
سخت برنجد از من و روی کند بکوی او

تا چه نتیجه آورد عاشقیم بعاقبت
شوق و جنون نصیبِ دل کبر و غرور خوی او

تشنهٔ عشق را بگو پا بسرِ حیات نه
چون نرسد بجهد و جد دست بآبِ جوی او

جان رود از غم ز تن هر شب و بادِ صبحدم
زنده کند چو آردم تا بمشام بوی او

تا پسِ مرگ هم بدر شور ز سر نمی‌شود
بیشتر از وجود چون شیفته ام بموی او

ره بسویش نیافتن هست یقین مرا ولی
تا دمِ مرگ نارمم در رهِ جستجوی او

ز آتشِ عشق خاکِ ره گردم و در هوای او
بو که نسیمی افکند خاکِ مرا بکوی او

گرچه بهجر مرده ام زینقدرم خوش است دل
کامده قسمتِ دلم دولتِ آرزوی او

آغازِ جور اگر به فدائیِ خود کنی
آسوده سر بنهم بدرِ زینهارِ تو

زخمِ سیم دلم سخت کرد طرهٔ مشکینِ تو
گردنِ جانم ببست گیسوی پرچینِ تو

داد که در خانه ریخت چون پیِ غارت نکرد
رحم به بیمارِ من طرهٔ مشکینِ تو

کارِ خداوندگار بنده نوازی بود
رفت زیادت مگر بندهٔ دیرینِ تو

بس عجب است از کریم داشتن احسان دریغ
وانگه سایل بود عاشقِ مسکینِ تو

من بزبان مدح گوی تو بکف آورده تیغ
تا چکند عاقبت عجزِ من و کینِ تو

دستِ اثر کوته است گرچه بدانم یقین
زاهِ سبکروحِ من با دلِ سنگینِ تو

شرحِ سرشکِ مرا قصهٔ خونینِ دل
خوب نماید بیان ناخنِ رنگینِ تو

هرچه بدل آیدت با منِ بیدل بکن
ظلم کشی خوی من ظالمی آیینِ تو

گر بجفایم کشی من چه توانم نمود
جز که زیادت کنم پیشِ تو تحسینِ تو

در همه ملکِ جهان سندِ فرمان تراست
کیست قلم در کشد بر خطِ مشکینِ تو

گر همه بر صبرِ من حکم رساند سخن
در برِ من تلخ نیست از لبِ شیرینِ تو

از بار گران فدائیت خسته
خواهم که سبک کنی ز بارم تو

یکشب اگر که سر بگذارم کنار تو — هر چیز باشدم بنمایم نثار تو
قربان ساعتی که چو جانت بسر کشم — وان لحظه که آرمم اندر کنار تو
پس مفتخر شوم چو بخوانیم سوی خود — باشد و گر معاشرت بنده عار تو
آخر بصد نیاز کف پا بسوی سمت — خاکم ببر اگر نه روم از رهگذار تو
تا در فضای دیدهٔ خود برنشانمت — چشم امل سپید کنم ز انتظار تو
مختار میکنم بدل و جان خود ترا — بر دست من دهند اگر اختیار تو
صید حرم چو آهوی چشم تو بنگرد — خواهد ز بخت خود که بگردد شکار تو
دل بیقرار شد بتمنای صحبتت — در حیرتم که از چه نگیرد قرار تو
با آنکه بر نتابدم اقبال چرخ دل — بنگر چگونه خسته رود زیر بار تو
از کار روزگار شدم باخبر ولی — درمانده ام لیمی بتحقیق بکار تو
یکبار با من از لب شیرین سخن بگو — هر چند این حدیث بود ناگوار تو

شاها نکنی فدا فدائی را
در پایهٔ تخت و مدح گوییت من

تا چند کشی ز غصه زارم تو — ای خرّمیِ دلِ نزارم تو
ای مرده در اشتیاقِ رویت من — ای برده ز جان و دل قرارم تو
درمانده بوصفِ رویِ خوبت من — افگنده ز رخ بدل شرارم تو
از خنجرِ تو بخون نگارین من — افتاده بجاده و نگارم تو
من زنده و مرده از یکی نازم — زین عالمِ ناز کردگارم تو
چشمم بتو تا کنی بمن یارے — بر خاطرِ من شدی چو یارم تو
زان دل بنهادست که میدانم — باشی گهِ رنج غمگسارم تو
خواهم نفسم برخ کنی تازه — بیرویِ تو چون نفس شمارم تو
در یادِ لب تو دستِ من گیری — چون پا بسرِ عدم گذارم تو
باقیم بعشقِ حسنِ خود دارے — چون راهِ فنا بسر سپارم تو
ای از همه دیر و از حرم قبله — پیشِ نظرِ امیدوارم تو

چو این دیدی ببین بر جانِ پاکت
که اندر ناز گسترده است دامن

ای غمزده دل در آرزویت من
جان داده در آرزوی رویت من

با آنکه نیابت یقین دانم
ای در همه جا بجستجویت من

درمانده که با که در میان آرم
شوقت چه فزود گفتگویت من

آید روزی که خویش را یابم
اندر شمرِ سگانِ کویت من

اکنون بگمانم اینچنین آید
کاورده دلی بسندِ مویت من

تا زادم این گمان چه باید دید
آگه که نگشته ام ز خویت من

ای بادهٔ لعل مستیت تا چون
اکنون که ز خود شدم ببویت من

چون صیدِ اسیر اوفتان خیزان
می غلطم و میدوم بسویت من

ترسم بگلوی خویش بینم تیغ
یک بوسه نکرده بر گلویت من

بخ بخ که سمند را دهی جولان
چوگان کنی از کمان و گویت من

یا آنکه دو چشم را ببازیچه
برهم فگنی و ماتِ رویت من

نگردد راسم آن ماهِ برهمن | نگر گردم دخیلِ رام و لچمن
جمالی جلوه گر د اینجا بچشم | که یاد آوردم از وادیِ ایمن
رخی گوئی که خورشیدانِ عالم | بیک جا گشته اند انبار و خرمن
نگر خرمنش چون خوشه چینان | گرفته من بهر دو دست دامن
تو گوئی چهره اش در نور بخشی | بروی آفتابان گشته ضامن
دلا زین رخ مپوشان چشمِ امید | که هست این جایگه فرخنده مامن
من از این آستان سر بر نتابم | وگر شمشیر آید بر سرِ من
بچشمِ من رسد نیروی یزدان | وگر رو آورد بر من هرمن
بیا میسایم انشاء اللهش فرق | بفرقم ور بگوید گرز صد من
احد را واحدی گر گشته صادر | بچشمِ من همین نور است بهمین
کجا در پنبه میشاید نهفتن | ز چشمِ مغزِ دانا بوی ادمن
فدائی داند این معنی هر آنکس | که یارد فرق الیسر را ز ایمن
ببین جانِ عزیزت چیست آخر | که فرموده است در جسمت نشیمن

ای فتنهٔ شهر و کوی و برزن
در دیدهٔ مرد و خاطرِ زن

از هجرِ تو سهل تر گذشتن
باشد بر من ز چشمِ سوزن

مشکل بود از توام جدائی
رامم شو و سنگ بر سرم زن

مرغِ دلِ من نموده صید
زآهوی دو چشمِ شیر اوژن

وز دیده و بخاک کرد چشم
آن گنج که دل بدیش مخزن

زان مایه که جمع کرده بودم
نگذاشت برای دل یک ارزن

افسوس که نیست جز رهِ چشم
سوی دلِ بی نصیب روزن

تا نیک نمایمت که چون کرد
خاکِ دلِ خون چکان پرویزن

چشم چو نظر بجنبش افکند
گفت این بمن است امیرِ رهزن

بارِ دلِ من بر آتش افکند
منزل بگرفت پیشِ رهزن

افتاد بدستِ گرگِ خونخوار
بیچاره بپای خویش پازن

بنشین بخرابهٔ فدائی
بر کاخِ سپهر پشتِ پا زن

ای ذکرِ خوشت ترانهٔ من — خاکِ درت آشیانهٔ من

یکبار مرا بخوان ز یاری — کای تو سگِ آستانهٔ من

صدق است که خدمتی نکردم — بشنو ز کرم بهانهٔ من

در باد دلِ من بخشم باشی — آن تیرِ تو وین نشانهٔ من

در عشقِ تو همچو ذکرِ مجنون — پر کرده جهان فسانهٔ من

هر شب بفلک رسد ز شوقت — سوزِ دلِ عاشقانهٔ من

مدهوش کنند قدسیان را — قول و غزل از چغانهٔ من

شوید ز جگر غبار هر روز — خونابِ دلِ شبانهٔ من

دل چار شگاف چون نگردد — زین غم که شده پیمانهٔ من

چون بند بر آبِ دیده بندم — کاتش بزدی بخانهٔ من

یکروز هم آتشی بیفتد — در هستیِ من زبانهٔ من

از دورهٔ رودکی فدائی — کمتر نبود زمانهٔ من

گر بینیم بروی خود اندر دو چشم خون — رنگ دل است کامده از دیده ام برون

تا دیده بر جمال همایونت اوفتاد — دل تا ز دیده بنگردت شد تمام خون

چون طالعم چو زلف تو خفته است بر رخت — هرگز نمیکنیم گله از بخت واژگون

تا کیست کز تصور حسن تو سرخوش است — در مغز من که هیچ نمیرود جز جنون

عشق تو آن سراچه نیرنگ ساحری است — کاندر برش صحایف اعجاز شد زبون

در کارگاه دهر عجب تر ز کار عشق — کاری ندید هر که شدش عشق رهنمون

خسرو ز باده لب شیرین پیاله نوش — فرهاد سنگریزه خور کوه بیستون

بر هر دلی که بنگری از نادرات عشق — باشد بسی عوالم و او مانده اندرون

یابی چو چشم و گوش گشائی ز اعتبار — در اصل هیچ و خنجر هر مرغ ارغنون

ز آینده و گذشته خود آگهیم نیست — دانم همین که بیخبر از عالمم کنون

دیدم رخ ترا و بحیرت فرو شدم — یابم ازین طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی
کاری بکن که مهر تو در دل کند فزون

سر بنه یک لحظه بر دامانِ من	منتی افزوده کن بر جانِ من
خانهٔ دل پاک از مژگان کنم	گر بدانم میشوی مهمانِ من
تا بکی اندر تنورِ شوقِ تو	سوزد و گرید دلِ بریانِ من
یا مده جانم بدستِ اشتیاق	یا چو دادی رحمتی بر جانِ من
تنگ شد در دشتِ بیابانِ عشق	عرصه لیکن صبرِ بیپایانِ من
کی دهد دیگر بدستِ من عنان	دل که بیرون رفت از فرمانِ من
شد سپیدم دیده در بیت الحزن	از فراقِ آن مهِ کنعانِ من
کی شود یارب بمصرِ دل عزیز	یوسفِ افتاده در زندانِ من
روزیم بر روز آورده سپهر	کاندران گم شد شبِ هجرانِ من
گوئیا چون اشترِ نقاره بر	گشته گوشِ چرخ از افغانِ من
دردِ دلِ انسان که کردستم ذلیل	هست بر دستِ اجل درمانِ من

زنده میگردی فدائی گر شبی
رو کند آنماه در ایوانِ من

بود دلی ببرِ دلبری رسانیدن | چنانکه دستی بر اختری رسانیدن
نه درگهیست بلند آستانه‌اش که توان | بمنجنیقِ سپهرش سری رسانیدن
همین بس است که گر ممکنت شود ای جان | بآفتابِ رخش اخگری رسانیدن
وگر شود که غبارِ تنِ عزیزت را | زراهِ عشق بنجاگستری رسانیدن
حدیثِ صوفی و زاهد چنان بود کانگشت | بدیدهٔ پسرِ مهتری رسانیدن
خطاست جز عدمِ خویش در طریقتِ عشق | که خویشتن به برِ رهبری رسانیدن
قبول کی کندم دل بقولِ مفتیِ شهر | غنسی بقعرِ یم اخضری رسانیدن
کسی خودش چو ندارد خبر ز عالمِ عشق | کجا سزاست که بر دیگری رسانیدن
جمالِ یار بقدر لبیست بینیاز که نیست | مجالِ آنکه کفش گوهری رسانیدن
روا بود به نگهبانِ کو ن کز دستور | فساد آمده در معبری رسانیدن
در انتظامِ جهان از وجود معمور است | ولی نه اینکه بدل دلبری رسانیدن

دلِ کبابِ فدائی در آب و آتش غرق
خوش است آبی بر آذری رسانیدن

بارِ غمِ دل برنتابد بیش ازین | کارِ مشکل برنتابد بیش ازین
نیست دل شایق بقتلم جانِ زار | هجرِ قاتل برنتابد بیش ازین
ای عجب بنگر که دل با پایِ لنگ | بُعدِ منزل برنتابد بیش ازین
چندی از افسانه اش دادم فریب | قولِ جاهل برنتابد بیش ازین
قرصِ مهر و مه درایِ احتشام | از جلاجل برنتابد بیش ازین
از غباری بیشتر آخر نبود | دل زلازل برنتابد بیش ازین
یک خرِ لنگ اینهمه بارِ گران | از قوافل برنتابد بیش ازین
چیست دل تا بارِ مهجوری کشد | باللّٰه این دل برنتابد بیش ازین
گر جدا سازی بتیغش بند بند | از مفاصل برنتابد بیش ازین
غرقهٔ بحرِ محیطِ نیستی | وصفِ ساحل برنتابد بیش ازین
چشمِ خونین چون نظر آرد حنایش | بر انامل برنتابد بیش ازین

جهلِ هر نادان فدائی در حدیث
گوشِ عاقل برنتابد بیش ازین

شنیده‌ام که بپائی بود چه خوبتر ازاین — جبین من بنمائی بود چه خوبتر ازاین

ببزم من بنشینی شرابِ وصل بنوشی — جلالِ من بفزائی بود چه خوبتر ازاین

بمحفلی که بود روی آفتابِ تو شمعش — زرخ نقاب گشائی بود چه خوبتر ازاین

نشسته صف بصف احباب و می نهاده و ساغر — تو ناگهان ز در آئی بود چه خوبتر ازاین

بپای خیزی و گیری بدست ساغری از می — بسوی من بگرائی بود چه خوبتر ازاین

بوصل جان بستانی روان بعشوه ببخشی — بغمزه دل بربائی بود چه خوبتر ازاین

در آن نفس که حریفان شوند بیخبر از می — مرا خبر بنمائی بود چه خوبتر ازاین

بسازِ پردهٔ مطرب تو با ترانهٔ دلکش — غزل ز من بسرائی بود چه خوبتر ازاین

بوفقِ صحبتِ یاران و دوستانِ موافق — بعهدِ خصم نپائی بود چه خوبتر ازاین

بحلقه‌ئی که درآیند و می خورند عزیزان — ز زلف عود بسائی بود چه خوبتر ازاین

نظر گشائیم و بینیم بحلقه شاهد و ساقی — تو در میانهٔ مائی بود چه خوبتر ازاین

اگر شوند میسر شراب و شاهد و مطرب
باعتقادِ فدائی بود چه خوبتر ازاین

دین و دل بر چشمِ غارتگر بگو یغما مکن — زین فزون بر عاشقِ غمدیده را رسوا مکن

گر عنانِ دیده نتوانی گرفتن گاهِ ناز — هرچه میخواهد بهل با ما کند پروا مکن

آری آری کی توان گفتن بروی دلستان — چون بعاشق بنگری آئینه را شیدا مکن

من بدادم اختیارِ خود بدستِ چشمِ تو — هرچه میخواهی بکن وز سرکشی غوغا مکن

گر گنه از بنده سر زد کیفرم را کار بند — ورنه قصدِ جانِ مسکین بیگنه عمدا مکن

خواهی ار دانی چه با دل میکند پا تا سرت — دیدهٔ انداز تا پائین و سر بالا مکن

ترسم ای جان رستخیزی سازی از محشر عیان — اینقدر آرایشِ این قامتِ رعنا مکن

فتنه خوابیده است اندر گوشهٔ چشمت نهان — دیده را برهم مزن این فتنه را برپا مکن

مو بمو زلفش بیان ساز در پریشانیِ دل — قصهٔ دل ای صبا در زلفِ او انشا مکن

از دلِ عاشق نصیحت گر کجا دارد خبر — بی ثمر ای پیر منعِ باده بر برنا مکن

نکتهٔ از می فروشم در نظر آمد که گفت — هوش در بزمیکه دیدی می دگر پیدا مکن

خدمتِ زیبا فدائی جان بجانان داد نیست — عاقلی هرگز نگوید خدمتِ زیبا مکن

نخست دیدهٔ حق بین خویشتن بینا کن | سپس بیا و رخ یار من تماشا کن

ز جلد مصحف گل برگشای چند ورق | وزین مطالعه لطف رخش هویدا کن

بجوی قابل تسکین او دلی آغاز | وز آن سپس شرف وصل او تمنا کن

چو حلقه حلقه شود مو بروی خورشیدش | برای غارتش اسباب دل مهیا کن

گدای حضرتش از ملک و مال مستغنی است | بیا و بر در او اعتبار پیدا کن

بوادیی که در آن سنگلاخ سخت بود | چو شب فرا رسدت چشم خویشتن وا کن

بزرگوار نگارا ز روی دلداری | مرالعشق زیکبوسه پای برجا کن

بروی عاشق مسکین اگر نظر نکنی | بعالم نظرش روی عالم آرا کن

همین نظر که در آئینه افکنی بنفس کن | بسوی عاشق و اورا بخویش شیدا کن

ترا چه فکر تماشای بوستان بهشت | بجای سدره و طوبی نظر ببالا کن

بهر طرف که کنی رو چو هوشها بروند | دل و روان بفراغت ز جمله یغما کن

فدائی از غم عشقش چو نیست راه گریز
بساز با الم و تکیه بر تولا کن

ای روی تو راحتِ دل و جان / وی موی تو دزدِ جانِ ایمان

چندانکه ملامت نمودم / سختی نشد از دلت چو سندان

چوگانِ دو زلفِ تو دلِ من / سرگشته چو گوی کرد و حیران

صد وعده خطا شد و امیدم / باشد که وفا کنی به پیمان

پیوسته کمانِ ابروانت / در کشمکش و دلم در افغان

تا کی بسویش رها کنی تیر / تنگ آمده اش فضای میدان

خورشید قبا نماید افلاک / روزیش نمائی ار گریبان

غیر از تو نخواهم از تو چیزی / سوگند بحقِ پاکِ یزدان

جستم ز رقیب چارهٔ وصل / تا چند پسندیم بهجران

در آرزوی تو جان برآمد / دردِ تو نمیرسد بدرمان

گوئی که شبِ جدائی تو / در روزِ جزا رسد بپایان

درماند فدائی اندرین راه
خضری برسان درین بیابان

گر دیده ببندم ار گشایم — جز تو نبود مقابلِ من

آئینهٔ دل ز تو صفا یافت — ای روی تو مهرِ مقبلِ من

از کوی تو جانبِ تو آیم — بنهاند چو بارِ محملِ من

در مزرعهٔ محبتِ تو — اندوه شده است حاصلِ من

چون خاک شوم گیاهِ خوشبوی — در مهرِ تو روید از گلِ من

امیدِ من از تو نیست جز وصل — هیهات تفکرِ باطلِ من

روزی که برفتم از برِ تو — در کوه شده است منزلِ من

وز اشک که رفت در وداعت — در گل بنشست محملِ من

یک لحظه جمالِ بی نظیرت — بنما به دو چشمِ غافلِ من

عشقت نشود بریده از جان — ببرند اگر مفاصلِ من

خونم فدیِ سگانِ کویت — بگذر ز گریز از قاتلِ من

بگذار فدا شوی فدائی

گوید که نگشت قابلِ من

مندیش و بزن بچوب و سنگم | وانگاه بگو برادو دعا کن

تا من نخبد از درد گویم | هر کام که دار داور روا کن

ای شمع تو خانه سوزِ دلها | دردِ منِ خسته دل دوا کن

ما جز تو کسی دگر نداریم | وقتی نظری بحالِ ما کن

بگشا نظرم ز عینِ رافت | وین مرغِ اسیر را رها کن

گر می نکنی بخاطرِ ما | رحمی بسیم بخاطرِ خدا کن

یا سر ببر از تنِ نزارم | وین نیز ز بهرِ کبریا کن

یا از غمِ آسمانم آزاد | در راهِ شهید کربلا کن

در قسمت و سرنوشتم این است | چشمی بسوی گردشِ قضا کن

چون موی ضعیف اگر فدائی است
سهل است زیارتش فدا کن

ای خاکِ درِ تو منزلِ من | رخسارِ تو شمعِ محفلِ من

ای مهبطِ پیکِ جان فزایت | قلبِ قلب دل دلِ من

تا چند رخ طرب فروزی / از جام صبوح و خمر دوشین
فرزانهٔ این بساط شطرنج / پس مات دهد بشاه و فرزین
بنگر که بیک فساد در کون / از سر شودت هوای تکوین
من هندوی خال هندوی تو / مفروش بهیچ عبد دیرین
گفتم که بکیش عاشقی من / باشم چو کسان درست آیین
زلفین سیاه کافر تو / نه عشق بمن گذاشت نه دین
ای بهر شکست قلبم از زلف / بر دوش گذاشته تبرزین
دارم بدل سبک عنانم / از بار غم تو کوه سنگین
با آنکه غنی و بینیازی / یکبار بپرس حال مسکین

هر تا ورد از گلت فدائی
ور خار شود هزار چندین

گفت آنکه بچون منی جفا کن / گویم که بعهد او وفا کن
گر او ز جفای من شود خوش / هر قدر که خواهیم جفا کن

نمیدانم درین بستان بهرنگ — چه نقشی برانجائی ای تن ای تن
اگر گویم که سروی راست گویم — ولیکن بر دو پائی ای تن ای تن
تو و موش دو پا همخانه هایید — وگر جنت سرائی ای تن ای تن
اگر صد سال خود بیش از دمی نیست — به بینیم تا چه پائی ای تن ای تن
همیگوئی که شاه عصر خویشم — منت بینم گدائی ای تن ای تن
چو دانستی که از بالای رفتار — بخاک اندر درآئی ای تن ای تن
مضیق خاکدان تیره چه را — طلب کن روشنائی ای تن ای تن

اگر خواهی سر از طاعت کشیدن
جدا شو از فدائی ای تن ای تن

از شکرت ار مزد به تسکین — خسرو نکند حدیث شیرین
شیرینی روزگار از تست — ای قند که چون تو نیست شیرین
نسرین بر تو سنگ خاراست — ای گل که نکوتری ز نسرین
خورشید بلعل چون تو کی کرد — ای ماه نهفته عقد پروین

مردم اندر غم و در حیرتم از اینکه چه وقت / تیغ خونریز ترا بوسه زند گردن من

عقلم از فکر غم عشق تو آبستن شد / دم بدم فکر تو زاید دل آبستن من

عقل شد ریخته ز زائیدن غمهای دلم / غم چه باشد دهی ار بادهٔ عقل افگن من

دولت فقر کشیدم بسرا خیمهٔ عشق / چو بجاروب فنا روفته شد مسکن من

تا کی این آتش سوزنده توان پنهان داشت / گر یکی شعلهٔ آن سوخت همه خرمن من

شب هجران مرا روز نشد چون روزی / کاشکی شمع رخش بر دمد از روزن من

گر سمندش بسر کشتهٔ من پای نهد / پای بر کوههٔ افلاک نهد توسن من

از دم نطق فدائی بشنو صوت هزار / کاتشستان خلیل تو شده گلشن من

نه تو زور آزمائی ای تن اے تن / نه خود تسکین نمائی ای تن ای تن

نمیدانم چه اینقدر دانم / که خاک زیر پائی ای تن ای تن

پس از چندی ز مرگت خاک پا بند / اگر خود پادشائی ای تن اے تن

تو و خلد برین هیهات هیهات / که دوزخ را سزائی ای تن ای تن

چون چهرهٔ آفتاب بنمائی
عالم همه محو و بیقرارت من

گاشتی نه حساب بودمی بیرون
بیرون بودم چو از شمارت من

اکنون چه کنم که شد اسیرت دل
بیرون نروم ز زینهارت من

جان نیست که بد همت نمایم چون
خاک کفِ پایِ تو زیارت من

جان خرج دبود از تو و چو بستانی
آیم ز زمین و از یسارت من

گر بویِ گلت کرم نگردم جان
تن ریش کنم بنوکِ خارت من

ور دورِ تو عندلیب بسیارند
بیرون برم از کفِ هزارت من

روزی نفتد ار دو تن کنی قربان
از بعدِ فدائیِ نزارت من

شود آیا که شبی دوست به پیرامنِ من
مستیِ می نهدش سر بسرِ دامنِ من

سر چو خورشید بر آرم ز گریبانِ سپهر
سر برآرد اگر آن ماه ز پیراهنِ من

شکرِ ایزد که مددکارِ دلم یزدان شد
چون بر آشفت بجانم تنِ اهریمنِ من

گر از آن راحتِ جان راحتِ جانی رسدم
گو بخاکِ سیه آمیخته گردد تنِ من

من گویمش اینکه در همه عمر — چون از تو گذشته ام رضا من
در مردن خود کجا توانم — راضی کنم از تو خویش را من
هر قسم که خواهیم جفا کن — چون خاک شدم بزیر پا من
از وعده مکن خجل که نازم — از عهد تو کرده متکا من
دانم چو محال و غیر ممکن — وصل تو کنم کی اقتضا من

یکروز فدائی ترا شاد
در راه تو میکنم فدا من

ای در ره عشق جان نثارت من — ای بر در حسن خاکسارت من
چون مست کنی ز می حریفان را — بیهوش تمام و هوشیارت من
باشند همه امیدوارانت — وان بندهٔ نا امیدوارت من
محروم و در گذارگه چشم — سر تا بقدم با انتظارت من
یزدان نکند که دل رها سازم — از بند دو زلف تابدارت من
عمریست ز خون دل کشم ساغر — در حسرت لعل خوشگوارت من

من دست زخوابِ خوش نشویم — گر پای نهی به بسترِ من

روز لبش بلا به عرض کردم — کای قامتِ تو صنوبرِ من

ازدستِ تو دل کجا رود گفت — قربانِ سرِ دلاورِ من

ای آتشِ دودمانِ امید — در خانه زخشک تا ترِ من

جاریست زچشمه سارِ لعلت — آبِ غزلِ چو کوثرِ من

در وصفِ لبش چکد فدائی
شکر زلبِ سخنورِ من

خواهم زبتانِ باصفا من — انصافِ نزاعِ یار با من

او گویدم اینکه تا دمِ مرگ — افزون نمائیت جفا من

گویم برهت چو خاک گشتم — بوئی ندهم بجز وفا من

انصاف دهید ای نکویان — او راست بیانِ تم است با من

اینقدر زروی مهربانی — باشم متوقع از شما من

دادِ من اگر ازو ستانید — تا محشرِ تان کنم دعا من

دادکه با اینهمه بیدادِ چرخ | کس نستاند ز فلک دادِ من
دورِ فلک چیست که آرد ستم | بی مددِ شوخِ پریزادِ من
کرد گرفتار چو مرغی به بند | در قفسی خاطرِ آزادِ من
پیشه اش اینست اگر با اسیر | وای بحالِ دلِ ناشادِ من
تا چکنی عاقبت ای سوزِ غم | با دلِ زارِ ستم آبادِ من
جز که رهاند بجوالمنسر دیم | ز آتشت اشکِ سخی رادِ من

جز هنرِ گریه فدائی دگر
هیچ نیاموخته استادِ من

روز ی قدم ای ستمگرِ من | بگذار بدیدهٔ ترِ من
ای چشمِ چراغِ آفرینش | ای روی تو ماهِ انورِ من
وقتی رسد اینکه چرخ بیند | رخسارِ ترا برابرِ من
یا آنکه گرفتمت در آغوش | چون جان و تو خفته در برِ من
ایام به بیند اینکه تابد | خورشید رخت بمنظرِ من

اگرچه کشمکشِ دهر قدر ستیست سترگ
بخاطری که نمود شش ذواتِ کن فیکون

ولی بخلق بقای نفوس حلقه نبست
مجره را که تو بینی نطاقِ کن فیکون

نشانه نزدن آمده است سنگِ بزرگ
که تیرِ فهم نیامد بطاقِ کن فیکون

باتفاق حکیمانِ خرده دان گفتند
که جز نفاق نبود اتفاقِ کن فیکون

اگر رکاب ببوسی وگر بیفتی خاک
که خاک سایدت از سمِ براقِ کن فیکون

جنون بعقل نسازم مطاع وهم بخلاف
درست آنکه نسازم یراقِ کن فیکون

دلِ فدائی از آن سر کشید زامرِ سپهر
که نامه دید سیه از نفاقِ کن فیکون

شاد نشد خاطرِ ناشادِ من
یک نفس از آن بتِ نوشادِ من

یاد نکرده به پیامی مرا
آنکه نرفته دمی از یادِ من

زین دمِ سرد و دلِ پر آتشم
تا بکجا خاک خورد بادِ من

سوزِ دلم گر نکند تن هلاک
اشک نگون سازد بنیادِ من

هرچه رها کردم فریادِ دل
کس نرسیده است بفریادِ من

ای سایهٔ عنایت دولت بسرِ شمای
از خاطرِ درویشی یکبار نشیمن کن

من در صددِ آنم تا سر نهمت بر پای
تو نیز برون دستی زی جیبِ سر افگن کن

عیشی که ترا جاوید در حسن مسلم شد
این غمزده را خرم زان روی چو گلشن کن

دانم که ز لبش دوریم هرگز نرسم بشست
لیکن برهِ عشقم محفوظ ز رهزن کن

جان بندهٔ رویت شد من دست از آن شستم
ثابت قدم ار دانیش ره زلفش معین کن

ای رستمت اندر بند چه خورد ترا بیژن
روئی نظری یادی زی چاهِ زبیژن کن

اندر نظر آنساعت کارش فلکی رخ
در دیدهٔ تاریکت ماه افگن و خرمن کن

ببین چه پای نهی در رواقِ کن فیکون
که چیست جامهٔ نیلی لطاقِ کن فیکون

بداغِ مرگِ عزیزانِ خویشتن گردون
کشیده نیلِ عزا بر او طاقِ کن فیکون

عجیب شعبده ها دیده ام من از گردون
از آن زمان که شدم در وثاقِ کن فیکون

ز عیشِ وصل بود در میان نه آندهِ هجر
جهان گرفته وصال و فراقِ کن فیکون

خوشا بعالمِ دیوانه که هیچ نشمرد
جلالِ کوکبه طمطراقِ کن فیکون

گهی پایش بدامان برنهادن — گهی جامی ز دستش سر کشیدن

بناز ار سر بخواهد یار دمساز — بباید ناز آن سرور کشیدن

کجا در عاشقی شایسته باشد — قلم بر حرفِ نازش در کشیدن

من و جامِ لبِ دلدار زاهد — تو و جامِ مِی کوثر کشیدن

دهد گر سرمه دست از خاک پایش — خنک در دیدهٔ انور کشیدن

فدائی چون بچشمش می نهی دل
چه میسازی که خنجر کشیدن

روزی نظری بر آن رخسارِ چو گلشن کن — پس دیده بدیدارش لب تازه و روشن کن

خود چهرهٔ او گوید من پادشهِ حسنم — ور به ز منت باید رو باد بدامن کن

ای طلعتِ خورشیدت محرابِ دعاگویان — من رو بتو آوردم روئی بسوی من کن

قندیلِ رخ افروزت چون قبلهٔ جان باشد — مسکن بخیالِ این آواره ز مسکن کن

ای خرمنِ مه روئی مردم ز غمت آخر — روئی بفقیران بر دنبالهٔ خرمن کن

ای سایهٔ عنایت دولت لبِ شاهی — از خاطرِ درویشی یکبار نشیمن کن

با زمزمهٔ مطرب ساقی بطلب با مے — پس دستی اگر خواهی بر دامنِ کوثر زن

خواهی برِ مرد و زن با عزتِ زر باشی — خود سکهٔ خاری را بر هر دو رخِ زر زن

آسایشِ گیتی را در بالشِ عزلت جوی — ور مطلمه ات باید رو تکیه بمنبر زن

در خرقه زند صوفی راهِ دلِ سالک را — این خرقه و دستارش گیر و زبهم بر زن

از نیک و بد دنیا نا آگهیت بهتر — افسانهٔ عالم را آتش بدل اندر زن

میخواست فدائی را دیوانه صفت عریان
رسوایِ همه مردم در کوچه و بر زن

چه سازم با غمِ دلبر کشیدن — بغیر از نعره از دل بر کشیدن

بر نفسِ دلِ بسملِ خود نه پیوست — بود خاصیتِ عنبر کشیدن

هنوز این اولِ عشق است و دل خست — ز بارِ فرقتِ دلبر کشیدن

چه زحمتها نمیدانم که باید — دلم را تا دمِ آخر کشیدن

کنون چشمم چو پر در حلقه گشته — براهش ز انتظارِ دیر کشیدن

خوشا با یارِ زیبا در همه عمر — گزیدن خلوت و ساغر کشیدن

هوس نکردن لعلش هوس کنم لیکن | مگس قرار ندارد ز شکر افتادن
دل ستمزده را چند باید اندر دام | ز دست کینهٔ چرخ ستمگر افتادن
سمندرم من و شادم بچشمهٔ خورشید | چو بط نشاط نیابم ز فرغر افتادن
چو غیر اشک نبارم بروی خورشیدش | من و سرشک دل از دیدهٔ تر افتادن
خیال لعل لبش بستم و ازین غافل | که بایدم بسر زلفش اندر افتادن

فتد همیشه فدائی کجا بطشت شکر
مگس که روزی او شد بچنبر افتادن

در مجمر رخ برهم زلفین معنبر زن | و آتش ز سیه روئی بر خاطر عنبر زن
ای دل بسر زلفش تاریک شود چشمت | در دور رخش حرف از خورشید منور زن
روئیست که چون بینی با خویش چنین گوئی | کز پرتو این عارض پا بر مه انور زن
زین قبهٔ شاهی چون سرپوش برافگندی | خرگاه جهانبانی بر گنبد اخضر زن
زین غنچهٔ مینائی غماز نشد بوئی | گر تو سر آن داری خون میخور و بر سر زن
گلدستهٔ انجم را اینجا سر بزم آذین | پس با صنم شاهد عشرت کن و ساغر زن

جفا بود برخت با چنین لطافت و حسن　　مثال خار شباهت ز گلستان بستن

بوصف حسن تو لالم ندانم از این به　　که محو طلعت و اندر ثنا زبان بستن

دهان تنگ تو در وهم چون نمی گنجد　　چه چاره جز که در اوصاف آن دهان بستن

چو گشت شاعر بیچاره عاجز از توصیف　　رواست در برخ طبع درفشان بستن

رقیب چون بمیان فتنه جوی و دلگو راست　　بدست صفحه چرا گوهر بیان بستن

جهان نبست فدائی چو هیچ دل بکسی
دل از ضعیف دماغی ست بر جهان بستن

چو دست دل نفتد پای دلبر افتادن　　ببادیم سر خاکش معتبر افتادن

جز اینکه خاک شوم تا ببوسمش کف پای　　چو نیست ممکن بر پای او در افتادن

چگونه ناله کند عاشق از جفای نگار　　پس از طناب محبت بخنجر افتادن

کجا بغمزه دهد گر دهیم دلداری　　بود مضایقه در زیر خنجر افتادن

بعقل قاصر من بهر دل بود خوشتر　　ز قید طره او دست کافر افتادن

چو دل رها شود این بارم از کمند خدا　　نصیب دل نکند بار دیگر افتادن

حالتِ از منفس جدا شده را — چون بنظر آورند تنگ قرینان
بو العجبی گر ز چشمِ مست تو بیند — قصه سرائی نهند نادره بینان
نادره تر اینکه چشمِ پرده نشینت — سوخت بیک لمحه رختِ پرده نشینان
گوشِ من از پندِ واعظان نشنود — کانکه نشد یکزبان نبند ز امینان
نغمهٔ بربط خوش است و قولِ مغنّی — ساغرِ صهبا ز دستِ ماه جبینان

مطربِ خوش داستان و شعرِ فدائی — سازِ دل انگیز و رقصِ ساده سرینان

خوشا ز موی تو بندی بحلقِ جان بستن — چو دل بحلقهٔ زلفت نمیتوان بستن
گره مبند برابرو که بهرِ صید اسیر — چه حاجت است زه از خشم بر کمان بستن
بزیرِ تیغ اگر دست و پا زند صیدی — مسلم است نگونش بر ریسمان بستن
وگر ز شوقِ محبت بمرده اندر دام — چرا دو دیده اش از سوی آسمان بستن
ز آستانهٔ منعم بدر نیارد سر — سگِ گرسنه نشاید در آستان بستن
بقامتت که بود نازه محض بس ستم است — بشعر تهمتِ تشبیهِ بوستان بستن

نیست گردم ره عدم گیرم / خواهم ار وصفِ آن دهان گفتن
منکه شرم آیدم ز صحبتِ تو / نکته پیشِ این و آن گفتن
وصفِ آن نوگلِ ابد پیوند / من نخواهم بباغبان گفتن
پیشِ سدره ز قامتش نسزد / یا بر طوبیِ جنان گفتن
ای فدائی چو بنگری دهنش / نتوان حرف از زبان گفتن

که بر عشق ناپسندیده است
از نشان پیشِ بی نشان گفتن

چشمکت ای آفتابِ زهره جبینان / گوشه زند بر هلاکِ گوشه نشینان
چشم بهم برمزن که کرده خرابت / حالِ خرابِ دلِ خرابه گزینان
متفق آئیم عاشقان سرِ کویت / بلکه در آرمیت از تصرفِ اینان
دامنِ امید راز خرمنِ نسرین / پر نکند غیرِ ساقِ سیم سرینان
چون دهی آگاهی از غمِ دلِ عشاق / ای بدرت مهر و مه ز خاک نشینان
از چه بسمعِ مبارکت نرسیده است / ناله گردون رسایِ قلبِ حزینان

من با همه چنینم کز روی صدق گفتم | لیکن نبیند چندان در فکر من حبیبان
در دل چه بود یا رب کز مایهٔ تفاخر | جز مسکنت نیندوخت در دولت لبیبان
قسمت نگر که این دل با آنهمه مشقت | غیر از حزن نیاموخت از صحبت ادیبان
در چشم باغبانان آن گل نگشت خندان | هر چند باغ پر شد ز آواز عندلیبان
با پیرهن نخسبد یکشب گرم در آغوش | در حشر سر برآرم با وی ز یک گریبان

دیر مغان فدائی از بهر خویش بگزین
محراب ده بعابد منبر بخوش خطیبان

درد دل را نمیتوان گفتن | جز بر یار دلستان گفتن
رنجش جان مبتلا آری | جز بجانان نمیتوان گفتن
گرچه باشد محال در بر یار | سخنی از دل و ز جان گفتن
ای که حیف است در برابر تو | از مه و مهر آسمان گفتن
سوختم فرقت تو و نتوان | فرقتت را باین بیان گفتن
خسرو عهد با توئی نسزد | جز بتو غصهٔ زمان گفتن

حدوثِ گرمیِ خورشید را یقین چون من — بجز ز تندیِ ادوارِ ذو ذنب نکنم

اگر جهان شود از شش جهت پر از آتش — من اخگریش حوالت به بولهب نکنم

مرا چو فخر بذاتِ خدای بیچون هست — وگرچه داده خدا ناز بر حسب نکنم

بآفتابِ بلندم چو روشن است نژاد — چگونه فخر بوالایِ نسب نکنم

چو آگهم که لگامم بدستِ سالار است — بزیرِ بارِ گران بیمی از تعب نکنم

بمال گوشِ بطِ ای مطرب از قفاش بنال — سخن اگر شنوی من ترا ادب نکنم

خمی بیار تو ساقی ز آبِ انگورم — که تر دماغ جز از بادهٔ عنب نکنم

برای جلبِ سهی قامتانِ سیمین تن — وجودِ خویش چرا معدنِ ذهب نکنم

روان چگونه فدائی نباشدت خندان
که گریه جز به شهیدانِ خشک لب نکنم

آگاه از آن نگشتند از دردِ دل طبیبان — کز دل گرفته آرام اندوهِ بی نصیبان

برگشته گانِ حسرت خون گریم از حمیت — یا خندم از تأسف بر عشرتِ رقیبان

شامی نشد که عیشم با قامتِ نمازم — بشکسته شان نسازد هنگامهٔ غریبان

آمدم چه بسازم این دلی را | گر پاس نسبی نگار دارم

گویم که فدائی توام من
وین جان ز تو یادگار دارم

بر آن سرم که جز از یادِ تو طرب نکنم | بغیرِ ذکرِ تو کاری بروز و شب نکنم
ولیک پایِ عزیمت چو باشدم چوبین | جدا شوم ز سر و یادی از طرب نکنم
چنان بکارِ تو درمانده ام که هر چه کنی | بود و گرچه بغایت عجب عجب نکنم
گهی قضایِ حوایج چنان کنی آسان | که رفعِ حاجتِ خود دیگر از طلب نکنم
گهی ز غیب گشائی چنان ز کار گره | که از مشاهده اش تکیه بر سبب نکنم
گهی نمیکنی اسباب را چنان عاطل | که من بخود نشوم از آشفتگی و تب نکنم
برایِ دوزخِ حیرت بکارهایِ توام | شگفت باشد اگر خویش را حطب نکنم
شناختم چو مقاماتِ خویش و زاهد را | بجاهلانه حدیثش دگر عقب نکنم
گرم عصا شکند بر سر و کتاب زند | که من بروش ترش ابرو از غضب نکنم
درم برهمه دشناعهایِ تلخ دهد | نیارمش دهنش تا پر از رطب نکنم

تا دیده بروی یار دارم
در دیده ز لاله بار دارم

زان گل که بباغِ جانِ من رست | بر دل دو هزار خار دارم
هر کس بزمانه یار دارد | من هم بزمانه یار دارم
یاران همه چون دو مغز در پوست | من پوست بدر چو مار دارم
گویند تحمل از نکویان | سهل است و من استوار دارم
او خفته به تختِ عزت و ناز | من پهلوی خود بخار دارم
با اینهمه جور کز جفاش | اندر دلِ بیقرار دارم
شاد است چو دل در آرزویش | با عیشِ جهان چه کار دارم
بسیار چو من نشانده بر خاک | کاندر رهش انتظار دارم
بگشاده دو چشم هر شب و روز | استاده برگذار دارم
تا بینم و گویمش که ای جان | جانیست پی نثار دارم
ور گویدم اینکه دور تر شو | کز جان و دلِ تو عار دارم

بسیار بجهد سعی کردم	واقبال ز بخت آزمودم
دامان نگار در کفم بود	تا دولت اقتدار بودم
اکنون چکنم که قدرتم نیست	وان عجز که باید آن نمودم
بر روی تو ای بلای جانم	زان روز که یک نظر گشودم
باری که فزون ز طاقتم بود	بر دل بکشیدم و بسودم
جوری که نشاید آن ببردم	حرفی که نباید آن شنودم
هر عیش که بود در دلم کاست	هر غم که بد از جهان فزودم
دور از تو چو کاه از حوادث	بادی برسید و در ربودم
این شعله که سر ز دل برآورد	افلاک سیه شود ز دودم
وین آتش دیده داد خواهد	خاکستر دل بباد زودم
از یک نظر ای بلند منظر	عشق آمد و خانمان زدودم
وین دایره شکل داس مانند	پنداشت که کشته را درودم
بگشای لب از جنون فدائی	در شکوه گنبد کبودم

مانندِ تو خنجگو در آفاق   شه دیدم و قتاهری ندیدم

در کارگهِ فسون لبس استاد   دیدم چو تو ماهسری ندیدم

اندر پسِ پرده هایِ غیبت   چون نقشِ تو ظاهری ندیدم

چون زهرهٔ چهرهٔ تو خورشید   افلاک زواهری ندیدم

صد مظهرِ عجب دیده چون تو   اعجاب مظاهری ندیدم

مشهورِ جهان لبسی است چون تو   آفاق مشاهری ندیدم

از ماه گرفته تا بخورشید   چون رویِ تو باهری ندیدم

چون دامنِ پاکت ارچه گردون   یک دامنِ طاهری ندیدم

شهری که تو ئی چو خاکِ پاکش   در هند کجا هری ندیدم

من برخیِ جوهرت که در دهر   به از تو جواهری ندیدم

ای کوکبِ طالعِ فدائی
مانندِ تو خواهسری ندیدم

من پا بره وصال سودم   چون دست نمید بدچه سودم

بسیار غمِ مرا فزودی | یکبار نکاستی ملالم
از بسکه ضعیف کرده دردم | باریک چو موی در خیالم
از ضعف کشیدنِ پرِ کاه | دانی که نباشد احتمالم
بر دل چه نهی سیم کوهِ اندوه | ای بدر که در غمت هلالم
سودای غمی که جانگداز است | تا چند کنی بدل وبالم
تو غرقهٔ بحرِ شور دایم | من تشنهٔ منهلِ زلالم
فریاد بر آرم و بمیرم | افتد نظر ار بر آن جمالم
یارانِ من از زمانه غمگین | شادی است قرینِ بدسگالم
حالی است که هر کسم بدیده است | بر مرگِ عدم زده است فالم
با حالِ چنین نشسته خاموش | تا دست دهد مگر وصالم

بودی چه گنه فدائیت را
کانیست به عاقبت نکالم

من جادوی سامری ندیدم | چون چشمِ تو ساحری ندیدم

شوریست آنچنان بسرم کز کمالِ شوق — مستغنی از کرشمهٔ اهلِ هنر شدم

سودم چه میدهد شرفِ فضل و سروری — روزیکه روزِ عمرِ گرامی بسر شدم

چون صاحب اعتبار نماند چه اعتبار — گیرم که من بفضل و هنر معتبر شدم

گویند جز جنون نبود غیرِ فکرِ یار — من فکرِ یار کردم و دیوانه تر شدم

جز درسِ عاشقی چو نشد هیچ حاصلم — در هر کجا به بی هنری مشتهر شدم

تا گردِ راهِ سالکِ حق بین بچشمِ من — شد سرمه نورِ لم یزلی در بصر شدم

من با وجودِ کربتِ غربت از آن خوشم — کاندر هوای دوست بآفاق پر شدم

فریادِ من ز ذلتِ آوارگی نبود — زان بود کز سرای عزیزان بدر شدم

زافغانِ دل بساز فدائی نوای غم
چون همنفس بنالهٔ مرغِ سحر شدم

از جورِ تو من شکسته بالم — وز دردِ تو من فسرده حالم

از بختِ نگون و گردشِ چرخ — وز دورِ زمانه از چه نالم

هرگز نشنیده ام کسی کرد — جوری که تو میکنی بعالم

گر بدانستمی اینسان گذرد روزِ من ایدل
زنده مانم بهمین روز اگرت مینگرستم

خود تو دانی که مرادم همه بود اینکه برآرم
آرزوی تو از آنروز که من با تو نشستم

عذر بپذیر کمانِ فلک ار من نکشیدم
که نبود اینقدر ایدل ز قضا زور بشستم

همه تا بوده ام از شاخِ طرب میوه نچیده
همه تا زنده ام از باغِ امل طرف نبستم

حالتم اینکه بجز فکرِ خوشِ مردنِ شیرین
که کند تلخیِ غم کم ز مذاقِ جو بکستم

هیچ صورت بتماشاگهِ مرآتِ تصور
نگرفته است دمی در وحلِ حادثه دستم

آرزوی دلِ کس کس نشنیده است پریشان
وین نصیبِ دلِ خسته است بسودای الستم

یارب امید که تعجیل کنی در عدمِ من
کز وجودم غم اگر بستری آن نیست که هستم

با فدائی نه چنین شرطِ وفا بود که گردی
ساختی خود تو چو خاک ار بر هت از همه پستم

در عالمِ رخِ تو چو صاحب نظر شدم
شد عالمم چنانکه ز عالم بدر شدم

معشوقِ خوبروی عزیزان مگر توئی
کاندر رخت ز هستیِ خود بیخبر شدم

می ده که تا بگویمت ای ساقیِ حضور
کز شورِ عاشقی بچه حالت سمر شدم

از سر زلف تو به چشم تو تا دیدم دل
به کمند دو عجب شعبده باز افتادم

گفتم آرد بتوام چند قدم در طلبت
چون نهادم برهی دور و دراز افتادم

بارها در دلم افتاد که نازت بخرم
هم در آندم بسر انجام نیاز افتادم

تن سیمین تو هرگه که بدیدم چون زر
زار در بوتهٔ البسر زگداز افتادم

جرسم دل برد از زمزمهٔ زنگ شتر
چون پی قافله سالار حجاز افتادم

مطربا وقت نوازیدن ساز است که من
بر زبانهای همه همره راز افتادم

از خیالم برون رفت صلاح دو جهان
چون بعشق تو در اندیشهٔ ساز افتادم

حلقهٔ زلف تو تا گرد تماشا دل من
بشکنجش که در اشکنجه گاز افتادم

گر فدائی نکشد ناز تو دلبر چکند
که بخاک سیه از ضربت ناز افتادم

چکنم با تو من ایدل که چنین زار ز دستم
رفتی و طرفی از انجم مراد تو نبستم

تا ندانی که توانستم و حق تو ندادم
بر نیامد بحق از بخت جوی کار ز دستم

دل خونین من ای عزتت از جان بر من افزون
شرم بود اینکه تعلق ز تو یکبار گسستم

قامتِ نازنین چو افرازد — طوبی و سدره را ز بن ببریم
دیدنش در ظهور ممکن نیست — ما بذر دانهٔ خفیه میسنگریم
گذری کرده روزی از این کوی — سالها شد که ما بجان گزریم
گفتم ای از جدائیِ تو شکر — ما چو نی ناله از جگر نبریم
خنده‌ای کرد و آبِ شیرین ریخت — که تو و من بگرنی و شکریم
گفتم ای برقِ نیستانِ دلم — ما که جز زهر از این شکر نخوریم
نظری در ازل رخت بنمود — ما در آتش فتاده زان نظریم
هر چه سوی تو ره بسر پوئیم — چون که مسکینیم دورتریم

حیف باشد که ما فدائیِ تو
وانگهی ره بسویِ تو نبریم

بالبسی سعی ز قیدِ تو فرار افتادم — غمزه کردی و در چنگِ تو باز افتادم
خواستم تا نبرم سجده بشکویِ صنمم — ابرویت دیدم و در فکرِ نماز افتادم
جذبهٔ حضرتت آنگونه مهارم بگسیخت — که دو صد ساله ره از قافله باز افتادم

زیر شمشیر کوهسار شکاف / سپر چرخ ما بگردانیم

جوهر تیغ آفتاب شعاع / ذرهٔ مهر عرش ایوانیم

هم گدای مقیم درگاهیم / هم هم آغوش دست کیوانیم

پرورش یاب دایگان الست / رهزن راه عقل شیطانیم

در هوای ازل بروی و برای / بر دل هوش گرد دامانیم

گرچه گردون پرستاره بعشق / طفل را کاغذ زر افشانیم

آتش خانمان پرهیزیم / شعلهٔ خانه سوز ایمانیم

در بر عقل پیر کار آموز / بره عشق طفل نادانیم

کوچهٔ یار جان فدائی راه / گوسفندان عید قربانیم

ما که در کوی عشق ره سپریم / تیر هر در در آنجا سپریم

از رخ آفتاب معنی چشم / پر ز نور نگاه و منتظریم

تا کی از چهره پرده بردارد / ما بجان تیر غمزه اش بخریم

غمِ بالات سوز دم دل چون | نظرم افکند بسرو بستانم
شاهِ اقلیمِ دلبری تو و من | یکی از بندگانِ سلطانم
چون ز هر حالتم که بپسندی | حکمتم نیست رو بگردانم
اختیارم همه بدستِ شماست | در رهِ انتظارِ فرمانم
غیرِ تسلیم چیست چارهٔ جان | که اسیرِ کمندِ جانانم
عهد با کس بسر نبردی تو | با وجودیکه این نکو دانم
خود هنوز از تو چشمِ آن دارم | که نمائی وفا به پیمانم
آستینی مرا بسر بفشان | تا بدستِ تو جان بیفشانم

از فدائی مکن توقعِ عقل
عشقِ رویت چو کرد حیرانم

ما که سرمستِ چشمِ جانانیم | روز تیرِ بلا نگردانیم
هوشِ بازان گرفت راهِ عدم | که خراب از وجودِ نیز دانیم
صعوه گانیم شاهباز شکار | باز اسپیدِ دستِ سلطانیم

اندرین بادیه کاز انکران نیست رهی
فرقهٔ راهزنان راهنمای بینم

پیرو پیر انگر نیم بسکون در رهِ دوست
که بدل یاد رخش روح فزای بینم

از درِ باده فروش ار نشوم دور رواست
کاین در آرا گهِ اهلِ صفای بینم

زاهد از مستی و از عشق مرا منع مکن
تو ندانی که من از این دو چها می بینم

بخدا اگر بشکنجه ز دل آگه باشم
سرِ زلفش چو در آغوشِ صبا می بینم

ثالثِ رویِ وی و طلعتِ خورشید منیر
رایِ دیوانِ دکن را بهما می بینم

سفیِ دولتِ بیواسطه مختار الملک
منش از زمرهٔ خاصانِ خدا می بینم

هر زمان شخصِ جلیلش نگرم بر مسند
دیده را آینهٔ عرش نما می بینم

به فدائی نظرِ لطف کند یا نکند
که من او را برهِ صدق فدا می بینم

گر بسختی نگشت جانانم
نزد دست مهرش از جانم

من همانم که رفتم از برِ تو
شد یقینم که گشت هجرانم

بیتو در باغ اگر روم روزی
چو مقید میانِ زندانم

در راهِ تو دلدار شدیم ارچه بسی خار ‌ ‌ ‌ المنة لله که بپای تو خلیدیم

بودی کفِ نابودیِ جان آنچه بسودیم ‌ ‌ ‌ بودی لبِ افسوسِ دل آنرا که گزیدیم

با آنکه بر همر کسی آلفته نشستیم ‌ ‌ ‌ در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم

دستی بکسی از سرِ تقلید ندادیم ‌ ‌ ‌ در سیرِ کسی را چو ز خود بیش ندیدیم

در حضرتِ والایِ تفکر بکمالات ‌ ‌ ‌ هر گاه رسیدیم بمقصود رسیدیم

یادِ دو رخت تازه بهاریست دلفروز ‌ ‌ ‌ زانرو که چو رخ داد چو گلشن شگفیدیم

خوش باش فدائی ویقین دان که بفکرش
از هر چه بود مایهٔ تصدیع رهیدیم

تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم ‌ ‌ ‌ دلِ خود مطلعِ انوارِ خدا می بینم

رازِ سرِّ خیِّ رخش دیده نهان چون دارد ‌ ‌ ‌ که سرشکِ دلِ خون پرده گشامی بینم

نیست خالی ز ظهورش همه کون و مکان ‌ ‌ ‌ ور چه پایان نه بدامانِ فضا می بینم

حضرتش را که بود عرصهٔ افلاکِ وجود ‌ ‌ ‌ بی سر و پای منِ بی سر و پا می بینم

کعبه بر من چه دهد تا بنوردم رهِ دور ‌ ‌ ‌ که جمالِ ازلی در همه جا می بینم

بیخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش — از زمانیکه بخود روی توانا دارم

چون تبرا ز جهان از اثر جهل بود — هم ز خود دارم اگر هیچ تبرا دارم

فرد شکر که ز دل آرزویم رفت بجای — زین چه افزون که فراغت ز تمنا دارم

تا بدل هر چه از مهر و قدش کاشته ام — بس همه کار که با عالم بالا دارم

جاودان در بغل خاک نهم گر سر خویش — همچنانست که بر قبهٔ مینا دارم

هر سر کار گره چرخ فدائی زد و رست
تو مپسند ارکه بازوی توانا دارم

با نغمهٔ آواز تو روزیکه شنیدیم — خود را بنهادیم و بسوی تو دویدیم

بیرون ز تو یک ذره پدیدار نیامد — خالی ز تو هر جا که برفتیم ندیدیم

از گبر و مسلمان و ز هندو و ز ترسا — ذکر تو شنیدیم و بهر یک گرویدیم

خمر یاد لب لعل تو پیمانه نخوردیم — جز بوی سر زلف تو عطری نشمیدیم

محو رخ ساقی شده از خویش برفتیم — هرگه بدر دولت میخانه رسیدیم

چون غیر جمال تو ندیدیم نمودیم — پیوند به هر چیز ز هر چیز نبریدیم

در تماشای رخ و جلوهٔ بالای خوشت — فارغ از باغ و چمن فارغ از گل و شمشاد شدم
دل کجا قابل عشق تو ز مقبولی شد — با چنین مرتبه از بخت خداداد شدم
گرچه در رهگذر حادثه بی‌یار شدیم — کنده از باد صبا ریشهٔ بنیاد شدم
ساقی امشب چه می از باده خرابم فرمای — گر خرابیش عمارات دل آباد شدم
چیستم تا نخورم می بهوس‌های محال — چون بچنگال اجل سوده ز بیداد شدم

چشم شوخ تو فدائی لفر سد جا شا
که من از حیلهٔ این راه‌زن استاد شدم

من بدل دور ز خال تو سویدا دارم — که از آن زلف بسر اینهمه سودا دارم
بندهٔ عشق تو آزاد بود از دو جهان — منکه در بند تو باشم ز چه پروا دارم
اثری از پر سیمرغ نیامد چو بدست — عزم پرواز بسر منزل عنقا دارم
چمن دشت جنون شد دل دیوانهٔ من — تا بدانی که چه گلزار بصحرا دارم
گر تماشاگه فردوس بود روی نگار — چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم
اختران پولک یک ماهی دریای منند — بحر اخضر چو یکی قطره بدریا دارم

آزادم

گی دهد دست که از موی میانت گیرم — جای خاک کف پایت اگر از سر نشوم

مهی و خسروی هر سیر نشود — تا پرستار بهین خسرو خاور نشوم

آنکه آزین کواکب بود از پرتو حسن — نه عجب گر بغلامیش بد اختر نشوم

با چنین پیکر رخشنده که خورشید مراست — نه گمانم که بمهرش ز جهان بر نشوم

چون زر از طعن یهودان دل پاکم بگداخت — که یهودانه پی سیم بهر در نشوم

نسبت زندقه مردم به فدائی دادند
بگناهی که چو ایشان ز چه رو ضر نشوم

در غم عشق تو از خویش چو آزاد شدم — چه بگویم که درین غم چه قدر شاد شدم

دل جفای تو ز هجر تو کی آرد در یاد — که بسودای تو دل بیخبر از یاد شدم

پرده بردار که دل محشر اکبر نگرد — تا نگویم بکسی کز غمت آزاد شدم

پرده گر پاره پسندی بجبین پرده بپوش — بگذر از اینکه بگفتی ز تو کی شاد شدم

من همانم که ز کوی تو بدر ننشستم — در هوای تو عیان گشت که برباد شدم

هیچ فریاد دل زار بگوش نرسید — گر صد مرتبه بیهوشش ز فریاد شدم

باشد که پیشخانهٔ حسنت برند و من
باخیل تاشِ اختر غارتگری کنم

گر بندِ دل جان بپایِ تو سر گیرد ای عجب
جانها نثارِ خاکِ رهت سرسری کنم

بندِ قوایِ جاذبه محکم بمیلِ تست
من همه جان بدفع چه زور آوری کنم

کبک ار کند خرامِ ترا بندگی بعسر
من بندگی بخدمتِ کبکِ دری کنم

گر سر کنم حکایتی از خوی و رویِ تو
گیتی پر از کرامتِ دیو و پری کنم

گر کوکبت به بختِ فدائی دهد طلوع
تلقینِ چرخ دورهٔ نیک اختری کنم

هیچ در حلقهٔ آن زلفِ معنبر نشوم
تا که از خونِ جگر نافهٔ اذفر نشوم

دست چون در خمِ گیسویِ درازش ببرم
تا که از پیچشِ دل همسرِ چنبر نشوم

دیده بر دیدهٔ شوخش نتوانم انداخت
تا که آمادهٔ صد نشترِ خنجر نشوم

تا بپایِ تو سر و جان بفشانم باشم
کافرِ عشقِ تو گر صورتِ کافر نشوم

کی توانم فکنم دل بسرِ طرّهٔ تو
دست آموز اگر بادمِ اژدر نشوم

چشمت آن نیست که چون گاهِ نظر لشکرِ او
شود آراسته در جنگِ غضنفر نشوم

جگرم تا نکند خون بدل نافهٔ چین | باد را بر سر زلف تو وزیدن ندهم

سرو بستان قیامت اگر از سایهٔ تست | من بپا او قمتت تا شش چمیدن ندهم

میوهٔ باغ وجودت اگر آید بنظر | در تماشا بدل اندیشهٔ چیدن ندهم

گر فتد رشتهٔ پیوند فدائی با دوست
در کف من بنز مانیش بپریدن ندهم

گر در رهت بکافه فرمانبری کنم | شادم ولی مخواه که پیغمبری کنم

چون دست عاشقان بتو جاوید نارساست | تو خود بگو بسوی تو چون رهبری کنم

یک ذره در فضای جلالت عیان نشد | تا من توانم اینکه بر آن برتری کنم

تا در مدار چرخ رخت گردد آینه | من در تنور عشق تو خاکستری کنم

از من ادای حق ثنای جمال تو | ناممکن است به که زبان ابتری کنم

بازار حسنت ار شکنم بادهٔ حیات | از تاب مهر در قدح مشتری کنم

انصاف راز درگه عشق ار بمن دهند | اول بظلم رفته بخود داوری کنم

با من چو هیچ غیر تغافل نمیکنی | بر وعده ات چه سود که یاد آوری کنم

وزین پس شاهِ قدسم گر شود زین به عنایت | جز از مدحت مبین از من که هست آیین دیرینم

فدائی گوید ار گردم فدایِ لطفِ بالایت
بگوشش از عالمِ بالا رسد آوازِ آمینم

سویِ چشمت بدلِ غمزده دیدن ندهم | تا دو صد نشترش از غمزه خلیدن ندهم
چشمِ آهویِ تو گوید که اگر بینم شیر | با خدنگیش امان تا برمیدن ندهم
زلفِ جادویِ تو گوید که گر آید اژدر | تن بیوبارمش آن سان که گزیدن ندهم
خمِ ابرویِ تو گوید که گر آید رستم | با کمانیش بشمشیر کشیدن ندهم
منِ کم تجربه پیشِ سه چنین ظالم خوی | مرغِ دل کرده ام آزاد و پریدن ندهم
چون بیابد دل از آن غمزهٔ خونریز نجات | نیشترِ مرهم و دل زار و خلیدن ندهم
چون نشانی ز دهان نیست ترا بر گوشی | زان دو لب نسبتِ گفتار شنیدن ندهم
دل چو پروانگی از شمعِ رخت یافت بسوز | فرصتش گر همه بر آه کشیدن ندهم
نفسِ حیوانیِ من گرسنه گردد چو بتو | هیچش از منبتِ سیری بچریدن ندهم
گر چنین است اشارت که خمِ ابرویِ تو کرد | من بشمشیرِ قضا میلِ خمیدن ندهم

شد اندر عاشقی آخر چنین هنگامه آیینم
که هم کافر گریزد هم مسلمان از رهِ دینم

چو آئینی نزد بی‌آیینیِ عاشق پسندم شد
ز ذوقش جاودان نبود خبر از دین و آیینم

همه نادیده بنهادیدم از آن در خودم حیران
همه ناگفتنیها گفتم از این نیست تحسینم

چو هر دانستنی دانم بدان علت غنی طبعم
چو تعلیمش نمیدانم بدین منوال مسکینم

چرا دانم چو آموختن نمیدانم بناداانان
بناداانان چه می بایست بر مجبور تمکینم

ازین زندان چو یوسف گر برآیم شاه و آزادم
که اینجا هرچه گرگ است مهرابن یا مینم

چرا باید پدید آید بگیتی غفلتِ نادان
چو من باخردی از دانش مسلّم گشته بردینم

یکی گوید که عاشق بر توام ور عشقِ خود غافل
یکی جوید وصالِ دامنش واصل همی بینم

یکی معقول میگوید نمیداند چه میگوید
یکی بیرنگ میشوید همی گوید که رنگینم

من آن آهوی مشکین پیچان افتاده صید ستم
از آن زو خون جگر باشم که بستهٔ موی مشکینم

همی آن تیر بر عنقای سر مد را شکار ستم
در آسایش نیم را نرو که در چنگالِ شاهینم

بر انیهم با پریشانی بجمعم صلح اگر خواهی
بکامم تلخی دوران آمین و گفت شیرینم

کو دست تا به ماتمِ غربت بسر زنم
کو پای تا ز دردِ گریزان بدر زنم

گیرم بغیب ملکتِ آزادگی بسی است
کو راه تا که خیمه بشهرِ دگر زنم

گردد گشاده از جگرِ سنگ جویِ خون
حرفی اگر ز قصهٔ خونین جگر زنم

از هیچ سو پدید نشد دادگستری
تا شکوهٔ زمانهٔ بیدادگر زنم

افسوس از اینکه گرد تباهم قضا و نیست
دستی کز انتقام بجیبِ قدر زنم

خورشیدِ من نکرد نگاهی بمن ز مهر
تا صد هزار چرخ بدورِ قمر زنم

اینک چنان کبوترِ تیر بریده سر به من
کاندر میانِ لجّهٔ خون بال و پر زنم

خوشباش روزگار که من در رهِ گذشت
دامانِ همت از دو جهان بر کمر زنم

چون خونِ دل شده است بر این سفره روزیم
من نیز حلقه درِ چشمانِ تر زنم

اقبال اگر بود هم ازین سوزِ جانگداز
چون شعله سر بچشمهٔ خورشید بر زنم

ورنه چه فایده که من از دستِ خویشتن
در خاندانِ عمرِ بهستی شرر زنم

بگداختم همچو شمع فدائی به بخشش اگر
فریادِ سوزناک چو مرغِ سحر زنم

نشد

چو امیدِ آن ندارم که بهمّت بمردن — بحیات از آن نهم دل که سرِ قدمت ببینم

زچه رو گمانِ وصلت بضمیر رخ نماید — که بهجرِ سرمد از تو شده روبرو یقینم

بنشاند از چه گردی بفضای خاطرت چون — بنمود قرونِ دودی دمِ آهِ واپسینم

تو که آفتابِ تابان بُدی از تو در چنین سوز — ز کجا کند سرایت بتو آهِ آتشینم

همه هرچه گفته مردم که چنین نه چنانی — همه گفته اند زبان بتو معتقد چنینم

بکمالِ حسنِ دلکش که بجاودان تو داری — چو نهایتی نباشد چه رسد ز آفرینم

تو جهانِ فتنه خیزی ز حسانِ دو چشمت — چکنم منت که خاری نه ستارهٔ زمینم

اگر اینقدر توانی که کرم کنی بجایم — که فرامشم نسازی چو اجل کند کمینم

همه بر گلِ جمالت صلوات ها فرستم — همه بر رخِ جمیلت حسنات برگزینم

بجز از تو دم نیارم زدن از جهانِ هستی — که بجز تو کس نداند دلِ پاکِ پاک دینم

نبرم گهی شکایت بحضورِ صدرِ اکرم — وگر اشکِ تنگدستی گذرد ز آستینم

مه آسمانِ یاوری شهِ ملکتِ وزارت — بهمه وکن ز حالش بجز از خوشی نه بینم

ز فدائی ار بکاهد غمِ دل ورش فزاید — که بقای او ز یزدان طلبد دلِ حزینم

اگرچه عشق و صبوری بهم نمی سازند — چه چاره جز که بهجرانِ تو صبور شوم

ترا گمان رسد این کز غمِ توام فارغ — چنین اگر بود از هر دو دیده کور شوم

بروزگارِ جدائی گذشت عمرِ عزیز — کنون رسیده که واصل بخاکِ گور شوم

دلم رسیده چنان اندرین جهانِ خراب — که خواهم از غمِ دل ساکنِ قبور شوم

نکردهٔ دمی از دیدهٔ دلم غیبت — که بهرِ دیدنِ تو طالبِ حضور شوم

خوشا دمی که بیاید رخت بمحفلِ من — که در جمالِ تو سر تا بپای نور شوم

بسوی جنتِ مشهور بی وجودِ تو دوست — بدوستی نشوم ور شوم بزور شوم

فسادِ شورِ تو چون قصدِ من کند در کون — همین بسست که فارغ ز شر و شور شوم

بنیستی بردم مرگ و خوشترم ز حیات — که همسرِ سگ و محشور با ستور شوم

تو ای حکیم چو من زین خران کناره گیر — ز من بپرس چو از خدمتِ تو دور شوم

چه سالهای دراز آید و جدائی را — بیاد آری و من بیخود از ظهور شوم

پس از مرگ اگر برآید که رخِ ترا ببینم — ابداً از باغِ گیتی گلِ زندگی بچینم

نالیدنِ بحسابِ دل را — یا فرقتِ بیشمار گویم
گویند مگوی راز باکس — کی راز باختیار گویم
از یار و دیار دور غم چون — با مردمِ این دیار گویم
هر رنج که بر دل آید از یار — جز اینکه به پیشِ یار گویم
تا نگذردم به پیشِ بالین — چون دردِ تنِ نزار گویم
کو سوخته جانی اندرین شهر — تا سوزشِ جانِ زار گویم
داغِ دلِ چرخ گردد انجم — گر از دلِ داغدار گویم
آرامِ جهانیان بگیرم — چون از دلِ بیقرار گویم
تا حشر شرر بر آرد از دل — این سوز چو با چنار گویم
زین غصه صبا ببارد آتش — گر موسمِ نوبهار گویم

جانسوزیِ تیرِ او فدائی
با چشمِ سفندیار گویم

هزار سال سوا ز تن گر از تو دور شوم — گمان مبر که بدل غافل از حضور شوم

هر کجا آتشی است تیز چشم | هر کجا تند باد چون کاهم
زیر دندان شیر مکر و سم | زان نظر میکند به اکراهم
هر کجا لشکری ز غم انبوه | تاجدار زمانه و شاهم
بتو خورشید روی مشتریم | فلک بی ستاره را ماهم
پیش افلاکم آفتاب بلند | کوتهان را بچشم کوتاهم
آتش خانه سوز را مشعل | شعلهٔ قلب سوز بدخواهم
اصفیا را دوای راحت دل | اشقیا را بلای ناگاهم
مشرف انتهای جاویدان | مقبل اعتکاف درگاهم
علم حق نگار نقش غریب | نصرت فتح را من اللّهم
ساکن بارگاه خلوت قدس | سالک شاهراه افواهم

از فدائی اگر شنیدی عجب
خود تو گفتی که من نه آگاهم

چون درد دل فگار گویم | چون غصهٔ روزگار گویم

اگر بجاک خراباتیان کنم خیر است — به است ازانکه ترا نایب الزیاره کنم

گمان مبر که کرم ازمیان دو نیم کنند — زجام باده و روی نکو کناره کنم

هزار پردهٔ دل پاره گشت وممکن نیست — کزان مخدره پیوند مهر پاره کنم

فدای چشم تو ساقی قدح مهیا دار — که برکفم بنهی تا منت اشاره کنم

امید هست که در مدح صدر دولتمند — مرصعت ز گهر گوشوار و یاره کنم

سپهر مرتبه سالار جنگ بنده نواز — که نعمتش نتوانم بجود شماره کنم

بهرچه قصد کند کامیاب وخوشدل باد — که من شگفتگی روی او نظاره کنم

بمصرعی که فدائی ز حضرتش بشنید — برای مطلعش از طبع استعاره کنم

بفال نیک که میخانه را اجاره کنم
روم بدانهٔ انگور استخاره کنم

گر براهت مراد دل خواهم — نیست حرفی درین که بد را هم

بقضای تو گشته ام تسلیم — که رضای ترا همی خواهم

اوفتاده براه وزاد زجان — یاد تو با دل است همراهم

هزار ضربتِ کاری بتن پیاده اسیر
چگونه جنگ توان با شهی سواره کنم

چو سوسن ار همه عضوم زبان شود مشکل
توانم اینکه جفای زمان شماره کنم

بعشق عافیتم را کنون درین بینم
که گوشه گیرم و از نیک و بد کناره کنم

وگر بجالتِ خویشم زمانه نگذارد
جنون بهانه و بیخویشی آشکاره کنم

همین ز دولتِ تسلیم بنده را کافی است
که رخنه بر فلک از دونِ برج و باره کنم

بیک اشارهٔ دلبر بمردم و شادم
که زنده مرده دلان را بیک اشاره کنم

بخنده گفت فدائی فدا کنی جانم
بگفتمش البته بیشک هزار باره کنم

چو روی آن مهِ خورشید وش نظاره کنم
کهِ گه چو فلک دیده پر ستاره کنم

چه طلعت است ندانم که یکنظر یارب
چو بینمت نتوانم نظر دوباره کنم

دعای رفعِ بلا خواندهٔ اگر زاهد
بمن بگوی که دفعِ ترا چه چاره کنم

مکن بعمر تصور که من حدیثِ ترا
بگوشِ طاعت و تصدیق گوشواره کنم

چو غیر منهجِ خیرم ز راهِ مقصود است
چه حاجت اینکه به تسلیخت استخاره کنم

هر شام و سحر بگریه و آه — صد شعله بر آسمان رسانم

دریا شود از فراق بر خاک — بنویسد اگر غمت بنانم

حیرت بودم که از چه گردون — آتش نگرفت از بیانم

زین سوز که زد زبانه از دل — آتش بفتاد بر زبانم

وین آه که بر جگر علم زد — بگذشت ز فوقِ آسمانم

با آنکه ز چرخ شد نفیرم — ترسم نرسد به او فغانم

این جورِ زمان فدائی از چیست
چون بندهٔ صاحب الزمانم

من از معاشرتِ خلق اگر کناره کنم — ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم

دو دست بسته و بشکسته پای در زندان سخت — بی نجاتِ اسیری چنین چه چاره کنم

دل از حلقهٔ زلفش گشاده دست شود — هزار جامه بتن بین که پاره پاره کنم

نداد عشقِ نگارم چه دعوتم فرمود — مجالِ اینکه دران کار استخاره کنم

رهی چنان که نماند دست شارا تند — بی مسافرتش با که استشاره کنم

وز نالهٔ قمریان بدل | شورِ دلِ عاشقان شنیدم
کز شدتِ شوق بیخودان وار | دستی زدم و گلی بچیدم
بوسیدم و خواستم ببویم | در خوابگهِ عدم خزیدم
آخر بطریقِ عشقبازی | اندر طلبت بجان رسیدم

در بحرِ وصالِ او فدائی
چون قطرهٔ از هوا چکیدم

بارت بدل ارچه ناتوانم | بگزارم و دیده تا توانم
دل تا بودم بدست و دیده | زان خون کنم و ازین فشانم
تا بهرِ تو گوهری بیارم | کو قطرهٔ لعل تا فشانم
دل گشت رها و ممکنم نیست | کین خویِ بد از سرت رهانم
چندان مژه‌ام به نیشِ کاری | چون آب شد از غم استخوانم
تا چشمِ دلت برخ گشودم | تنگ است بچشمِ دل جهانم
جز فکرِ تو کارِ دیگرم نیست | غیر از درِ تو دری ندانم

ای نورِ دو چشمِ خون فشانم ای مردمِ دیده بصیرم
تا چند در آرزو دهم جان رحمی کن و عذر در پذیرم
بنگر بدو چشمِ شعله بارم و آهِ دلِ همچو زمهریرم

افتاده فدائیِ تو از پای
لطفی کن و زود دستگیرم

امروز چو چهرهٔ تو دیدم دین دادم و دیدنت خریدم
در گوشهٔ لاله زارِ جنت بنشستم و دل براین گزیدم
تا سیر کنم بباغِ رویت با روح در آشیان چمیدم
شوقت نگذاشت تا بر آرم خاری که بپای دل خلیدم
صد بار دران نگارستان با فرقِ روانِ خود دویدم
چون نو گلِ من بجلوه آمد پیراهنِ صبرِ خود دریدم
صد عاشقِ همچو غنچه دلتنگ محوِ رخِ چون گلِ تو دیدم
زاوازهٔ عندلیبِ مشتاق افتادم و صیحه کشیدم

جز اشک دو دیده روزیم نیست   بر آب نوشته برائتم
در دست غم تو هر شب و روز   با آنکه گلو گرفته ساتم
چون آهوی دست و پای بسته   بر هیأت سر بریده شاتم

بر حلقهٔ عاشقان فدائی
از مهر رخ تو گشت خاتم

روزی برهی گرش بگیرم   بر پاش بیفتم و بمیرم
تا گرسنه ام بوصل و تشنه   از جان و ز آب دیده سیرم
او چرخ فلک سم سمندش   من در قفس زمین اسیرم
کی دست دهد که تا بر آرم   دستی و عنان او بگیرم
او داده بباد تخت شاهان   یادم چه کند که بس فقیرم
چون ناله بگوش او رسانم   گیرم بفلک رسد نفیرم
امید من این بس است گر من   آگاه تراست بر ضمیرم
روزی ز کمند دهرم آزاد   گر ساخت در آسمان امیرم

خود لعل و مشک و باده نبودند و میزدم	از آن عقیق لب می مشکین لعل فام

از آتش فدائی بیدل دلی بسوخت
کز جوشش عشق لاله رخی گشته نیمخام

در نقش تو همچو نقش ماتم	تا چند دهی بنقش ماتم
تا روی تو بت بدل عیان شد	من بندهٔ پیش بت سومناتم
در دیر زمانه با تن لوت	شکل تو بدل شده است لاتم
پیر و بتو هر که صورتم دید	بنمود تصور مماتم
وانکس که بحال غربتم یافت	پنداشت که مشرف وفاتم
عکس تو اگر زدل برآید	بینند به نیستی ثباتم
اندر فلک جدائی تو	من نعش ولیک بی بناتم
تا چند درین قفس گرفتار	داری و نمیدهی نجاتم
خضر از لب تو بزیست جاوید	من گشته بچشمهٔ حیاتم
دل از خط تو بدر نروید	رویانی اگر چنان نباتم

اینقدر هست که هستی است که این جمله ازو | وان جنان نیست که جاوید نهد گوهر دل

چون فدائی بود آنکس که بصورت پی او ست
در چه دعوی بنماید که منم داور دل

ساقی مکن بهانه بزندان مه صیام | این بی بها بهانه بهل باده ده بکام

عمر از هزار سال فزون از دمی مدان | وین دم مکن بگفتهٔ ناخوش بما حرام

دانی که چرخ بر سر آنست کز سرت | ساز د قدح تو نیز قدح بر گزین مدام

گردون که خون بکاسهٔ عاقل همی کند | عاشق صفت چرا نکنی کاسه پر مدام

از هفت خط جام جهان بین گر آگهی | بر رغم هفت چرخ بیاور بچرخ جام

من می نگویم اینکه بهر دم بکوی دوست | دانم همین که ز آتش عشقش شدم تمام

روزی اگر فراغتم ازاین چمن رسد | گویم حدیث حالت آن سرو خوشخرام

از حال من که نام فرود آمدم به ننگ | واقف کجا شوند جوانان نیکنام

ای رندی زمانه مپسند از اینکه تو | بفریفتی مرا و فکندی ئی لم بدام

زان حیثیت که حلقه زنی بر در وجود | بودم بلای خانهٔ عقل آفت کرام

شک نیست دلبر ار بزند دیده بهم | باید ظهور فتنهٔ آخر زمان دل

با دوستان ز قولِ فدائی صبا بگو
از دیده دل بخواه که او شد ضمانِ دل

چون ننالیم که این صورتِ غم پرورِ دل | در ازل مات شد از حادثهٔ آخرِ دل

کارگاهیست جهان گرچه پر از جان و خرد | کم غمی نیست بود خاکی از آن بر سرِ دل

اختران گرچه بر غم همه جاوید زیند | هر دمی کاسته گردد تنشان بر آذرِ دل

کم ز یک اخترِ گردنده مدان جز خورشید | خاک را کز من و تو سوخته خاکسترِ دل

آفتاب ارچه روانبخشِ جهانست بجرم | خبرش نیست چه روز آیدش آخر سرِ دل

خود گرفتیم جهان بر صفتِ جاوید است | فرِ جاوید مثالش نشود افسرِ دل

از فضا از انفس و آفاق برون چیزی نیست | ور چه پوشیده و پنهان بود از منظرِ دل

جیبِ گیتی بهست پر از هر چه نشیب و فراز | ننگری لیک جز از سویِ فنا معبرِ دل

جامهٔ گشت فنا از پیِ تشریفِ بشر | کانکه پوشد نزند خیمه دگر بر درِ دل

کس ز آغاز نشد آگه و ز انجامِ جهان | ور چه خود رهبرِ جان آمد و پیغمبرِ دل

دیشب گذشت از سرِ گردون فغانِ دل
امروز گم شده است ز عالم نشانِ دل

از دیده چون روان نکنم سیلِ اشکِ خون — کآتش گرفت خانهٔ روشن روانِ دل
دیوانه‌ام طلب کنم آرامِ دل اگر — کارام رفت و از عقبش الامانِ دل
شرحِ نکالِ قصهٔ حشر آنچه دیده — بسیار مختصر بود از داستانِ دل
روزیکه اختیارِ دل از دستِ من برفت — یکباره سوخت ز آتشِ غم خانمانِ دل
اکنون چه سود اگر غمِ آوارگی خورم — چون ناگهان بچنگِ بلا شد عنانِ دل
در گریهٔ شوقِ دیده کنونم نگر که اشک — گردد چو قطع قطع نماید امانِ دل
سودای عاشقیم چه سودم دهد دگر — با اینهمه که دیده ز دیده زیانِ دل
حاشا که دیگر از غمِ دل گفتگو کنم — یا آنکه پیشِ کس بنمایم بیانِ دل
غمهای عشق گشت چو موجود از عدم — شد پیشِ روی لاله رخان توامانِ دل
خواهی اگر حکایتِ او بشنوی بپرس — از اشکِ خون که شرح کند از زبانِ دل
از بسکه ناامیدیِ حاجات رخ نمود — هیچ آرزو دگر نرسد در گمانِ دل

یکبار بدل گذر ندادی — کایا چه شد آن غریب دلتنگ
نام تو شنیدم و گزیدم — بر نام هزار ساله صد ننگ
فریاد دلم بود هم آواز — هر شب بفراق با شباهنگ
دامان تو گسترده مبسوط — کو چنگ که تا زنم بر آن چنگ
کو بال که بر هوات گیرم — کو دل که کنم بسویت آهنگ
گر بار کشم کجاست طاقت — ور چاره کنم کجاست فرهنگ
چون چرخ که روز و شب بگردد — گرد خود ده همچو آسیا سنگ
شب دورترم ز پیشت ای ماه — روز از بر وم هزار فرسنگ
خوناب جگر ز جام دیده — دور از لب تو شراب گلرنگ
هر دم چه خورم چسان بمستیش — با بخت سیه نیاورم جنگ
روز دل من چو شب سیه گشت — زانروی چو روز و زلف شبرنگ
چون آهوی تیر خورده گشتم — آخر بکمند تو شبا لنگ
بند از چه نهی فدائیت را — بر پای که پای دل شدش لنگ

راه تو که هیچ غایتش نیست — رفتیم بسر هزار فرسنگ

شد دوخته چون زنا تو لب نی — در رهگذر تو ام شتالنگ

تو رنگ مکن دگر که ما را — بنمود فلک بخشم خود رنگ

من نیستم آن شبان فریبک — آنم که شدم بخود شبالنگ

وقتست که دست من بگیری — گردید چو پای طاقتم لنگ

کس نیست کند شبان تاریک — دلجوئی من بجز شباهنگ

آهم بفغان بمرغ اثر کرد — وآئینهٔ تو بریست از زنگ

بسیار دراز شد فراقتم — اینست که نیست ممکنم جنگ

با چون تو ز چون منی ستیزه — کاریست برون ز رسم فرهنگ

روزی برسد زند فدائی — حشری بود ار بدامنت چنگ

هین چاره بصبر حسبت و تسلیم
تا روی سیه چه آوری رنگ

گرد آب بهر سحر دل سنگ — سوز دل من چو نالهٔ چنگ

بر روی تو عاشقند بسیار ‌‌ با دیدهٔ تنگ و سینه چاک
چون من نبود ز عاشقان کس ‌‌ با اشک چو خون و دامن پاک
حیفست که خرمن تر و خشک ‌‌ سوزی و نیایدت بدل باک
خورد افعی گور مغز عشاق ‌‌ غمگین نشدت دو لعل ضحاک
تا چشم منت بچهره افتاد ‌‌ با آنکه نشد درست ادراک
تشنه و می ز سیل خیزے ‌‌ خوناب جگر ز چشم نمناک
خواهی بنواز و خواه بگداز ‌‌ اکنون که نشانده ایم بر خاک
چون کرد بجان و دل سرایت ‌‌ زهر ستمت چه سود تریاک
کس را چه گنه بخند گر ریخت ‌‌ لبهای تو خون دختر تاک

بر حال فدائیت چه افسوس
گر عشق تو سوخت خانه ام پاک

نگرفت دلت بر این دل تنگ ‌‌ گوئی دلت آهن است یا سنگ
چندانکه غمت بخورد جانم ‌‌ شادیت بجان نکرد آهنگ

اگر که رخت نه بندد چنان بگریم زار
که بر نهم بسر زنده روز بار فراق

شب وصال نمودیم بر جنازه نماز
بخواب دیدمی ار حال روز تار فراق

بدیع نیست که سیل غمم کند از بیخ
بدست اشک درین گریه های زار فراق

همین نه آب شدم دل بکورهٔ غم و درد
که تن نخست ز خالیک سر فشار فراق

دلم چگونه تمنای وصل خواهد کرد
که زار شد هدف تیر جان شکار فراق

من و امید وصال از خیال دلبر خویش
که هر خیال بپرداخت دل بخار فراق

بسوخت خانهٔ عمرم ز شعلهٔ آغاز
چو سر کشید ز دل اولین شرار فراق

کنون که دورهٔ آخر زمان پدید آراست
نبرده دورهٔ اول بسر دوار فراق

مرا که هرچه بد از نقد عمر و نسیه دهر
نمود چرخ بیکبارگی نثار فراق

فدائی اینهمه غوغای عاشقانه ز چیست
چو عهد عمر نهادی در اختیار فراق

سودای تو ای نگار چالاک
بسیار چو من نشانده بر خاک

افسوس که نیستم کمندی
تا در برمت ز بام افلاک

دو زلفِ تو ظلمات و لبِ تو چشمهٔ خضر
گرم بحبر عُمر از آن خدا دهد توفیق

دلم که در ذقنت با لصد امید نهاد
چه بر سر آمدش آیا در آن مضیقِ عمیق

بحالِ همسفران سخت گشته ام غمگین
که بس مخوف بود تا بشهرِ عشق طریق

دریغ و درد که پیدا نگشت در رهِ عشق
پیِ مصاحبتِ جانِ رمنده رفیق

دلیلِ حق نشناسی همین ز مدعیان
بس است کاین همه جز خویش را نبیند شفیق

کی از مداهنتم این و آن فریب دهند
که جمله را نگرستم بدیدهٔ تحقیق

اگر که حالِ خودم کائنات عرضه دهند
بدونِ حال تصور نمیکنم تصدیق

کس از جهان بسلامت نبرد جان بیرون
بدل نبود اگر با برادران صدیق

اگرچه عاقبتِ کار نیستی است ولیک
ستم بکس نکند صاحبِ خیالِ دقیق

براهِ عشق فدائی ز بانگِ دد مهراس
که پر شده است بیابان ز عوّ نیز شهیق

بپای صبر بریدیم رهگذارِ فراق
هنوز سر نرسیده است روزگارِ فراق

پس از بسر آمدنِ غم هم فراق نرفت
بخاطرش که بمردم در انتظارِ فراق

گردون هزار سفرهٔ محنت بگسترید | تا کرد دعوتم بسر خوان اشتیاق

از حلق من که جز غم حسرت فرو نرفت | از اینهمه موائد الوان اشتیاق

زاسباب محنتم همه چیزی میسر است | شرمنده‌ام کنون بس از احسان اشتیاق

سررشتهٔ نبوت و عصمت دهد ز دست | یوسف اگر برند بزندان اشتیاق

در آتش ملال دل خون چکان گداخت | کوهی که پا کشید بدامان اشتیاق

در جویبار درد و الم یافت پرورش | سروی که سر فراشت ببستان اشتیاق

یک لحظه عمر با دل آسوده طی نکرد | در عهد عاشقی و بدوران اشتیاق

هجران نمینمود اگر آشوب از چه روی | غم مینمود رخنه به بنیان اشتیاق

دلها برد بدام جنون لشکر زلف دوست | از عاشقان سلسله جنبان اشتیاق

ای هجر یار عمر فدائیت شد تباه
سوگند بر سر تو و بر جان اشتیاق

دو طرهٔ تو بر رخ از انامل التعلیق | نوشته بر ورق گل دو لام مستعلیق

بروی لاله دو زلفت چو شکل لام شدند | نشان لعل لبت میدهند و کان عقیق

دو زلف

زین کبر و سلطنت که مسلّم بود بدوست
تشکیل دهند قربِ جوارش بما کنف

خوش حالِ آن دلی که بامیدِ فضلِ تو
از وجدگاهِ صدق فرود آیدش شعف

ماتم بدان دلی که ز خامیش عاشقان
سازند از ملازمتِ دوست برطرف

دانم که عاقبت پیِ سودایِ آن نگار
نقدِ جهانیان همه خواهد شدن تلف

من کز جفایِ هجرِ تو با دم بکف نماند
چون دامنِ بلندِ ترا آورم بکف

جانا شر بفقیر بود از غمِ وصلِ تو
خرم دلی که یافت بجا و بدین شرف

قطعِ حیاتم از چه خطت کرد گرد لب
سر زد کنارِ چشمهٔ حیوان چو این علف

آخر نشد معینم انجامِ عشقِ تو
چند انکه در طلب بدویدم بهر طرف

واقف نشد کسی ز تو با آنکه میرسد
آوازهٔ رخِ تو ز غوغایِ چنگ و دف

در راهِ اشتیاق قدمی زن پیاده
دستش بگیر و سر بنه یا شحنهٔ النجف

گم گشته ام میانِ بیابانِ اشتیاق
یاران خبر دهید ز پایانِ اشتیاق

هر درد را دوا بنمودیم و نقدِ غم
از کف برفت بر سرِ دربانِ اشتیاق

کهٔ برالعزت تاج و نگین نواخته | که آخرش بگشودی ز سر هزار شکاف
خزانه که بنیا بشتی زگوهر و گنج | که در دفینهٔ خاکش نداشتی صرّاف
گرا ابتارک هستی نهادی اول تاج | که عاقبت بمزار فنا بگشت مطاف
بعهد مهر توام هیچ اعتبار نماند | وگر بمیثاق من از عهد و قول هرزه ملاف
تو نیز واعظ بیهوده گو مگویم پند | که راه خویش شناسند سر بسر اشراف
سفندیار بسی گور گشت لیکن کس | ندیدیک پر سیمرغ را بقلهٔ قاف
نشان از آنچه تو گوئی بدست کس نرسید | هر آنچه سعی و تفحص نمودم از اطراف
بیک نفس چو گند نیست بنده راز چه روی | ز حدّ خویش فراتر روم بپای خلاف
وجود بنده پی انعدام شد موجود | وگرنه کم نبود خواجه مر الطاف

فدائی از همه عالم بهوش بستم امید
که عاقبت نگر ندست بدیدهٔ اعطاف

دلیست چون تیر آه دلم خورد بر هدف | بر شد صدا که بر تو بخشیم لا تخف
آخر حباب وار درین بحر موجزن | خواهم شکست گوهر یکدانهٔ صدف

این

نه کودکیست که افسانه اش فریب دهند — ز یک نگاه دهد مات بر وضیع و شریف

نشانده در ره بازیچه عارفان بر خاک — زبان نمانده که از حسن او کنم تعریف

درین کنایه که آرد سخن دلیل دهان — حکیم را دل فربه ز حیرتست نحیف

بدین لطیفه که کرده است مان بخود مشغول — ادیب را شده با هیچ غصه طبع ظریف

ازین کرشمه ندانم بمن چه خواهد کرد — که پروریده دلم در نهایت تنظیف

ز بسکه بیخبرم کرده از مآل امور — دلم دو خنجر اندیشه میکند تنصیف

یکی درینکه چه شاهنشهان وجدگسار — که کرد شان بچه اگاه خاک گور علیف

دگر ز خواب سبک چون برد بخواب گران — بدست بنده چه میماند از ثقیل و خفیف

ز حال مردن خود زاهدان چرا ترسند — بدل کنند ز سندس چو جامه های کثیف

فدائی از حشم طمطراق کن فیکون
نشاید اینکه شوی جز بفکر مرگ الیف

کدام دایهٔ افسانه گر بریدت ناف — که روزگار فسونگر شدی و شعبده باف

بپای لطف که را گز دهر زدی یک طوف — که در جهان کی بذلت نکرده ایش طواف

زتو گر دل سوائی حیف صد حیف | زتو گر جان جدائی حیف صد حیف

دل و جان از تو پیدا از دل و جان | تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف

زهر حسنی کمالش را تو دارے | ولیکن بیوفائے حیف صد حیف

ز بالای تو طوبی سایه دستی است | ولی دین را بلائی حیف صد حیف

بپای سرو تو سدره نپاید | ولیکن هرزه پائی حیف صد حیف

تو با این عزّ و ناز و کبریائی | بهر دل آشنائی حیف صد حیف

وز آنها کز خیالت زنده باشند | جدائی مینمائی حیف صد حیف

غمم اینم کشد کاهل نظر را | غم دل میفزائی حیف صد حیف

دلم در جا نمانده کز نگاهیش | ز دستم در ربائی حیف صد حیف

بخیل کشتگانت در ره عشق
نشد قابل فدائی حیف صد حیف

چه رنجها که کشیدم منش بحال ضعیف | نیافت درنفش و خوی سرکشش تخفیف

باتفاق حریفان گرفتمش سر راه | ولی بباز میِ چشمش کجا شدیم حریف

دل گرفت از اثرِ تابشِ خورشیدِ تو داغ — هوسِ بندگیت تخت ز سودایِ دماغ

بهوایِ لبِ لعل و رخِ نازک چو گلت — دیده بیند گل و قند و نگرد جنت و باغ

یادت آید که در آندم که دداغم کردی — دلِ من خوش نشد و آمد دلِ تو داشت فراغ

مکن ای دوست که سودات زیان آرد پیش — وز خیالِ تو بیفتیم ز نقصانِ دماغ

روشن و شاد درین تیره ره آن دل بینم — که به پروانگیِ حسنِ تو افروخت چراغ

المِ مستیِ اینقدر چرا باید خورد — عندلیبا تو بمان غم مخور از مردنِ زاغ

خوشتر آنست که گر دست دهد روزی چند — صحبتِ یار گزیند دل و ساقی و ایاغ

تو میندار که گر دست دهد پای کشم — در همه عمر دمی از می و شاهد بفراغ

باورم نیست که بر دامنِ خاکِ رهِ دوست — دست بردی ز غباریست تبلیغ و بلاغ

اینقدر هست که از روزنِ جانهایِ عزیز — تابِ خورشیدِ رخش بر رخِ دلها زده داغ

خبری پیشِ کس از حسنِ کمالش نرسید — هر چه جستند کسان هر چه گرفتیم سراغ

چون ز فکرِ غمِ دل مغزِ فدائی خشکید
چه کند گر نکند تر بمیِ ناب دماغ

رخت که بر قمر و آفتاب داد فروغ
چرا از آن بدل من نیوفتاد فروغ

فروغ ثابت و سیاره از جمال شماست
بگو جمال شما را که بر نهاد فروغ

بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر
رخت بگیرد اگر از نهاد و شاد فروغ

بیک نگاه بسوزاند از جهان تر و خشک
شتاب بر رخ خورشید ازین زیاد فروغ

نشاید اینکه شود تیره جان من محروم
بدین صفت که ره از چهره ات گشاد فروغ

بخاک تیره تن من اگر رود غم نیست
ز روی روشنت ای دوست کم مباد فروغ

ز روی نورت ار بارور نشد ز چه روی
دل ستاره بصد آب و تاب زاد فروغ

گشادم از دل خونین هزارها روزن
بصد امید و ز رویت نیوفتاد فروغ

چه شد که شد ز رخ روشنت دلم نومید
چو نور روی تو بر روشنان بداد فروغ

مکن چو روی تو شمس الشموس عالم گشت
دریغ چون نکند آفتاب راد فروغ

دل از درازی شبهای هجر تیره و تنگ
چنان شده که نمی گنجدش بیاد فروغ

ز روز تار فدائی مدار دل تاریک
خدایت از رخ خورشید جان دهاد فروغ

شرح شراره باری دل از غم فراق — خوش قصه بود همه شب از زبان شمع

غماز هر دو تن شده انداز چه پیش جمع — خون دو دیدهٔ من و اشک روان شمع

او مشتعل گر آتش قلبم وقوف یافت — من زرد رو که آمده ام راز دان شمع

جز من کسی در انجمن عاشقان که دید — در سوز عشق همنفس مهربان شمع

از همدمان که کرده نهفته بقلب خویش — جز این دل ستم زده راز نهان شمع

چون بنگری بمجمع عشاق گرم سیر — شاید که بنده را نگری همعنان شمع

اینسان که گشت در همه کارش دلم سهیم — گوئی بد از ازل دل من توامان شمع

در گریه خنده آیدم از اینکه سوز اشک — هنگام خنده قطع نماید امان شمع

دل آتشی که صبح بدامان شمع دید — از جان خود جدا نماید بجان شمع

دل سوخت ز آتش غم و از دیده شد روان — سوزد مگر بحال دل من روان شمع

یکباره خانه سوز لیش ار آیدم پسند — یکبار رسید هم دل خود را نشان شمع

سرتا بپا بسوز فدائی که صبحگاه
خورشید نیکوان کشدت بر لبان شمع

و همچنین چهره که او راست ز یک پرتو حسن — زنده و مرده کند خلق هزاران انواع

در یکی لحظه که رخساره عیان میسازد — شیون اندر که و مه بین بهزاران اوضاع

در یکی دم که کند چشم تو دزدیده نگاه — زندگی میکند از خانهٔ صد ساله وداع

وای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق — که ز اسباب امل نبود مان هیچ متاع

نرگست طرفه بدیعی است در آشوب ستان — طرفة العین هلاکی بدل آرد ابداع

چاره از چشم ستمگار تو جز مردن نیست — چکند بنده نتاند کند از جور دفاع

چه بماند ز من آخر که ز تو جوید وصل — خود گرفتیم نباشی تو برحمت مناع

هر چه خوی تو کند ما ز مطیعان توایم — خرم آن دل که تو باشیش بهر کار مطاع

ز آهوی دیدهٔ شیر افکن تو حال دلم — حال افتاده به بند است ز بازوی شجاع

باشهی محتشم آثار جوانبخت که او — نظری سکندت نیست فدائی چه نزاع

افروخت خانه از دم آتش فشان شمع — گوئی فتاد سوز دلم در میان شمع

پروانه بین که از پی سر خویشتن بسوخت — گویا شنید راز دلم از زبان شمع

شرح

خنده‌ام از آنکه چو در گریه کنم خاک بفرق
بدمِ تیغِ دو سر سر بفشارم چون شمع

همه شب تا سحر از دودِ دل آتش بسرم
بر که پروای ز پر پروانه ندارم چون شمع

ور دهد گریه امانم که ز ابیاتِ سرشک
چند بیتی سرِ دامن بنگارم چون شمع

صبح چون مهرِ رخت سر زند از جامهٔ خواب
نفسی چند بر و بیت بشمارم چون شمع

بر دمد چهرهٔ خورشیدِ تو و در نظرت
آهِ سرد از دلِ پر درد بر آرم چون شمع

پای تا سر چو بسوزم ز شرر باریِ اشک
دامن از آتشِ دل سوخته دارم چون شمع

ارچه روز ره دنباشم چو نیرانِ غمت
غیرِ یک شعله بسر بر نگارم چون شمع

دیده و بر هم زدنی زآتشِ اشکم صد جوی
میشود جاری از اطراف و کنارم چون شمع

با چنین سوختن و گریه از آن میخندم
که در آیند به نظّاره هزارم چون شمع

ای فدائی ز نسیمِ سحرش رایحه‌ئه
امشب از جان بکند جسمِ نزارم چون شمع

کس نماند که بسی سر ز شاهانِ شجاع
عاقبت بر سرِ ملک که کشیدند نزاع

خوشتر آنست که در نصرتِ سلطانِ قدیر
برهانی دل از آسیبِ خیالاتِ صداع

نی نی که این کلام نزیبد براستی | بسته بحالِ واعظ و عظمت حالِ وعظ

گر واعظ از کمالِ رخت سر کند حدیث | معلوم میشود بهمه کس را کمالِ وعظ

جاه و جلالِ وعظ بحق گفتنست و بس | گنج و خزانه نامده جاه و جلالِ وعظ

گر خالی از فریب نباشد دلت چه سان | بر چهرهٔ قبول دهد زیب خالِ وعظ

می خور بروی شاهد و آوازِ چنگ و نی | شاید که نگذری ز حدِ اعتدالِ وعظ

دلرا اگر بباده گلگون دهی قوام | کی ضعف افکند دلت اندر خیالِ وعظ

ساقی بیک پیاله که بخشد صفا بقلب | آئینه ام زدای ز زنگِ ملالِ وعظ

معلومِ کس نشد که سرانجامِ کار چیست | شاید که می فروش بداند مآلِ وعظ

ما کز سبوکشانِ خراباتیان شدیم | کی سخریم بر دل و برتن نکالِ وعظ

می نوش و شاد باش فدائی که این دو روز
آنقدر نیست تا که بیابی مجالِ وعظ

شامگاهی نه که در غم نشمارم چون شمع | بامدادی نه که جانی نسپارم چون شمع

دیده ام از تفِ دل چونکه لبالب گردد | آبِ آتش صفت از دیده ببارم چون شمع

بعمرِ رطلِ گران خوش بود ولی چو کنند — قدح ز فرقِ سبکسارم از حیات چه حظ

نبود مردن اگر پیش خویش توان گشتن — چو آسمان بکشد زارم از حیات چه حظ

نسیمِ گلشنِ آزادگی بجان نوزید — مرا که مرغِ گرفتارم از حیات چه حظ

زمانِ عمر اگرم گیرد از عقب دامان — چو پیش راهِ فنا دارم از حیات چه حظ

چو عود سوختن آید نکو بمجمرِ دوست — بمطبخِ رقبا نارم از حیات چه حظ

گر از لعلِ تو انگر دلم نماید شاد — وگر نه با دلِ افگارم از حیات چه حظ

بیک نگاه اگرم عمرِ جاودان ندهد — برد دو دیدهٔ خونبارم از حیات چه حظ

مرا که جان و تن و دین و دل چو بستاند — هنوز هست طلبگارم از حیات چه حظ

ز دستِ خود چو دهد ساقیم شراب اگرش — حیاتِ عاریه نسپارم از حیات چه حظ

بر گذارِ نکویان فدائی ار تنِ خویش
چو خاکِ مرده نه پندارم از حیات چه حظ

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قالِ وعظ — برنامِ دیگران بزن امروز فالِ وعظ

تا خود بعاقبت بود دش دل سیاه چون — این تیرگی که هست عیان در جمالِ وعظ

یکی بود قلمِ بنکیا ببیش بر دست — که در محاسنِ بشناگلی شود خطاط

کبابِ دل برد از دیگِ هرزه جوشِ سپهر — بکاسه لیسی اگر کس در آن زند مسواط

تنیده در خز و اطلس چو کرم بی خبریم — که جامه‌های فنا مان بود بر خیاط

مهندسی بچنین کارگاهِ کار شگفت — رهی نیافت بدار چه معلمِ سقراط

چگونه دعویِ حکمت کند ز بنده قبول — معلمی که بخاک افکند تنِ بقراط

صلاحِ کار جز این عقلِ من قبول نکرد — که بی نیاز کنم خاطرِ غمین ز نشاط

ز بنده هر عملی سر زند بجز تسلیم — بطبعِ خواجه نیاید رسوخ جز اسخاط

نیاورم بمیان حرفِ گوشه گیریِ خویش — که در کنارِ امان دور از آفتند اوساط

بپای اگرچه چو پرگار گشته سر گردان — بدل ز دایرهٔ حیرتم میانِ نقاط

چنان که زاد فدائی ز مادرِ گردون
شود به عاقبت از دایهٔ زمین اسقاط

مرا که دور ز دلدارم از حیات چه حظ — ز عمرِ خویش چو بیزارم از حیات چه حظ

گرفتم اینکه دهندم نشانِ سلطانی — برد چو گیتیِ غدّارم از حیات چه حظ

گفتیم درد دل بود آسان و مشکل است — گر ز درد عاشقی جگر شیر شد سقط

معلوم نیست حال دل آندم که دلستان — رخ بر فروزد و نگرد بر دل از سخط

شاید بلطف عمد ببخشد خطای ما — افتاد اگر بجانب او راه ما غلط

زلفش اگرچه بر اثر خط مشکفام — بر حلق جان غمزدگان افکند سمط

نتوان امید داشت چو خطش گرفت حسن — گر عاشقان بدور اِل میکشند خط

بنموده غرقه خون دلِ آنای بنده را — طفلی که از رموز نخوانده است یک نقط

خواهی اگر که خیمه بپا بی ز عاشقی — حدّی نگاهدار و مشو غافل از وسط

رنگی برنگ چهرهٔ دلدار ما که دید — گر نهفت رنگ لاله و کافور شد شمط

بر روی آب صورت آتش مثال او — سامندرند زهره و مریخ و ماه بط

گر کام عاشقان ستمدیده میدهی
وصل تو آرزوی فدائی بود فقط

نشان منزل مقصود ازین مخوف رباط — ز هر زبان بنمایند صد هزار صراط

بهر طرف نظر آری درین درشت مضیق — و دوان بشعبده کاری فکنده اند بساط

بزلف چهره میارا که سخت میترسم | شود بسوختگان آتشی دگر عارض
مکن که خانه برانداز مرد و زن گردی | زکافری که کشیده ترا ابر عارض
بیک نگاه بزد آتشی شگفت ترا | بخانمان غریبان دربدر عارض
ز تاب چهره و زلف تو تحمل که شود | بحال غمزدگان آفتی بتر عارض
بدیع نیست که آتش فتد بجان جهان | بدین مشابه که گردید جلوه گر عارض
غمین مباش که گفتم متاب عنبر زلف | که بس بود پی دلهای خون جگر عارض
گر از دل من و رخسار خود خبر خواهی | در آئینهٔ دل این دربدر نگر عارض
بمطلع رخ خورشید رنگ تو شاید | کند نهفته ز خجلت اگر قمر عارض
اگر قیامت اکبر دلت نخواهد دید | بپوشش از ورق زلف بی ثمر عارض

دگر ز درد فدائی بر دلش آه مکش
نهادش آئینه چون غافل از اثر عارض

مطرب چو بربط تو منالد بدین نمط | امشب دلم بدست می و ساقی است و بط
بربط اگر ز پردهٔ دل ناله کرده سر | گر سیل دیده گان حریفان نخاست شط

که مید هم هتو در موقف شمار عوض

بادج عشق دلاکی پری بسان فرنیض ۵۱ · که در مضیق حوادث مقیدی بحضیض

فساد کون بود در دج عالمش باکول · و گر بود ز بساطت بسان چرخ عریض

کجاست صورت نوعی شود چو گندم آرد · بقول آنکه همی جامه میکند تعویض

بسا شده است که عضوی بریده اند بتیغ · که هیچ آگه از آن گشته است مریض

دمی که دم برود انتهای بیهوشی است · نه گر شعور یکسی هوش و جان کند تفویض

ازین مجره که آمد بسان شفشاهنج ۵۲ · تمام رشته شود پنبه ور سپهر محیض ۵۳

حدیثم ار نپسندی خودت بغور بیاب · بشرط آنکه کنی دور خاطر از تغمیض

بنوش باده که جانت بتن بیفزاید · مباش فکر فراز و نشیب و اوج و حضیض

چگونه همچو فدائی سخن سرا بحق است · کسیکه در طمع مال میکند تقریض

بگفتمت که نهان کن ز بی بصر عارض · نگفتمت بکن از صاحب نظر عارض

ز غیر چهره بپوشان که بی نقاب ترا · زند لمعه آتش بخشک و تر عارض

۵۱ فرنیض [illegible] پیکان نهاده شده و آماده پرتاب شدن باشد

۵۲ شفشاهنج [illegible] اینجا بمعنی [illegible] است

۵۳ محیض [illegible] پیکان [illegible]

ز سنگ تفرقه زد مان بسر چه بود غرض

دلم گرفت و دادم دگر نگار عوض
نیافتش چو درین طاق زرنگار عوض

دلی که حقه صفت سر بمهر مهرش گشت
نباشدش بیقین مهر لمعه بار عوض

ندانم از چه سبب روزگار خست دلم
چو نیستش بها صد چو روزگار عوض

بباغیم هوس افتاد سیر عارض گل
که نبودش بجز آن فصل نوبهار عوض

هزار بلبل شوریده مثل خود دیدم
که ما هزار است یکیش را بود هزار عوض

لب تو غنچه نخندید بر هزار هزار
که جان دهند بلعلت دو صد هزار عوض

بگلشنی ز چه دست آورم تماشایش
که یکدمش نبود عمر لاله زار عوض

کنون چه چاره بجز این که جای او بدهم
خیال جلوه او بر دل فگار عوض

اگر چو جان ز خیالش برون نیاری دل
کجا خیال ترا گردد اعتبار عوض

اگر وصال حقیقت همین بسیر نیست
قبول او دهدت بر با انتظار عوض

خدا کند که نخیزد بپای فتنه گری
که سر ستاند و ندهد بپای دار عوض

هزار جان به فدائی بداد و باز گرفت

پی اشارت قتل تو میکند اقباض

ترا ز دوری این دربدر چه بود غرض | بجز هلاک من از این سفر چه بود غرض
نخواستی بنشانیم اگر بخاک سیه | ز کوچه گردی این رهگذر چه بود غرض
نداشتی بدلم گر سر جفا کاری | جدائی از من خونین جگر چه بود غرض
ز کبر و ناز شما پیش مردمان با من | بغیر دادن خاری دگر چه بود غرض
از آن نگاه که دزدیده سویم افگندی | بجز فگندنم اندر خطر چه بود غرض
سر تسلی دل دادنم اگر بودت | مرا ز غیر گرفتی خبر چه بود غرض
بگو بپرده گیانت که کم کنند ستم | بجز نگه ز رخت ای قمر چه بود غرض
تو خود بگوی که جز آفرین سراییدن | بحسن صنع ز صاحب نظر چه بود غرض
ز زندگانی دنیا رخ ترا دیدن | اگر نبود تمنا دگر چه بود غرض
بدل نداری اگر آرزوی دیدن خود | از آفرینش شمس و قمر چه بود غرض
غرض مشاهدهٔ آفتاب طلعت تست | وگرنه خود بظهور بشر چه بود غرض

بدست فتنه فدائی دگر ندانمش

چه غم خورد ز اسیری چه خوش شود ز خلاص

حکیم کامده پر از جواهر و اعراض — بروی تو نشناسد سواد را ز بیاض

بمحفلی که چراغش شعاع طلعت تست — ز گفتگوی بهشت برین کنم اغماض

بهر زمین که نهی پای خاکی از آن کوی — شرف دهد بهمه باغ و بوستان و ریاض

براه عشق ملامتگران دلم نخورند — اگر تمام بپوشند دیده از اغراض

بروی ما اگر از غمزه تیغ تیز کشند — نمیکنیم ز منظور خویشتن اعراض

طبیب چاره شناسم بدرد دل در ماند — که درد عشق برون باشد از همه امراض

ره خرابه نشینان چرا زند چشمت — نیافته است چو بادامی از کفش مرتاض

من از خیال تو دل را جدا نخواهم ساخت — وگر کنند همه عضو بنده را مقراض

دگر رها نتوانم ز کف عنان سرشک — که دیر دست دهد چشمهٔ چنین فیاض

وگر کسی کند از خون دل دهم قرضش — از آنکه بس جنایتست در چنین اقراض

ز آبیاری آن طرح گلشنی کمبار — بنفشه‌ام که بر آن رشک آورند ریاض

خیال دور فدائی ببند کابروی یار

بدل که دمبدمم بر بلا کند تحریص

شدم چو در حرمِ عشقِ یار خاص الخاص
دمی مرا ننمود از بلا و رنج خلاص

کنون که سخت فتادم ز پایِ خود بکمند
چگونه گردد توانم خیالِ استخلاص

بکورهٔ دلم افتاد گر شرارهٔ آن
بیک نفس بگداز د هزار کوهِ رصاص

ز پرده چون بدر آئی نگر که پرده گیان
و ان یکاد بخوانند و سورهٔ اخلاص

وگرنه ترسمت از دیده ها گزند رسد
ز شورشی که بپا خیزد از عوام و خواص

در آن نظر که خریدم بجان زهٔ خسارت
تجارتیست نکو در کمالِ استرخاص

ز جور چون بگریزم بجویم از درِ خویش
که بنده را نبود جز بکویِ خواجه مناص

هزار خونِ چو منِ بیگناه اگر ریزی
که باشد آنکه تواند بگیردت بقصاص

بپایگاهِ سریرِ تو دستِ کس نرسد
که زهره گشت ببزمِ جلالِ تو رقاص

بداد جان و ز گوهر اثر نیافت حکیم
هر آنچه گشت درین بحرِ نیلگون غواص

فتد که گر ز موالی طلب کنی طاعات
چرا بپای ندوزند خلق دیدهٔ عاص

فدائیِ تو چه داند که با وجودِ تو نیست

جز نفسِ مطرب از آهنگِ نی | هیچ اثرم باز نیاید بگوش
وین دمِ آتش صفتِ گرم خیز | آردم از شدتِ مستی بجوش

باز فدائی شدی از عشق مست
وقت رسیده بره دوست کوش

تنِ نگار که برگِ گلش سبز است قمیص | تنم بخلعتِ خارِ جفا دهد تخصیص
ببوسهٔ دهنش کی توان نگشت حریص | که زیرِ خنده لبش بوسه را کند تحریص
چو وقتِ خنده ز لعلش پدید آمد حرص | دهند تا بدخونِ دل بخوردِ حریص
اگر ببوسه بخیلی کند نه آگاه است | که مر بخیل نیابد ز سوختن تخلیص
صنم خوش است که رویش چو آفتابِ کریم | بود بحلهٔ جهان از گشاده کیش محیص
چو در برابرت آید بباده آور روی | نگارِ سرو قدِ سیمین الیتینِ خمیص
ببین بگاه مکن کز فراقِ یارِ عزیز | ز غم نهفته دل خون چکاندم ز قمیص
چنان نهایتِ شوریست در سرم از عشق | که اندکیش ندارد بدیگری تخصیص

بلای عشقِ فدائی خود آنچنان جا کرد

مگو با من چرا دیوانه گشتی | بگو با آنکه از سر میبرد هوش
دلم اینجا کی آمد بر سرش سنگ | مرا بگذار و چشم از من فرا پوش

فدائی تا کی این غوغای مستی
زمانی بند کن افغان و خروش

دوش بمیخانه درم میفروش | داد یکی ساغر و بگرفت هوش
هوش من امروز بجا نیست پند | کم بده ای ناصح و بنشین خموش
گر تو چو من خدمت رندان کنی | زود کشی خرقهٔ ستان بدوش
گوش کن این نکته که از سر عشق | گفت بمن پیر خرابات دوش
موسم گل زهد نیاید بکار | صحبت زاهد بنه و می بنوش
دامن سجاده وش مرده ریگ | رنگ گلی کن بخم خرقه پوش
باده چنان خور که قیامت ترا | نفخهٔ جبریل نیارد بهوش
وز دم جان بخش مسیحا وشت | صور سرافیل بر آرد خروش
وه که به یکجام دل از دست برد | پیر خراباتی باده فروش

آن صاحبِ زمانه فدائی که غایب است
کآب خضر نیافتمی بجز ز خاکِ پاش

شود ایامِ مهجوری فراموشش — شبی با دلبری گشتن هم‌آغوشش
ولی من آن غم از هجرِ تو خوردم — که صد وصلش نمی‌سازد فراموش
روا باشد که من در آتشِ هجر — تو با یاران نشسته دوش بر دوش
من و خونِ جگر از کاسهٔ چشم — تو با یاران شرابِ وصل می‌نوش
من و افغانِ شبهای درازم — تو و آگنده از افغانِ من گوش
بیا و بعدِ چندینم مرارت — بخر از هجرت و بر وصل بفروش
نه آن آتش بجان افتاده استم — که صد بحرش تواند کرد خاموش
هنوز از جامِ ساقی باده باقیست — شدم از قطرهٔ جاوید مدهوش
اگر دیگر نیارم ناله شاید — که بر می‌ناید از بیهوش آخروش
ولی از سوختن نبود گزیری — که این آتش بیارد سنگ در جوش
چه کار آموزیم ای همای عقلم — چه پندم می‌دهی بر گوی کو گوش

سازد چو فدائی سر در عشق مصیبتهاش
با خاک بسر کردن بدریده گریبان باش

ای دل شدی چو بنده طلبگار خواجه باش
تا بر شوی بدولت خواجه ز خواجه تاش

گر التفات خسرو شیرین دو شان تست
گنجینهای زر زکف افشار گو مباش

در کوی او چو خاک شو وز قرب حضرتش
خاک سیه بدیده رشک آوران بپاش

غوغای دل بلند چو آواز نی کنم
اکنون که گشت راز دل من بهر فاش

میخواست چرخ تا بگشاید گره ز دل
شد ناخنش ز عقده قلبم جگر خراش

آن گوهری کجاست که لعل از دلم خرد
مژگان من شود چو بر اشکم گهر تراش

من بنده چون گشته ام از بهر سیم و زر
عیبم مکن اگر بودم خاک ره فراش

آمال عاشقی کندم کی تامل بین
در ماجرای دولت و اندیشه معاش

خون جگر غذای دل از دیده میدهم
آید چو دیگ سینه بجوش از برای آش

رو کند منت بخاک صفی کارکان بهشت
با آب روی عشق نگیرم به نیم ماش

مقصود دل بغیر خداوند دل نبود
چندانکه رنج بردم و بنمودم اقتباش

آنوقت نظر بگشائی وان چهره تماشا کن — سرخیل ملایک شو بر آنهمه سلطان باش
روشن چو شد آئینه ات شیدای اگر گشتی — پیش رخ آن شاهد از آئینه داران باش
چوگان دو زلفش را بر گوی دل خود زن — خود گوی که سرگردان از لطمهٔ چوگان باش
چون مار دو گیسویش بر حلق دلت پیچید — گر در خورش اژدر وار بر گنج نگهبان باش
چون جلوه کند رویش پا بر سر دانش زن — یکباره بیفت از دست دیوانه و نادان باش
کانجا که هوسناکان ربّ ارنی گویند — خود گر همه در سینا گو موسی عمران باش
امروز چوئی محکم در بند سر زلفش — در عهد لبش محکم تر بر سر پیمان باش
چون بنده شدی او را بی جایزه خدمت کن — آزادی سرمد را یک عمر بزندان باش
گر غمزه زند چشمش دل را هدف آن کن — ور تیغ کشد ابرویش افتاده بمیدان باش
ایام پشیمانی مصروف بطاعت کن — چون شغل تو بیکاریست نا کرده پشیمان باش
چون زلف دهد بر باد گر حالت دل گویم — شوریدگی جمعی می بین و پریشان باش
بسیار کم انداز دشنه دیده بدرویشان — درویشی تو اگر شو نقش سر ایوان باش
خواهی که کنندت پاک از گرد هوا خسار — هم جان بحضور آور هم دست بدامان باش

چون بدیدم هوسم هیچ ز شوقش ننشست
دامنش را بگرفتم که ببین این درویش

تا شدم عاشق شوریدهٔ شیرین دهنت
خورده ام از سخن تلخ هزاران سر نیش

مست و شیدای تو دیوانه بهر کوه و بار
گریهم و سنگ بسوزم ز تف نالهٔ خویش

تا بکی من بتو مشغول و تو بیگانه ز من
بخیالت که ندارم سر بیگانه و خویش

گنهم چیست که افگندیم از چشم و کنون
باید افگندنم از غم سر خجلت در پیش

شبی از پیش فدائی بدم صبح رسان
تا به بینی بچه روزم گذرد شام ز طیش

ایدل بغم دلبر سرگشته دوران باش
تا عهد ازل یابی چون چرخ بدوران باش

تا تاج بجز خاقانی بر چرخ توان چرخید
چرخی زن و عریان گرد خورشید درخشان باش

تا روی بجز دانی تا نی بفلک برگشت
بر شو ز هوا چون گردنی قطرهٔ باران باش

آن قطره بزیر آید اندر طلب دریا
تو قطرهٔ یزدانی پس طالب یزدان باش

خواهی بزمین مسکن خواهی بفلک بیگیر
جان را بطلب بگزین جویندهٔ جانان باش

از کارگه جانها جانانه برون نبود
جانانه بجان دریاب خدمت مکن شیطان باش

بغم توانی اگر اینقدر رعنائی جهد — که تنگدل نشوی شاکر از خدا میباش
هزار بار اگرت خار غم بپا شکند — بگلستان کرم داستان سرا میباش
برون چه می نشوی یکنفس ز خاطر دوست — ز خویشتن بخبر از باده بقا میباش

ترا نخست فدائی چنین نبد دانست
چو یارت اینهمه آموخت بی ریا میباش

می که از حوصلهٔ مرد خرد بود بیش — مست دیدم که نهادی بره هوشش سر خویش
خیر دیوانه که آسوده درین کوچه چمید — کیست آنکس که نه در راه رود با تشویش
منکر گفت من اندر گذر خود نگرد — گر ز مردن نهراسد بود او حق اندیش
منکر حال من از رفته و آینده خورد — حسرتی را که خورم در عقب حال حشیش
می که آزاده کن جان گنه کار انست — توانگر ذکو هش که شبانست و تو میش
یش آسوده ز فکر دو جهان در بحر است — میبرد حفظ شبانش بدر خانهٔ خویش
من اگر کافر عشقم چه زیان دینی را — گر ز من بی سر و پا رانده شود مذهب و کیش
دل سودائیم از نوش لبش بوسی خواست — خنده کرد و بپاشید نمک بر دل ریش

منع عشقم کرد زاهد دم ببستم زین بند اند — کاندرین راه از محبت کس نمیداند انیشش

با وجودی کز غمِ دل یک نفس شادم نکرده — گور گردم گر توانم بنگرم یک دم غمینش

وصلِ جانان بر آشنا حاصلی جز غم نه بخشد — خاصه آنکس را که حسنی شد مسلم بی تحسینش

زندگی داده فدائی را امین خاطرِ خود
پرتوی از نورِ شمس آرای خورشیدِ جبینش

دلا بهر چه فراز آیدت رضا میباش — وگر رضا نشدی منکرِ خدا میباش

حذر مکن ز بدِ خلق در جهانِ قیاس — وگر کنی ببدِ خویش مبتلا میباش

چو با منافقِ بدبین که ظلمش آیین است — جلیس گشتی آمادهٔ بلا میباش

فلاخنِ قدرت چون بپشتِ غصه فکند — امان نمیکند بر و مین از قضا میباش

نکج براستی از فکرِ ساده گان آنگاه — همیشه تا ابد آئینهٔ صفا میباش

همینِ حدت و عشق از صنم پرست شدی — بدرگاهِ صمد شاهِ مقتدا میباش

بعشقِ دوست مبین غیر مشکلاتِ عجیب — تو واکشیده بزلفش گره گشا میباش

کنون که کارِ تو مشکل شده است در رهِ عشق — امیدوار باعطافِ کبریا میباش

گر بهوسم زپای تا سرِ او
جان سپارم برسم چون بر دهنش

من که باشم که در رسوم وفا
بنمایم بخویشتن امتحنش

چون دم از مهرِ او زند مفلس
که نگردند مهر و مه ثمنش

کاش منزل برد فدائی را
چونکه آواره کرد از وطنش

چون میسر نیست از دولت که گیرم آستینش
کاش می‌بوسیدم اندر پای تخت او زمینش

دانم آخر در کمندِ شیرگیرِ او اسیرم
افگنم صد دام اگر در راه و بنشینم بکمینش

منکه غیر از زهرِ نیشِ غم بعشقِ او نخوردم
ور بلطفِ شهدِ شادی جان ببخشد انگبینش

خاتمِ لعلش بدستِ کس نیفتد ور نه گردد
چون سلیمان اهرمن گر حلقه گردد بر نگینش

دامنِ گردون فضای حضرتش چون بر نتابد
کی بدامان دستی اندازد گدای ره نشینش

قامتِ او در بلندی چون بپا اید قیامت
عقلِ کامل ره کند گم در خیالِ دوربینش

شد دل‌آرائی و جان‌بخشی عیان از آثارِ عشقش
تا چه حال آید پیِ دیدارِ روی نازنینش

چیست عقلِ خرده‌دان تا پی برد بر نورِ حسنش
گر زره اندیشه حیرت در رباید از کمینش

سالار جنگ را که یارب بپای او — بذلِ سرِ روانِ من جان نثار بخش

درخواست میکند بر هشتن برق گامگرام — از نعلِ برق گستِ چو براوئی سوار بخش

من نیز عرضه میکنمش کز نگاهِ لطف — در دیده ها بمادحِ خود اعتبار بخش

گر باشدت قبول فدائی خویش را — از انتسابِ خدمتِ خود افتخار بخش

آنکه پروانه بود چشم منش — دیدم امروز شمعِ انجمنش

هیچ پنداشتم که خرمن کس — نیست همراز و یار در زمنش

غافل از اینکه در وصالِ کسان — نیست پروائی از فراقِ منش

چکنم غیرتم بود مانع — که بگویم به پیشِ کس سخنش

غیر ازینم چه چاره با آن سرو — که بنالم چو قمریِ چمنش

ورنه چون میشود که لاله و گل — دسته بندم ز باغِ یاسمنش

کی توانم کنم شکایت ازو — که بخشم آورم به خویشتنش

جز دعایش نمیتوانم گفت — که بلا دور باد از بدنش

سودا کن از نیاز دو سویدای خویش را | ور نازها کند که بخالِ نگار بخش
با ساقیِ شکرلبِ رندان بگو بجام | دردی که منهی بمنِ خاکسار بخش
آبِ حیات بهرِ سکندر گذار و خضر | من بنده را شراب درین رهگذار بخش
خاکم بنه بمیکده گردد خسم مقیم | جاوید دوره بر قدحِ روزگار بخش
با دیدهٔ سلحورِ جانان بنیم حریف | شورش بگو بمکر و فنِ روزگار بخش
مژگانِ رستم افکنِ دلبر مرا بس است | تیرِ گزین بچشمِ یلِ اسفندیار بخش
ای وصلِ روح پرورِ تو بامدادِ عید | آزادیم ز هیبتِ شبهایِ تار بخش
زنگم شده است زیبد بمهرِ تو سیمتن | از سیمِ خویشتن بزرِ من عیار بخش
گر قتلِ عاشقان کنی ای خسروِ دیار | این طرفه موهبت بغریبِ دیار بخش
یا بارِ کوه پیکرِ دوری منه بجان | یا طاقتِ تحملِ اینگونه بار بخش
یا بنده را به بندگیِ خود کن اختیار | یا بنده را به بنده شدن اختیار بخش
تاجِ شهنشهیم ندادی چو ای سپهر | باری زگردِ موکبِ میرم غبار بخش
توفیق خواهم از تو بمدحِ خدایگان | عمرِ ابد بنامِ خداوندگار بخش

زهر دوده که دودی خاست سوی دیدهٔ گردون
برآورد آسمان خیره چشم از دودمانی دودش

دل من در طریق عاشقی بر راه بنشسته
که گیتی زین همه رهبر طریق راست ننمودش

کنون در نامهٔ من عیشم که جستم همرهی آگه
نه من جستم که یزدانم باستحضار فرمودش

امیر کاملان سالار خنگ عالم عادل
که ایزد بر ولایت اختیار ملک افزودش

تن پاکش که باشد جامهٔ جان برترین دانش
بهم کرد از نخستین هوش تا روز خرد بودش

پزشک مرز بوم ماست او از آن دادار فرمان
که زو بنماید اندر دردمندی روی بهبودش

فدائی را که دوران شاد نتوان داشت از شادی
رضای او بهر منوال دارد نیک خوشنودش

وحشت دلا بگردش چشم نگار بخش
واشفتگی بزلف پریشان یار بخش

سرگشتگی بدان خم ابرو حواله ساز
خونخوارگی بلعل لب گلعذار بخش

نالیدن و خروش به تندر همی فروش
گریدن مدام با بر بهار بخش

بیتابی و شکستگی و بیقراریت
یکجا بموی پرشکن تابدار بخش

بیدرد مهر لعبت عنبر نقش بخورده
خون جگر بنافهٔ مشک تتار بخش

لیک عرض فقیر اگر شنوی کان چمن را که گل توئی باید	یا مرو یا بسر به بستانش عندلیبی چو من غزلخوانش

ور نه بینی دلِ فدائی را
اشک خون بین بچشمِ بارانش

گر آتش مشود هیزم چو بیرون میرود دودش	چه بود این دل که یک آه از جدائی کرد نابودش
بعشق اندر چه تاثیر است یارب این نمیدانم	که در هر خانمان رخت افگند ویران کند زودش
چه ویرانی که سرتاسر عمارتهای جان بینی	مشید هر یک از آفاق و از افلاک اندودش
سحابِ عشق را قطره یکی دریای بیپایان	که خورشید جهان تابش لب ساحل نه پیمودش
مباش ایمن چو اندر وادیِ عشق اوفتی اید ل	که انجم باشد اشجار قبس گون کهکشان رودش
تن آسائی مجو از دهر کاین گردونِ گردنده	تنِ عالم بقهر سائید و خود دوران بقهر سودش
مخواه از جاهِ گیتی کامِ خود شیرین که این حلوا	گلوی اژدها باشد که اندر شهد آلودش
که از پالوده اش بنمود هنگامی گلوئی تر	که نه روزی ببالا ایشت ابر انجام پالودش
کجا دیدند دندانی کسان سائیده گندم	که نه مانند گندم آسیای روز و شب سودش

کشته چون بنگری فدائی را
هست آغاز عمر و پایانش

هر که خواهد درست ایمانش | ننگرد بر دو زلف شیطانش
منکه دنیا و آخرت دادم | تا بدیدم دو چشم فتانش
چه بگویم که دوشش مست و خراب | لب پر از گفتگوی مستانش
وارد خانهٔ خرابم شد | فلک چارمین شد ایوانش
چشم من چون بصورتش افتاد | شد چو تصویر مات و حیرانش
مطلبی دیگرم نماند بدست | که نمایم به پیش عنوانش
چون مرا دید پیش خود خاموش | یاد آمد بدل گلستانش
من چو دیدم ز پیش من برخاست | بگرفتم بدست دامانش
که مرو از بر فقیر که چون | میروی میرود ز تن جانش
دردش این بس فقیر را که نداشت | تحفهٔ کاورد بجانانش
واجبست اینکه بنده پیش خدا | سر نتابد ز حکم فرمانش

چون ناگزیر عمر فدائی رود بباد
گر هست گو بباش وگر نیست گو مباش

زلف ایشان که گفت بر تابش — که ز دل صبر رفت و شد تابش
ماهی در تنور غمم بریان — نیست حاجت بدام و قلابش
دل چون کوه من بسوخت چو کاه — برق هجران روی احبابش
بارش اشک خون ز چشمهٔ چشم — کوه هم از ریشه کند سیلابش
نشد لاله را دگر جلوه — که گل سرخ تو ببرد آبش
شب قدر است و روز عید آنرا — که برآئی بجای مهتابش
دیده گر صورتت نه بیند خواب — نتوان دید تا ابد خوابش
تشنهٔ روی تو زلال حیات — چون تواند نمود سیرابش
حق صحبت چه شد گزین مهجور — می نیارند یاد اصحابش
ترسم آنکس که عیب من گوید — زهر گردد بحلق جلابش
پس بدین در که من سری دارم — چون بباید زنند بوابش

چون فدائی خواهی از رسوا شیدائی شدن
با جنون کن آشنائی وز خرد بیگانه باش

چندین دلا مقید رخسار و مو مباش
و آشفته همچو موی بروی نکو مباش

اندیشه کن ز خوی نکویان سنگدل
وندر خیال دیدن گیسو و رو مباش

چون دل کنند خاک که ماوای آرزوست
زین خاکدان مسخر هر آرزو مباش

گر چاک چاک میکندت دل ز غصه دهر
از شادی زمانه بفکر رفو مباش

دامان مغفرت ار شود آلوده خیال
از می گذشته در صدد شست و شو مباش

در بزمگاه آینه داران روی یار
یابی اگر مجال بجز روبرو مباش

دل را نگاه کن که نیفتد براه عشق
چون گم شد از دو چشم تو در جستجو مباش

اندر بلای عشق ز دامن مپوش پای
چون کوه وز اضطراب چنان آبجو مباش

در کار دهر مشغولی نگاه
ساکت نشین و ره سپر گفتگو مباش

چون خوی زشت صاحب خود را کند هلاک
چندین نکو رخا چو اجل تندخو مباش

فردا ز خاک ما چو سبو میکنند و جام
گر ساغری رسید بفکر سبو مباش

از دست بشد چو دل فدائی را
باشد چه خبر ز ملت و دینش

ای دل امروز در بند خویشی از جهان بیگانه باش
در ره دلدار گیری چابک و مردانه باش

پرتو خورشید رویش سوزدت چون بال و پر
شمع رویش را به بزم عاشقان پروانه باش

عقل مفتون حیرت شد براه عاجزی
عقل اگر داری بر فرزانه گان دیوانه باش

صیقلی نیکوست می مرآت عقل و هوش را
با صفا آئینه خواهی خادم میخانه باش

در طریق عشق جز خوف و خطر در کار نیست
گر دل آسوده خواهی ساکن کاشانه باش

گرچه آن گنجی که من دانم نمی‌آید بدست
لیکن آبادانی امید را ویرانه باش

دامن افسانه گسترده است از هر سو بسیط
ای مجرد در راه حق را عاری از افسانه باش

تا میت میحو شد اندر خم بکف پیمانه گیر
چون خمش شد جام چشمت را بگو پیمانه باش

باده‌ات بر دی بلبل ز انسو توان کار دید
احتشام عاشقی را می خورد فرزانه باش

جان آدم مهر او را غیر تابی بر نتافت
آفت پندار را همسایهٔ جانانه باش

جوق مردان بر سلامت پای دل نفشرده اند
از پی آسایش تن چون زنان در خانه باش

چون بر جگرِ فدائی آری رخ
جز خونی و غصهٔ مپسندارش

عاشق بود ار حریر بالینش — گوئی خار است در نهالینش
معشوق نگشته دشمنِ عاشق — رنجاندنِ عاشق است آئینش
در قصرِ جلال آن سهی بالا — بنشسته و گلرخان بپائینش
بنگر که چه سان بساغر افتاده — گلگونه ز عکسِ لعلِ نوشینش
اینجا که ستاده ام خطر دارد — شاید که بمن فتد جهان بینش
آن پایِ گریز از کجا آرم — زی من چو بخواست شعلهٔ کینش
بهتر بود اینکه خود عدم گیرم — زان پیش که بگذرد بدل آیش
دانم نشوم ستوده حسنش را — گر بستایم هزار چندینش
شایستهٔ عشقِ او نبودم من — دل خوردم از فریبِ تمکینش
جز اینکه دلم به بندِ غم خون شد — بوئی نفزود زلفِ مشکینش
بر حسنِ کمال کی بیفزاید — از گفتنِ آفرین و تحسینش

بحضرت تو که در نسبت فدائی گفت

که از سرای محبت براه کین فگنش

کی محرمی است با خریدارش — اینسان که شده است گرم بازارش

چندین که نکو شود رخش هردم — فرداست که خون خورد طلبکارش

ترسم ندهند مایهٔ مارا — سودی که شویم خوش بدیدارش

من کز پی شرم ناپدیدارم — در غم که نکرده ام پدیدارش

سلطان نبود که هر تماشائی — نظاره شود بر در دربارش

حیف است که بنده طالبش باشد — کز مهر و مه است خال رخسارش

باطل بوصال او طمع بستی — دادی دل دست چشم خونخوارش

با اینکه ستمگر است و خونخواره — نظمیست به بند زلف در کارش

کی لایق اوست دامن خاکی — بر دامن ره چو شد گهربارش

نام عدم وجوب امکان شد — هم نفی ابد بود سزاوارش

دادار دل و هوش شه بتامی — واقف نکند بخویش ز اسرارش

بدبخت و فلک زده فدائی است
کاندر وصل فناست کامش

شهید عشق که گردیده پیرهن کفنش
هنوز خون جگر میچکد ز پیرهنش

چه دوستیست ندانم چه دشمنی یارب
گذشته پیشهٔ دلدار با رقیب و منش

اسیر موی وی از روی او ندارد بهر
خنک دلی که بیفکند بر گلو رسنش

براه میکده دیشب من و دو رند دگر
بحالتی که چه گوییم ز بادهٔ کهنش

همه بخاک نهادیم روی و بر دامن
زدیم دست و ببردیم تا بانجمنش

میان جمع نشاندیم همچو شمع و تمام
زدیم دور چو پروانه گرد جان و تنش

تمام سلسلهٔ سنگین دل از زبان انداخت
نشد نصیب کس آخر دو بوسه از دهنش

بپای خواست گزان حلقه بگسلد چو بند
شدم چو حلقه بپا با هزار مکر و فنش

بگفتمش بجناب تو بنده را عرضی است
اگر بچشم کرم گوش میکنی سخنش

چه روی داده که بر ما نظر نمی فگنی
بحال عاشق خود بین که آب شد بدنش

چرا بچشم دلم پای نازنین ننهی
ببین بچشمهٔ گل پای سرو و چمنش

یکروز شدم بر غلامش — گردم چو ملازمان سلامش
وز درگه او بخاک بوسه — سالی بزدم بصبح و شامش
وانگاه چو خسروی دلاور — کاورد نظر سوی غلامش
چون دید مرا به خیل فرمود — کاین بنده ز راه چیست نامش
گفتند فدائی است شه را — فرمود که چیست خود مرامش
گفتند بمن که عرض حاجت — برگوی ولی باحترامش
شد بند مرا زبان گویا — چون آنکه فتد رسن بکامش
فرمود دوباره مطلبش چیست — ره داده به پیش ما کدامش
گفتند که این غریب مسکین — زانروز که باده یافت جامش
دیوانهٔ روی یار ساقی است — زاشکست دو دیده چون غمامش
چون این بشنید گفت هیهات — هیهات بر این خیال خامش
کاین لنگ بریده پای مفلوج — وانگاه نه ارتفاع بامش
گو دامن ازین خیال برچین — بر یار نظر بود حرامش

در عشق چنان دل از جفایش — خون شد که بمیرم از برایش

ای بادِ صبا بگیر دستم — تا سر فکنم بخاکِ پایش

باشد که عنانِ او بگیرم — گر تو برسی بباد پایش

در بنده به نیمه ره بمیرم — در حسرتِ روی جانفزایش

در راهِ صفا و آشنائی — حالِ منِ خسته وانمایش

برگوی که آن غریب بشکست — از سنگِ تو شیشهٔ لقایش

در زاویهٔ خمولِ عشقت — نشنید بعمر کس صدایش

بر رایتِ شب خمیصه از هست — هست آهِ دلِ فلک ربایش

در دیده ندیده دیدهٔ تو — شد سرمه ز کحلِ فنایش

او شد ز جهان و در جهان ماند — در عشقِ تو صحبتِ وفایش

یکبار جمالِ خود ندیدی — در آئینهٔ جهان نمایش

جانداد فدائیِ و همی گفت

کامی جانِ جهانیان فدایش

آنمه که ندیده کس هلالش — مهر است فروغی از جمالش
خورشید خزانه دار رویش — مریخ در آستان بلالش
گر زانکه فنای من بعالم — دانم که بدل بود خیالش
من راه فنا بسر بپویم — گر زمن نرسد بدل ملالش
یارب که بود چو شیر مادر — خون دل مرد و زن حلالش
اینسان که بطمطراق عزت — کالیوه شدم دل از جلالش
مشکل که کسی رخش ببیند — یا آنکه طمع کند وصالش
آنکس که بگفت دیدمش من — باشد بر من تباه حالش
دیوانه سرش بدید دانا — زان گوش نداد بر محالش
دلبر نبود چنان که عاشق — باشد بمواصلت مجالش
پروانه زار چون بزد خود — بر شمع بسوخت پر و بالش

بس خاک که بر سر فدائی
می باید و بر سر مثالش

بدین طمع که کنم جان و دل تصدق جانش — بعمر سر نکشیدم ز خط فرمانش

نسیم بدامن آن چهره دست دیده رسد — که شمس خیره شود بیند ار گریبانش

هزار گوی کواکب مدام سرگردان — فتاده بین همه را در فضای میدانش

دل محقر عاشق چه جای آن دارد — که آن سوار جهانبان زند بچوگانش

به نیم جلوه چو آن گل چمن کند رنگین — چسان بشور نیاید هزار دستانش

چنانکه نعره کشم من چنانکه اوست سمیع — نمیرسد زچه یارب بگوش افغانش

هنوز چهرهٔ خوبش ندیده ام من خوب — بر آن سرم که نمایم نثار ره جانش

اگر بدیدهٔ من نیک چهره بنماید — یقین که پاک بمیرم بروی تابانش

کجا سزاست که پروانه باشدش دل من — که آفتاب چو شمعیست اندر ایوانش

کسی که قبله ز محراب ابرویش نکند — بکیش عشق نباشد درست ایمانش

کجاست روی حرم ای دلیل ره که عیان — نشد علامت آبادی از بیابانش

کجا فتد به فدائی شعاع فیض اگر
خدا نکرده نیفتد قبول جانانش

از زلفِ کمند و از بناگوش

گر بدارم کشند اسرارش — نکنم فاش پیشِ اغیارش

حیف باشد که کس بهر دیوار — بر کشند نقشِ چهرهٔ یارش

دلِ بیمار را دوائی نیست — جز که بوسم دو چشمِ بیمارش

پیرهن می‌ندانم از چه کند — گر لطیفی کند گل آزارش

خبری از درونِ خانه گر است — نظری میرود بدیوارش

اینقدر بس که بینمش نظری — تا توانم بجان کشم بارش

دستِ من زان بدامنش نرسد — که نگونم بچرخِ دوارش

زخمِ شمشیرِ او بجان خوردم — سهل بود احتمالِ آزارش

تیرِ دلبر اگر چنین آسان — دل برآرد کجاست سوفارش

گذری ای بدست و لب تریاق — که بپیچید بر گلو مارش

ره ندارد بباغ قامتِ او — که بمستی ندیده رفتارش

خورد خونِ دلِ فدائی را — غمِ مهجوریِ جگرخوارش

سوزی نه که لحظهٔ توان کرد … یک شعله اش از محیط خاموش
روزی اگرت بسر بدانم … تا حشر گشاده دارم آغوش
از آمدنت مرا چه سود است … آنوقت که رفته باشم از هوش
گر شادیِ جاودانه یابم … این غم نکنم ز دل فراموش
مرغانِ چمن بشورش انداخت … فریاد که از دل آمدم دوش
ناصح چه دهی ز عشق پندم … گو پیشِ کسیکه باشدش گوش
بیهوده نصیحتم مکن چون … در گوش شدست پنبه ام هوش
با صاحبِ پنجه گوی مخراشش … با خسته جگر بگوی مخروشش
بر من که خریده ام بجان عشق … نقلی ز حدیثِ عقل مفروشش
تو گوئیم از بلا بیندیش … دل گویدم این فسانه منیوش
اندیشهٔ عقل چون کنم چون … برداشت ز کار عشق سرپوش
ای رنجِ توام بدرد درمان … وی زهر توام بحلق چون نوش

ای آفت و راحتِ فدائی

بباد رفت تکالیفِ انتظار دریغ — ز دست رفت جهانی بیکنظر افسوس

همه امید فنا شد بپایِ یاس ای داد — همه امل بهمان پا نهاد سر افسوس

از اینکه همچو پری شد ز دیده غیب عجیب — وزینکه دیده ز گردش ندید اثر افسوس

تمامِ عمر نظر دوختم براهش حیف — همه ریاضتِ من رفت بر هدر افسوس

چه رنگ ریخت سپهرم بکار که دیدی — بگر آهِ سرد علم ساخت بر جگر افسوس

چه عمر بود که بیهوده صرف شد هیهای — بماتمی نتوان کرد بیشتر افسوس

برم به پیشِ که زین مرگِ ناگهان فریاد — خورم بنزدِ که زین غایتِ ضرر افسوس

بنا امیدیِ من نیست غمگساری آه — بداد خواهیِ من نیست دادگر افسوس

بدردِ دل نرسد سوزِ ناله ام افغان — برنجِ من نشود هیچکس خبر افسوس

کیش گذار فتد دیگر از درم ای وای — کجا شود دگرم بهره اینقدر افسوس

بدانچه رفت فدائی مکن ازین پس داد
برفته سود نبخشیده مختصر افسوس

اگرچه لب باز توایم خاموش — از سوزِ غمت دل است در جوش

هندوی هندوی خالش چو سوم گرهم علو
عیب گیرنده همین دانه جان ما را بس

گر ببازار قیامت بودم دست تهی
سیر آن قامت چون سرو روان ما را بس

ور بتقصیر هیولی بودم نامه سیاه
عفو آدم بخطاگاه جنان ما را بس

از منجمان درست گر همه زانجم مشنید
خال آن هندوی خورشید نشان ما را بس

از میان تو اگر دست امید است قصیر
زین توهم کده موئی بگمان ما را بس

صورتی چون تو بخوبی چو تصور نشود
در تماشای تو خورشید عیان ما را بس

تا دلیلی قوی آریم در اثبات لبت
از در معجزه حرفی ز دهان ما را بس

کوثر ار ازانی طاعات تو بادای زاهد
جام جم پرور خورشید مکان ما را بس

ز آتش افروزی شداد و گلستان خلیل
آتش عارض آن لاله ستان ما را بس

گر جوان بخت جهان پیر سپهرم ننمود
سایه برگی ازان شاخ جوان ما را بس

از مه چهره لب لعل فدائی دیدن
شعله دیده یاقوت فشان ما را بس

نه دیدمش چو نمود از درم گذر افسوس
نگر دمش چو گذشت از برم نظر افسوس

پس از آوارگی از خانمان گشت — بویران منزلم افسوس افسوس
حدیثم نقلِ مجلسها و خاموش — چراغِ محفلم افسوس افسوس
پس از یک عمر نامقبول در عشق — وفای قاتلم افسوس افسوس
کفی خاکستر از برقی جهان سوز — سراسر حاصلم افسوس افسوس
بکشفِ سحر ناموصول جانا جانان — زجانِ واصلم افسوس افسوس
هزاران طعنه ها بشنیده جز یاس — امیدِ باطلم افسوس افسوس
پس از مشغولیِ سودای دلدار — زیانز اشتغالم افسوس افسوس
محبت را همه در قالبِ هجر — سرشته با گلم افسوس افسوس
بدریائی فرو رفته که گردون — نیابد ساحلم افسوس افسوس
پناهیدم بعشق از عقلِ وسواس — همان شد قاتلم افسوس افسوس

فدائی کف بکف سودن بیاغاز
که از کف شد دلم افسوس افسوس

سبزه روئی ز چمن زارِ جهان را سبب — زین صنم خانه نگاری ز بتان را سبب

چشم تو مثل فراسیاب است	ابرو شمشیر پور کاووس
یک آن نمیرود که بی تو	نعره نزنم چو صیحهٔ کوس
باآنکه نرنجم ار نگه دم	آماج تفنگ لشکر روس
زندیشهٔ غمزهٔ تو در خواب	لرزم چو مریض رنج کابوس
در کوی تو آن سگم که برباد	دادم دل و دین و نام و ناموس
چون سگ بدرم صحابهٔ کهف	روی تو اگر شود دقانوس
دوشینه رسید از سروشم	در دیر چو کرد ناله ناقوس
کز همت پیر دردنوشان	از رحمت ما مباش مایوس
گفتم جانا منم که کردیم	با دولت وصل خویش مانوس
آواز تو میرسد بگوشم	هنگام سحر که خواند اخروس

شاید که فدائیا بزندت
در بارگه شهنشه طوس

شد آرام از دلم افسوس افسوس	نشد حل مشکلم افسوس افسوس

خیالِ عشق بدل جاگزید و عقل برفت | که در برابرِ سلطان کجا نشست خسیس
بزلفِ او ننهم دل چو دیدمش رخسار | که حق پرست نگردد ملازمِ ابلیس
قبولِ راهش اگر جانِ پاکِ ما نفتاد | بنزدِ بنده پلید نیست به زجانِ نفیس
بقتلگاهم اگر میبرد روم نسیان | چو کودکی که بمکتب رود بروزِ خمیس
چنان شده زمسافر جهانِ کهنه رباط | که گم شدند هزاران چو موسی و ادریس
کجا بیاد بماندی بجایِ بردنِ نام | اگر نجاطرِ ضرب المثل نبد جرجیس
زفرطِ موهبتِ عشق از سبا گه گاه | صبا برد بسلیمان حکایتِ بلقیس
از آن قلم که نویسد حدیثی از غمِ عشق | بساز تیر که برجاسِ آن بود برجیس
بگیر دکیسه نه میالای دامنِ دلِ خویش | که عاقلی نکند رویِ گوهری تدنیس
وگر شدت گهر آلوده خدعه کار مبند | که واقفست خریدار خبیث از تدلیس

همین زشعرِ فدائی رموزِ عشق آموز
که بینیاز بود نظمِ ناصحِ التجنیس

هندوست خور دغابِ فرِ دوس | یا خالِ تو بر لبِ تو زد بوس

زیباست اگر روند پیشش — خوبانِ برهمنِ بنارس
اندیشهٔ دل چنان نمودم — با آنکه نباشدش مجانس
کاندیشه صفت بپایِ اسپش — دل بندم و باشمش ممارس
تا کی نفتد که بوسمش پای — تا زر شودم بصحبتش مس
بنگر برخش که همچو خورشید — ماهش نتوان شدن ملابس
چشمم بجمالِ نازنینش — می افتد و میفتد دل از حِس
زلفی که ز بس دراز و پرتاب — دل گم کند اندران جهندس
تا دیده امش بدیده دل را — اندیشهٔ او شده است مونس
بر چشمِ سیاه چشم بندش — ناموختهٔ جز بلا مدرّس
کی کامروا شوم ز لعلش — او صاحبِ جاه و بنده مفلس

آوازهٔ عشقِ تو فدائی
ترسم ببرند در مجالس۔

دلِ خراب که شد با خیالِ عشق انیس — نهد خیالِ خرابی قوی ترش تاسیس

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس را — بظلم کس نگراید کسی بجز ناکس

چو نفس سرکشت آمد نصیب در خلقت — منوش می که بسوزد در آتشت چون خس

چگونه روز زنی راه کاروانی را — که شب بحفظ حراست نخفته است عسس

به پیش هر که ببینی فکنده صیدی را — بهوش باش که صیاد او رسد از پس

هوا زیاده از آن میخورد غذا از تنت — اگر از آن تو تازه بتازه دهی غذای نفس

کس ار بخوردی از آن بیش از آنچه خوردش آن — یقین بدان بجهان تا ابد نمردی کس

نظام دستگه دهر را چو عدل این شد — چگونه عاقل (دانا) کند بظلم هوس

چرا کنی ستمی را که کرده باخود — اگر ز اهل قبولی همین حدیثت بس

بگوش اهل دل از آن نصیحت آوردم — که زیر بار شتر خوش رود ببانگ جرس

به پیش مردم شیرین نفس دم ار بزدم — عیان بود که نگردد شکر ترش ز مگس

بخور ز جام فدائی می و مخوان تلخش
که او نراند بمیدان هر فسانه فرس

بجان برخی آن نگار فارس — قربان رکاب او فوارس

بشرحِ صدر بخوانند قل اعوذ ولیک — بروز و شب بگریزند ز مکرِ شان خناس

بدامِ وسوسهٔ خود اسیر و از درِ نفس — گشاده راه بدلها ز کید کر وسواس

بکارخانهٔ امکان که صنعت است مراد — کنند رتبهٔ حکمت بجهلِ خویش قیاس

همه حرون و سیه روزگار و دیو سرشت — تمام نفس پرست و همه خدا نشناس

اگر چه نیست برون ز اقتضای صنعِ حکیم — ولی بدل نگوارند رهروانِ سپاس

چرا نظر نکنی ای دلِ خراب آباد — بدین بنا که چگونه است استوار اساس

ز یک کرشمهٔ خورشیدش از رخِ پرتاب — هزار جان شده ز الوان مختلف بلباس

اساس و صورتِ هر یک ز فوجِ سیارات — بطورِ ارض و تراکیبِ آن بگیر قیاس

ثوابت اند مراکز چو آفتاب و بوند — بهر سیارهٔ خود نور بخش و کارشناس

ولی بدیدهٔ ما ثابتند و سیارند — مر آفتاب دگر را بدونِ بیم و هراس

ز فرطِ بینشِ حق الیقین نباید هیچ
بپیشِ چشمِ فدائی سپهرِ کهنه پلاس

کسی نگیرد اگر دامنِ هوا و هوس — بقدرِ خوردن و کسوت ز مالِ دنیا بس

بکُش بهجر و مترس از جزا که عاشقِ زار / کند مطالبهٔ خون با کدام دستاویز

به پیشِ همچو تو شاهی چه چاره جز تسلیم / ز هیچ سو چو نباشد پدید راهِ گریز

ز حکمت ار نکشد هر کسی شگفتی نیست / که نفیِ خویش بود با شهی دلیر ستیز

من آن نیم که نمایم هوایِ دیدنِ تو / که فرق نیست کم از آفتاب تا گشنیز

ز بس ز وصلِ تو نومیدم ار شوم مختار / ز خاک برنکنم سر همی صباحِ رستاخیز

کجا ز پرده گیانت رسد بر آنکس راز / که پا فرا نتواند نهاد از دهلیز

فدایِ عاشقِ زاری که در رهِ تو نگار / قدم گذارد و ننماید از بلا پرهیز

چو چشمِ شوخِ تو از بادهٔ شبینه مستی / ندیده ام بجهان ساغری چنین لبریز

بدورِ چشمِ سلحشورت ایمنی خفته است / که حاکمند همه مردمانِ شور انگیز

دل از اشارتِ ابروت خونِ عقل بریخت / بشارتی نشنیدم چنین فساد آمیز

بیانِ معنیِ ما چیز جز فدائی نیست / چنانکه صورتِ تو هست معنیِ همه چیز

درین زمانه دلم خون شد از غوایتِ ناس / که خویِ دیو گرفتند و سیرتِ نسناس

رهینِ مردمِ چشمم زخیلِ مژگانهاش | چو اهلِ شهرِ سحر زلشکرِ فیروز
تو آن نهالِ بلندی ببوستانِ دلها | گر آبِ جویِ تو پرگشته ساغرِ شب و روز
یکی بسویِ دلِ زارِ دردمند ببین | که وحشتش برود همچو مرغِ دست آموز
بچشم همزدنی اوستادِ دوراًست | بکارخانهٔ عشق آنکه گشت کارآموز
بعشق حالتم آن سان که باز نشناسم | نوایِ نغمهٔ دلکش ز نالهٔ جانسوز
چو آگهی ز مراد و روا توانی کرد | ز کارِ خیر نگردی چرا ثواب اندوز
به بخششی اگرم سرفراز خواهی کرد | کنون خوش است بیا و رخِ کرم بفروز
چرا بوعدهٔ فردا کنیم دل نگران | چو میتوانیم از خود رضا کنی امروز
تو آنچنان که توئی جاودان فروزان باش | بنه که ما همه پروانه سان فتیم بسوز
اگر بدستِ تو باشد کمان نشاید ساخت | بجز ز سینه سپر پیشِ ناوکِ دلدوز

دل و روانِ فدائی شوند تازه بهم
چنانکه باغ ز بادِ بهار در نوروز

بیا و بیشتر از این به بیدلان مستیز | بیا و آبِ رخِ عاشقانِ زار مریز

نشنو ز خنده بمن گر دلِ عاقل داند — كودك از دوريِ مادر نشكيبد هرگز
آستين گر كني از سنگ و فشانيم لب بر — مگس از سينيِ شكّر نشكيبد هرگز
كي دلِ شيفته را گوش نصيحت شنود — چو بداند كه ز دلبر نشكيبد هرگز
گر دلِ زار كند رود ملامت نكنمش — خواهر از مرگِ برادر نشكيبد هرگز
همه دانند كه بي چهرهٔ خورشيدوشش — هيچ صبحي دلِ خاور نشكيبد هرگز
دست كوته نكن ايدوست نداني مفلس — چون رسد بر طبقِ زر نشكيبد هرگز
سر بصحرا نهم و نعره بكهسار كشم — دل چو بر ظلم فزون‌تر نشكيبد هرگز
باده را منع ز عاشق چه كني اي زاهد — تشنه بر چشمهٔ كوثر نشكيبد هرگز
بقيامت نظري چهره اگر نگشايد — خاطرم تا گهِ محشر نشكيبد هرگز
اندران خانه كه دلدار نشيمن دارد — عاشق اندر عقبِ در نشكيبد هرگز
رندي آغاز فدائي كه دلِ عاشقِ زار — بي مي و شاهد و ساغر نشكيبد هرگز

درست بر رخِ ماهش نديده ديده هنوز
كه مي چكد ز دو چشمم سرشكِ انجم سوز

اینک خزان دو اسبه پی سیر باغ ای شهسوار گل ز بهاران ما مناز

ای شیخ چونکه بر منِ میخواره بگذری بر حسنِ کارِ خویش ز بهرِ خدا مناز

روزی رسد که خاکِ رهت بنگرم چو خویش بر طاعتی که کرده ز روی هوا مناز

با آن توانگرِ متکبر ز من بگوی چندین ز جاه و مال بر روی گدا مناز

چون سیم و زر چنان تو بود مرده زیر خاک بر دولتی که چون تو ندارد وفا مناز

دامن کشان بخاکِ شهیدانِ بی کفن چون میخرامی ای بتِ زرین قبا مناز

چون در دواجِ راحتی ای تاجدارِ حسن بر پا برهنه که فتد در بلا مناز

گر هیئت از هزار نواخوانِ نعمت است شکرانه را بحالِ منِ بینوا مناز

گلشن ز غلغلِ تو پر آوازهٔ نشاط بر مرغِ بسته بالِ ز یاران جدا مناز

انفاسِ عنبرینِ مرا چون دهی بباد جز بر گذارگاهِ نسیمِ صبا مناز

بیگانه وار چون بفدائی کنی نگاه چندان بخوبیِ سرکشِ دیر آشنا مناز

دلم از دوری دلبر نشکیبد هرگز
خون شد از فرقت و دیگر نشکیبد هرگز

تا ابد قصهٔ حالش بمیانست هنوز

دل سودازده در بندِ نگار است هنوز | که کمندِ سرِ گیسوش بکار است هنوز
یکدل از حلقهٔ زلفش بغلط بیرون نیست | باد این سلسله را حلقه شمار است هنوز
دلِ سختش که قرار از دلِ پاکان میبرد | بهمان قاعده و رسم و قرار است هنوز
گفتم از دست میفکن دل و رازش مشکن | که رخِ خوبِ ترا آئینه دار است هنوز
نشنید از من و عمدا بزدش سنگ و بگفت | کافتابم بجرم آئینه دار است هنوز
چارهٔ نیست بجز مردن و حسرت بردن | که دلِ غمزده نامحرمِ یار است هنوز
سخنِ بیخودی از قلتِ عقل است و جنون | گرچه آوازهٔ منصور بدار است هنوز
ماه و خورشید و کواکب بفضا بین بارض | تا بلش ثابت و سایر بمدار است هنوز
یکی از اهلِ کرامت ز چه مشهود نگشت | که ز دوران همه اسباب بکار است هنوز
باز کن باز فدائی سرِ افسانه ز بند | بگذر از حق که نه دوران کبار است هنوز

چند آن بحسن ایگلِ اندک بقا مناز
بر عندلیبِ خود برخِ با صفا مناز

کاخر دلت چه بود که گردی فدائی از

روی دلدار پس پرده نهانست هنوز | عاشق سوخته مهجور از آنست هنوز
عندلیبا چه قدر زمزمهٔ وجد و سرور | های بر بند که ایام خزانست هنوز
روی ساحل نه پدیدار شد از چار اطراف | غرقهٔ بحر در اندیشهٔ جانست هنوز
من خورم حیف که شد عمر گرامی برباد | و آتش عشق بدل شعله زنانست هنوز
روزگاری که تنم خاک بعشقش گردد | نام جانبخش ویم ورد زبانست هنوز
دل سودازده زاندم که بلعلش دادند | نسبت نطق و تکلم بگمانست هنوز
دیرگاهیست که خون گشت دل من در عشق | شرح احوال دل از دیده عیانست هنوز
نظری بر رخ گلگون ویم دیده ندید | وندرین واقعه یاقوت فشانست هنوز
بامیدی که بپایش افکنم و بوسم پایش | دستیم بر دل و دستی بدهانست هنوز
چه بگویم که چه خونها که زمین خورد ز خلق | که رخش بر صفت لاله ستانست هنوز
لن ترانی بسی از طور صدا کرد بلند | موسی پای این گله شبانست هنوز

دل خونین فدائی زمیان رفت بعشق

هر کس فدائیا نشناسد مکانِ روز

باشد اگر دلی که بود آشنای راز
مهمانِ بنده است بخلوتسرایِ راز

دلبر که تا کنون نگشوده است لب بحرف
تا من شوم برایِ تو عقده گشایِ راز

روئی بچشمِ کس ننموده که گر دمست
در آفتابِ چهرهٔ او رهنمایِ راز

بر بسته چون میان که نهد بر کمر دو دست
نزدیک شد که وهم شود ابتدایِ راز

گرد این خیال تا بپرید بچهره زلف
چندین هزار شعبده آمد بجایِ راز

یک نقطه بر نتابد و چندین هزار سطح
از شرح و بسط خورده ز لعلش غذایِ راز

گرچه فضایِ عالمِ امکان بی انتهاست
تنگ است بر دلی که شد اندر فضایِ راز

بسیار خواستند درین پرده بنگرند
دیدار بر نتافتشان پشتِ پایِ راز

بدریده اند پردهٔ بی دانشی بخویش
گرچه بریده اند بقاست قبایِ راز

غافل ز رازِ غفلتِ خویشتن فنا کنند
عارف که فرض کرده خودش را فنایِ راز

بر دل کنیم فرض که رازی کسی فروخت
چیز آرد از کجا که دهد در بهایِ راز

از مدعی بپرس فدائی چگوید این

بوفا گز وفا د رو آویز

شبها کند بهجرِ تو سوزم بیانِ روز	چون صبح گردد آرد و بدهد نشانِ روز

رازی که هر شبم بدل آید ز سوزِ درد	هر روز فاش بنگرم آنرا بسانِ روز

هنگامه ایست آتشِ قلبم که در نخست	آتش گرفت بر سرِ حرفش زبانِ روز

شبها چراغ اگر بمکان نیستم رواست	در بر دلی مراست که باشد مکانِ روز

پروانهٔ دلم ز رخِ شمع فارغ است	روشن کند جهان رخِ پروانگانِ روز

پروانه وار خویش بسوزند اختران	آید چو شمعِ بزمِ خدا از جهانِ روز

هر شب که در فراقِ رخش نوحه سر کنم	ابیاتِ اشک شرح دهد داستانِ روز

ستیز اگر کنم پیِ شبهایِ تیره رای	روشن چراغی از رخِ روشن روانِ روز

دانند چون بروز کشاند شب وصال	باشند عاشقانِ رخش جانفشانِ روز

خفاش را که گور سرشتند خاطرش	جان در تن است از تفِ سوزِ عیانِ روز

بسیار گم فتد چو شب آید به پیش چشم	گر بس عیان بدل ننمایم گمانِ روز

رختِ سخن بدوز باندامِ مستمع

چون گریزم بپای صد زنجیر | کوه بر دل چگونه گوئی خیز
آبی از چشمه سارِ وصل ابست | گر توانی بر آتشِ دل ریز
در رهِ عشقش از چه پرهیزم | که زد آتش بخرمنِ پرهیز
عشق بالا گرفت و عقل بسوخت | چون کند خاری اندر آتشِ تیز
بر گلِ سرخِ او نظر کردم | آبِ چشمم شده است خون آمیز
بوسهٔ از لبش لبم برداشت | شهد گفتار گشت و شور انگیز
دوش آمد بحلقهٔ عشاق | نطق بگشود و گشت گوهر ریز
که درین گوشه اید بی من چون | بگذرد روزگارِ تا چون نیز
پس چو جان را امنیا چون ابهشت | گشت محشر سرای رستاخیز
من گرفتم بدستِ دامن او | گر ز دل ای آتشِ زمانه مخیز
سوختی جان و دل فدائی را | چون چو آتش زبیشِ او مگریز
ننمایم رها چو با قسمت | که بگشتم همه عراق و حجیز

چشمِ خونبار بین و سوزِ دلش

پی نوازشِ آن یارِ دلنوازای غمت | بمالِ گوشِ دلم را و چون بطبش بنواز

شب ار نماز کنم در قیامِ قامتِ دوست | رسد بروزِ قیامت زبسکه هست دراز

نمازِ شام که خفتن گه غم است کند | غمت چگونه بر این گشته غریب نماز

دل آنزمان که ببستی بحلقه حلقهٔ زلف | گشاد از دلِ صد سلسله هزاران راز

چگویمت که چه دلهایِ بسته در زنجیر | بیافتم چو ز زلفت گره گشودم باز

جدائیِ دل ازین بیشتر مبند خیال | بنه که با دلِ خرم رسم بسوی تو باز

نیاز خاطرِ مسکینِ من که نیست جز آه | چه میکند که بر آئینه مینمائی ناز

چو دیده و دل و جان و تن از تو دارم من | بحضرتِ تو ز خود آورم چه تحفه نیاز

ز شیوه که بیاموخت چشمِ تو نه عجب | بمعجزات شود چیره سحرِ شعبده باز

غرض بسیار بحاجت که عشقِ بی‌حجت | نهد بتارک محمود خاکپایِ ایاز

بزلفکانِ درازش چو دستِ کوتهِ ما
فدائیا نرسد گمسل این امید دراز

تا بکی جنگ آوریم و ستیز | که نماندم بدست پایِ گریز

روی مشتاق و خاکپات عزیز　　سر عشاق و آستانِ نیاز

هر ممیز تمیز را بنهاد　　تا ترا یافت از جهان ممتاز

پر و بالم بسوخت صد افسوس　　تا کنم در هوایِ تو پرواز

دل چو محرابِ ابروانت دید　　روی بر قبله ام برید نماز

شعلهٔ خانه سوزِ عشق ببین　　آنکه گوئی در آتشش مگداز

از حقیقت نباشد آگاهش　　آنکه عشقِ ترا شمرد مجاز

گر تو در حسن نیست انبازت　　نیست خود هم مرا بعشق انباز

مطرب امروز پرده ام بدرید　　ساز کرد از چه پرده این آواز

نازِ شاهان نیازمندش گشت　　زین قیامت که کرد در شهناز

کوه در بادیه برقص آورد　　تا عراقِ عجم ز راهِ حجاز

حلقهٔ طره ات فدائی را　　حلق محمود گشت و زلفِ ایاز

دلا به شعلهٔ رویِ غمش بسوز و بساز　　که نیست پروا پروانه راز سوز و گداز

نسازد چارهٔ تاریکی هجر　　هزاران مهر و ماه گیتی افروز
برآ ای صبح مشتاقان خدا را　　که گردد روزم از روی تو فیروز
نماندم از فراق ای آتشین خوی　　بغیر از شعلهٔ آه فلک سوز
چه باید بی جمال تو بسر برد　　چه شام غربت و چه صبح نوروز
درین فکرم که در فکر تو یکچند　　زنم چون سوگواران قفل بر پوز
وزان ترسم که از آسیب حیرت　　شوم زاندیشهٔ باطل بد آموز
کنون از گریه در ماتم سرائی　　رسانم بر دل آبی اندرین سوز
فدائی چاره چون جز سوختن نیست　　کنون از چاره سازی دیده بر دوز

که جز تسلیم مرغ بی پر و بال
چه خواهد کرد در سر پنجهٔ یوز

هر که را دیده شد بروی تو باز　　نتواند نظر به بند دباز
دست از بخت تیره کوتاه است　　دست تا برده بر زلف دراز
تا نشاندی که را بخاک سیاه　　که کشیدی بچشم سرمهٔ ناز

اصلِ تو این خاک و بخاکت رجوع — معرفت آور که شد شیر شیر
باش دُرافشان همه جا در کلام — چون بچه گان نه که تقریر ریر
لفظ درست آر که مهمل شود — قطع شود چون ز دساتیر تیر
معنیِ عشق ار که شناسی که عقل — گشت درین صورتِ بی پیر پیر
زود قضا آور دم هر چه زهر — وانچه شکر گشته ز تقدیر دیر
لقمه قوی بود و بتابید و گرد — در گلوی جانِ گلوگیر گیر
ز آتشِ غم طبع شدم گرم و خشک — دارویِ این چیست ز تدبیر پیر
یا شبِ هجران نه بتاب شیرِ صبح — وصلِ تو ریزد تبتاب شیر شیر

دل ز فدائی طلبی نیستش
از شکنِ زلفِ گره گیر گیر

ندیدم آتشی در خویشتن نوز — همی بینم بگردون میرود سوز
شبی پایانِ آن صبحِ قیامت — در آن من منتظر تا کی شود روز
همین دانم که زین شب تیره روزم — ندانم آردم آخر چه بر روز

غریقِ بحرِ بی‌پایانِ احد زاین نمی بیند
حبابی بر سر از چرخ و تن خود در حباب اندر

نه پیدائی که گویم وصفِ ماهی روشنی افزا
نه پنهانی که خوانم مدحِ شاهی در نقاب اندر

قیاسِ نورِ مهر از شرق و غربش ذرّه را ممکن
ز ذره کمترم چون تشنه جان دادم در آب اندر

یکی دریای اخضر را کش انجم فلسِ ماهی شد
بر بحری که من غرقم در آن دیدم سراب اندر

بیک نظّاره از آن نرگسِ مستانه برخوردم
هر آن مستی که پنهان بود در جامِ شراب اندر

زمانی با تأمل چهرهٔ سیراب وی بنگر
پس آئینه دو چشمت را ببین چون شد پر آب اندر

فدائی چون ببیند شاه از خاکش بروید گل
ببین دارد چو دل را در ولای بوتراب اندر

نقشِ توام برد تشویر ویر
چشم فرو پوش ز تصویر دیر

پادشها میر نژادا مرا
دل شده از ظلمتِ تقصیر قیر

دل که بود خانهٔ حق شد خراب
تازه شود گرد چو تعمیر پیر

ای پسرِ آدم سرکش مباش
زین چو طلبیس است به تعذیر دیر

باش برِ محتشمان مستمند
کیست نباشد برِ تعزیر زیر

گفتم احوال دل خود به شکایت گردم — که غم از غم نبود چون تو مرا غمخوار

خواهی از غم بکشی و خواهیم از رحم ببخش — که کسی را نسزد با تو بعالم پیکار

چهره گلگون کنم از دیده بخوناب جگر — بلکه صورت کنم از نقش رخ زیبای تو نگار

عاقبت در ره عشق تو چنان دانستم — که نه زاهدم شده رهبر نه گنه خورد بکار

نه بطاعت شده مستوجب رحمت که نبود — نه به تقصیر دلم خست که بودم کردار

ما و خاک ره جانانه و رخساره زرد — گو که پامال ره خویش کنندم رخسار

نبود جز بدر دوست فدائی نظرم
زانکه با اوست سر و کار همه آخر کار

ازین دنیای فانی چون نظر کردم بخواب اندر — خیالی را بدان تعبیر دیدم بر شتاب اندر

خیالی را و خوابی را یکی بر چشم عبرت بین — که تا بینی چو من گردون خیالی را بخواب اندر

ندیدی چون بخواب اندر رخ جاویدن گوئی — که جاوید است این نقشی که من دیدم بر آب اندر

هر آنکس عیش جاویدان درین عالم طمع دارد — بود چونان که انجم باز جوید از تراب اندر

تو ای محمل نشین دلبر که حیرانم در اوصافت — چنان ذره که حیرت بیش باید ز آفتاب اندر

نیست مرا غیرِ تو نیز دان خدای — تو بود تا بنده چو من صد هزار

الس گرفتم بهان پرتوی — گر ز رخِ تو بود بدل یادگار

گرچه یکی قطرهٔ دریای تو — ز آتشِ عالم بنشاند شرار

ترسم ازین آهِ دمادم برآن — و آتشِ قلبم بنشیند غبار

مرده ام از غصه که چون خوانیم — جان که خود از تست چه آرم نثار

وانچه لبت داد حیاتم بدل — پاک ربود از کفِ من روزگار

قلبِ فدائی که بهجرت بسوخت
گر نکنی رد شده کامل عیار

دلِ ما را بسرِ زلفِ پریشان مسپار — که بزنجیر بود شیفته دیوانهٔ زار

دلِ مسکینِ مرا صف زده مژگان کافیست — دست از سلسلهٔ طرهٔ مشکین بردار

من و جز نامِ تو راندن بزبان شرمم باد — ور چو منصور ازین جرم برندم سرِ دار

دوش هنگامِ سحر بست غمت نقش بدل — چه بگویم که چها کرد غمت با دلِ زار

خواهم ار شرح دهم قوتِ تقریرم نیست — خود تو آگاه تر از من بدلی پر اسرار

هر کس بخیالِ خویش مختار — من پیشِ قضایِ عشق مجبور

یکروز بخونِ دل کنم غسل — بخت ار کندم بدهر منصور

از جامه کفن کند شهیدت — وز خاک بقتلگاه کافور

بختم کند آنزمان سیه روز — کز دیده و از دلم شوی دور

دل تافت ز روشنیِ رویت — در تیرگیِ شبانِ دیجور

رویت خبرم نمود کز چه — پروانه هلاک گردد از نور

ناظر نشده است چون فدائی — هر کس به جمالِ چون تو منظور

بیگنهم گر تو دهی زینهار
ورنه بسوزانم و دعوی میار

زهرچه باشد که من از دستِ تو — شاد ننوشم چو میِ خوشگوار

بس نبود اینقدرم دردِ دل — از المِ غربت و هجرِ دیار

کاری دلنشانیم اندر جگر — کیفرِ یک سوزنِ دندانِ مار

رازِ نهانیِ تو با هر دلی — آتشِ قلبم بنمود آشکار

نیز

خود نقش ندیده ام بدین نقش
دارد خبر آنکه دیده آن روی
کز روی که گشته دل پر از خون
پیرار چه شود جوان ز رویش

در کارگه بتان کشمیر
وانموی مسلسل گره گیر
وز موی که پای دل بزنجیر
بسیار کند ز غم جوان پیر

ای مهر تو روزی فدائی
زان پیش که مادرش دهد شیر

روزی دلم از تو نیست مهجور
فریاد دلم بر آسمان رفت
کز دیده چرا نهان شدت روی
انصاف ده این فسون گر یها
فرمان چه دهی بخون عشاق
وانگه بقیامتت بگیرند
تا حال بشهر کس نگشته است

وقتی نشدی ز دیده مستور
گر دیده ز گریه دیده ام کور
وین دل ز چه روشد از تو مهجور
در دهر پری نمود یا حور
ترسم که کشند نشر منشور
خونریزی تو دمند در صور
در جور و جفا چنان تو مشهور

تارِ گیسوی میفکن بگلوی دلِ من — که جراحت زده نقصان بر دار بوی عبیر

شرق تا غرب جهان زیرِ قدم آوردم — چکنم دل به که بندم که نداری تو نظیر

با امیدِ کرمت خاکِ فقیران گشتم — تو ستم پیشه دلت رحم نیارد بفقیر

گفتم از پای دلم خار بر آری روزی — چون نکو می نگرم تیر زنی بر سرِ تیر

چشمِ خونبارِ فدائی چو ز خاکِ رهِ دوست
سرمه ساخت شد اندر همه اسرار البصیر

دل مست شد از هوای شبگیر — دیوانه که میکند بزنجیر

صد سلسله عاشقان گرفتار — کرده است و همی رود به نخجیر

در گشتنِ حلقهٔ اسیران — چون یافت نجات کرد تاخیر

تسلیم بیایدم قضا را — با اینکه رضا شوم بتقدیر

تدبیر جز این دوا از چه خیزد — اکنون که ز دست رفت تدبیر

استاده که جان سپر کنم چون — از شستِ قضا رها شود تیر

هر نقش که بود شستم از دل — تا روی نگار گشته تصویر

دیرگاهیست که گلزار تهی گشته ز گل ‌‌ از ورودش خبرِ بلبلِ اسحار بیار

شد قوی ضعفِ دل اندر المِ این زندان ‌‌ مژدهٔ وقتِ رهائی بگرفتار بیار

تا بگوید نظری منتهی آید سدره ‌‌ جلوهٔ عالمِ بالاش برفتار بیار

از برِ عرشِ شهنشاهِ معظم کرسی ‌‌ حکمِ توقیعِ فدائی بسرِ دار بیار

بس کن این بیهده گفتار و مشتاقِ ازل

گر خداوندِ ابد خواسته کردار بیار

ایکه در سلطنتِ حسن شدی عالمگیر ‌‌ فرصتت باد که شاهی تو بعشاق و امیر

خود فراموشیِ احباب کجا سیرتِ تست ‌‌ من خود از ضعفِ غمِ عشق نیایم بضمیر

هیچ شک نیست که صیدِ تو خود آید بکمند ‌‌ نیست حاجت که دهی زحمتِ بازوی دلیر

دل گرفته است بکف جان که چو جانی طلبی ‌‌ دهدت پیشتر از آنکه بگوید که بگیر

گر بجنگ آمده گوشهٔ ابرو بنما ‌‌ سینه‌ام پیچه خود رنجه بضربِ شمشیر

ایکه بر توسنِ افلاک سواری بشتاب ‌‌ خار اندر ره و مجروح بود پایِ اسیر

آنکه روزیش نگردند گرفتارِ کمند ‌‌ عجبی نیست ز حالِ من اگر نیست خبیر

آزادگی نصیبِ اسیرانِ موی اوست | در بندِ او بخست کس از رستگان خبر
من دل بقیدِ زلفِ تو بنهاده ام اسیر | یابم کجا ز دام بدر جستگان خبر
روزی به بین بجا منشان یادمی بپرس | بر خاکِ راهِ خویش ز بنشسته گان خبر
ای بلبلِ چمن نرسیدت مگر بگوش | در دامِ او ز بال و پر اشکسته گان خبر

گوش از حدیثِ خلق بیاکن فدائیا
پرسد حکیم کی ز زبان بستگان خبر

ساقیا جامی از آن بادهٔ گلنار بیار | آفتِ عقلِ من از مامنِ خمار بیار
یا که سوی دلم ای بادِ سیر پیغامی | یا که بوی دلم از طرهٔ دلدار بیار
تا بصد بار کنم روح نثارِ قدمت | راحی از راهگذارِ قدمِ یار بیار
من بهر لحظه ز دوریش بمیرم صد بار | در همه عمر بیا پیشش تو یکبار بیار
زان دو جادوشِ طناز که مستند مدام | داروی خواب بر این دیدهٔ بیدار بیار
تا جگر خون کنم از ماتمِ این قلبِ ضعیف | نافه از سرِ آن گیسوی عطار بیار
دورِ گردون بفسونهام فکنده بطلسم | باطل السحری از آن غمزهٔ سحار بیار

ای هجر تو آتش جگر سوز
ای عشق تو آتش جگر خوار

در عشق تو تا چه آیدم پیش
در هجر تو تا چه باشدم کار

من کار جهان فرو نهادم
استاده بجان مطیعت ای یار

گر کوه کنم کنی بمژگان
سهل است وجدائی از تو دشوار

من بندهٔ دایم الحضورم
باشد که کنی به پیشم احضار

دیدم غمت اول اندک و حال
از حوصله ام گذشت بسیار

تنگ است فراخی سپهرم
ز اندوه بدیدهٔ دل زار

بیماری دل بمرگ پیوست
تا دیدمت آن دو چشم بیمار

دردِ دل تو بجان کند سرایت
دل در غم جان فتد به تیمار

جان در نبرد ز غم فدائی
چونانکه بعشق شد گرفتار

خواهی اگر ز حال دل خستگان خبر
در طره ات بجوی ز دل بستگان خبر

تا آگه از خیال دل دشمنان شوی
دریاب از درون جگر خستگان خبر

حیرانم ازینکه از چه باشد ... زهری که بداده آب نشتر
با اینکه بدل جراحت او ... از مرهم کس نگشت بهتر
باللّه که طاقتم شود طاق ... تا مینزدم بزخم دیگر
ای روح روان دردمندان ... بر مردهٔ خویش تیر منگر
باز آی ز در که تا بیاید ... عمر ابدم بخانه از در
بر پا بزنم که دست بردار ... نبود دلم از تو ور رود سر
حسن تو بدین کمال دیدم ... شد چشم بصیرتم منور
خورشید ندیده چهره ات گرد ... از خاک ره تو دیده انور
من ذرهٔ از غبار راهت ... کی با قمری کنم برابر

جان داد فدائی از غم تو
نگرفته ترا بکام در بر

ای از غم تو بدرد جان بار ... وی از گل تو نصیب دل خار
تا درد غمت بجان چه سازد ... تا خار توام چه آورد بار

تا بهر دیده که جانم بگشاید نگرم — طلعتِ حسن نهایاتِ کمالاتِ بشر

زان سپس با همه یاران به تباهی گروم — که زنی دیده بهم دهر کنی زیر و زبر

با من از واقعهٔ جهل مگو ای زاهد — زانچه مشهود بعلم است چه حاجت بخبر

چون من آزاده ام از دین و تقلید نه هم — گوش بر حرفِ تو ور زانکه کنی شقِ قمر

عشق بگرفت مرا از من و دادم بفنا — پیشتر زانکه وجودم بعدم نهد سر

چند سال است که از خلق جنون می‌پوشم — سرِ شیدائیم اینک بکند صبر دگر

خواهی ار با منِ دلداده بسازی ساقی — کن زمی لعل بهم چشمیِ چشمم ساغر

سخنِ راست جز از بربطِ مطرب مشنو — گوش بر گفتهٔ او ده که نسائی باور

صحبتِ ساقی و مطرب اگرت دست دهد — گفتگویِ همه را پای بیفشار بسر

بارخِ زرد نخندی به فدائیِ امید
چون ببینی لبِ خشکش و بر دیدهٔ تر

زد بر دلِ من نگاهِ دلبر — گیرم ته به صد هزار خنجر

تا زخمِ جگر چگونه باشد — زان ابرویِ ذوالفقار پیکر

هزار بار جدائی کشید خاطر ما — بعرض وصل ز عاشق تو نیز بار ببر

ورت ز یاد تمنا بدل گران آمد — ز یاد کین من از بهر کردگار ببر

گناه کردم و دارم امید بخشایش — بعفو جرم من از جود اعتبار ببر

چو این تمام بگفتی شد ار ز من راضی — بیاد و جان و دلش از در نثار ببر

دلا کنون چو نه از مآل کار آگاه — امید عفو ز جان گناهکار ببر

قبول حضرت دلبر اگر نیفتادے — خیال وصل ز یاد امیدوار ببر

چه شد ترا که هوای وصال او کردے — بدیده بین ز رهش خاک انتظار ببر

بدرد عاقبت خویش آب دریا را — کنون بهر نفس از چشم جویبار ببر

بنال زار و بگو ناله را که زود خبر — بهمدمان ز اسیریم در دیار ببر

بپای دوست فدائی چو سر فدا کردی
حدیث عشق ز عالم بیادگار ببر

مایه حبیب نهان است لبی علم و هنر — که بگردند عیان و ز من و تو نیست اثر

گر ضرورت بوجود آمدن من بودی — کاشکی آمدی آخر دوران ایدر

هزار عقده گشاییم بزلفِ پرگرهش / خدا کند که بجز این نباشدش تعبیر

خیالِ خوابِ پریشان بوهم افگنده است / که عاقبت نشوم در کمندِ هیچ اسیر

مثالِ حالِ من آنحالتی که اندر خواب / کسی بحلقِ دلِ خویش بنگرد زنجیر

اسیرِ حلقه‌ام و در نهایتم آزاد / عذاب میکشم و نیست در میان تقصیر

قبایِ حشمتم اندر بر از حشم عریان / کلاهِ سلطنتم بر سر و گدایِ فقیر

چو کاه در ره و گاهم بدیده کاهکشان / چو خاک در نظر و خاکم از نظر اکسیر

چه شعبده است ندانم بساز مطرب ساخت / که نیم نغمه نه در کار و اینهمه بم و زیر

بیکروش بود آوازه اش و لیک بهوش / هزار گونه بهر لحظه میدهد تغییر

که باشد آنکه از و نغمه نمود اصغا / که مرغِ خاطرش اندر زمان نشد نخجیر

دلِ خرابِ فدائی دمی نیاسوده است
از آنزمان که شدش این خیال دامنگیر

صبا ز بنده پیامی بسوی یار ببر / ورا فتدت ز من از خاطرش غبار ببر

پس از سلام بگو گر ملولی از عاشق / بنوشش جامی و رنج از دلِ فگار ببر

گوییمش که تو ای رازدانِ خلوتِ غیب
چه روی داد که بگذشت از سرت آذر

دو ساعتم متحیر که از چه سست رود
چو نیک میسنگرم خاک میکند بر سر

ندانم از شررِ دل چه قدر سوزد جان
ای از جمالِ تو روشن دو چشمِ شمس و قمر

غمِ جدائیِ تو آتشی است عالم سوز
که آهِ کورهٔ دل کرده آتشین خنجر

دلم چو شعلهٔ شمعی است کاندرو نابود
شود بصورتِ پروانه نالهایِ جگر

نمانده هیچ اثر از وجودِ معدومم
ورت قبول نیفتد بیا و خود بنگر

همایِ سایه فگن را نخواهی ار بریان
دمی فرو بنشانش مرا بخاکستر

هزار عاشقِ شیدا بخون تپیده و نیست
بهیچ دیده پدیدار نیشی از نشتر

چنان که بر رخِ من بابِ گینه بگشوده است
بگمانِ عمر ندارم بخود دمی دیگر

فدائی از همه اسبابِ ملکِ عشق شده است
همین نصیب تو لبهایِ خشک و دیدهٔ تر

بخواب دوش بدیدم که گشت دامنگیر
دلِ مرا بچمن شاخهٔ ز مشک و عبیر

بگل عذارِ تو امروز چون بدیدم زلف
شدم یقین که ببخشیده خوابِ من تاثیر

بر رو مهر پیش مو که سازی / روز همه را سیاه یکسر

دل را که ز دست داده بودم / جستم خبر از بر تو دلبر

با آنکه بچرخ سر ندادم / در پای تو سر نهادم آخر

گر لطف کنی عجب نباشد / چون تو که بود دگر توانگر

ور تیغ زنی هم از تو خواهم / زنهار که صاحبی و سرور

هر شب بجدائیت کشم زاه / بر فرق فلک سیاه معجر

وان شعلهٔ روشنان که بینی / هست اخگر خاطر پر آذر

در عشق تو مشکل است کارم / ای شیفته قدت صنوبر

کن فضل بناتوانی من / ای ژالهٔ لالهٔ تو اختر

وصف دهنش فدائی ار گفت
هست آیت معجز سخنور

صبا پیام بهر دم که آرد از دلبر / غم نهفتهٔ هجران سر آرد از دل بر

قلم گر از بن بنویسم حدیث یار رسد / چو بر حکایت دل آید از سرش اخگر

چو تخت و تاج بهر دم رهین بخت کسی ست / فلک بزیر قدم نه جهان مسخر گیر

اگر رهت بدیار جلال نگشایند / فضای فقر وسیع است راه دیگر گیر

چه حاجت آنکه زنی تیغ غم بگردن دل / فرو گزار غم روزگار و ساغر گیر

نه عاقبت بجهان عدم نخواهی رفت / کنون شمار نفس را زمان آخر گیر

در سلسلهٔ عاشقان زار ولیک / پی طریقت روشندلان رهبر گیر

بدست بر قضا کاخته است تیغ هلاک / سپر بفرق جلادت ز چرخ اخضر گیر

وگر به تیرگی خاکت آبروی برند / هوای دامن آن آتش منور گیر

بیک اثر ز جمالش بیافتی دل و عقل / دو چشم بر رخ آن آفتاب انور گیر

وگر ز تاب رخت بال و پر بسوزانند / ز تاب دیگر خورشید روش شهپر گیر

ز عمر دست فدائی بشوی و ز عشق
بفرق پا بنهدت زندگانی از سر گیر

بردار حجاب روی انور / تا دیدهٔ دل شود منور

ز آن بادهٔ مشکبوی ساقی / بنمای دماغ جان معطر

کلیدِ رازِ نهان لعل را بجنبشِ حرف | در آر و قفل ز گنجینهٔ نهان بردار
دل از فسانهٔ گردونِ حقّه باز بخست | بیا و مهر ز سرپوشِ آسمان بردار
مداهنت چه کنی ایجوان خدا را دست | بریشخند ز پیرانِ کاردان بردار
من آنزمان که سرم شور یافت عقلم گفت | چو پا بعشق نهادی قدم ز جان بردار
نکوهیست فقط از خویش باش بیگانه | بمهرِ یار نهی دل دل از جهان بردار
چو گاه گاه در آید ببزمِ رندان جای | در آستانه گزین کفشِ میهمان بردار
چو رایگان طلبی وصلِ نوگلی هر خار | که در رهست ز مژگان برایگان بردار
توانی ار بفسون رستنش ز افعیِ زلف | در آفتابِ رخش گنجِ شایگان بردار
دلت چو کرد تمنا فراغتِ جاوید | نظر ز عالمِ هستی بجاودان بردار

سمندِ آز فدائی چو زیرِ تو وا ماند
قدم ز جادهٔ مدحِ خدایگان بردار

دلا بدستِ تظلّم عنانِ دلبر گیر | وگر بپا بفکندت ز خویش دل برگیر
مبین بگیسوی او گفتمت چو دیدی خویش | اسیرِ طرّهٔ آن روسیاهِ کافر گیر

ندیده‌ام چو دو چشمت کسی بعیاری
که خفته باز کند فتنه را ز سر تعوید

بنه ز بوسهٔ خندی ببازویت بندم
بقتلِ من چو کشی تیغ از کمر تعوید

کمر گشا و کله بفگن از قبا بدر آی
بس است بود نگهِ مردم بصر تعوید

دعا برای حسودانِ تنگ چشم بود
چه حاجت است بر صاحب نظر تعوید

چو میر انجمنِ عاشقان شوی مهراس
که گرددت دلِ شوریدگان ببر تعوید

شوی چو شمع شبستانِ عارفان مندیش
که بسته‌اند بپروانه از شرر تعوید

چو جانِ خلق سپر تیغ چشم زخم تراست
عزیزِ من چه کنی غمزه را دگر تعوید

قدم بعرصهٔ رندان چو مینهی خوش باش
که باشدت دمِ مردانِ راهبر تعوید

چنانکه ره برخت هیچ دیده نزده است
چه مقتضی شده از خطِ رخِ تو بر تعوید

بقتلِ تو چو فدائی نباشدش پروای
ببازویش ببر از بوسه بی ثمر تعوید

بیا و رسمِ ستمگاری از میان بردار
بیا و قاعدهٔ دوری از جهان بردار

در انجلقهٔ آوارگانِ راهِ دراز
زپیشِ پایِ جگرخسته ره روان بردار

دلم ببوتهٔ اندوه همچو نقره گداخت / طلا چو زینتِ بازوی آن صنم گردید

زر آنزمان که بشد گوشوار و یارهٔ یار / چو جان عزیز و چنان عمر محترم گردید

طرازِ دامنِ سروش چو انجمن آراست / جگر چو زآتشِ دل شمعِ صبحدم گردید

شهیدِ غمزهٔ بیباک شد مرادِ دلِ پاک / شکارِ پنجهٔ شیر آهوی حرم گردید

کسیکه صحبتِ مهوش شدش نصیب مدام / همیشه معتکفِ گلشنِ ارم گردید

بیا وزان لبِ دلبند یکسخن کن ساز / که جان فراتر از آوای زیر و بم گردید

بسنگِ مستیِ نخوت ستمگرا مشکن / دلم که زآئینه دارانِ جامِ جم گردید

بباغِ قامتِ خود بنده را تفرج بخش / که سروِ باغِ جنان شاخهٔ کرم گردید

دلی که چون دلِ من در زمانه شد خرسند / بروی و موی تو قانع ز بیش و کم گردید

فدائی ارچه ز اسبابِ دهر مستغنی است
نیازمندِ تو از فرق تا قدم گردید

زخط چند برخساره ای پسر تعویذ / بس است زلف برخسارِ چون قمر تعویذ

بلاست خطِ نگارین برِ رخ خورشیدت / بلا که گرده چو تو بهرِ دفعِ شر تعویذ

وانگه که سخن گوید با من ز نهیب عشق
در زغنچه دندانم میلرزد و میریزد

یاقوت لبش هردم آید بتصور اشک
از دیده چو مرجانم میلرزد و میریزد

گل چون شنودش غنچه در خنده لبش لؤلؤ
از چشم در افشانم میلرزد و میریزد

دندانش اگر نبود چون برق چرا باران
از ابر دو چشمانم میلرزد و میریزد

وصف دُرِ دندانش هرگه که کنم گوهر
از طبع سخندانم میلرزد و میریزد

گر برده دل را چون تنبول نخورد از چه
خون از لب جانانم میلرزد و میریزد

اندر دل سنگینش کاری نکند با آنکه
تا تیر ز افغانم میلرزد و میریزد

در غایت هشیاری می گردد ازو ساغر
چون از کف مستانم میلرزد و میریزد

آن به که فدائی را خود باده بنوشاند
زین دست چو میدانم میلرزد و میریزد

از حسرت جان شعرم گر رد نکند کوثر
از خامه بدورانم میلرزد و میریزد

چو جای پر هما فرق آن صنم گردید
دلم نشیمن مرغان هم و غم گردید

بطرف جبههٔ وی دیده دیده ام یاقوت
که پر ز لب بد رنگین بسان یم گردید

وین کواکب که هنوزند فروزان بسپهر — شعلهائیست که آه از پی تاثیر کشید
مو بمو عقدهٔ دلهای پریشان شد جمع — چون صبا رخت بدان زلف گرهگیر کشید
شده نزدیک که کافر شوم اندر ره عشق — مدت عشق صنم بسکه زجان دیر کشید
نازنینی که اسیر خم کمندش صنمی است — که بموئی دل آزاده چو نخچیر کشید
در سکوت از غم او سر جهان قدرم باز — بحدیث غم عشقش همه تفسیر کشید
چکنم گر اثر بخت سیاهم زی هند — عهد طغیان عدو بیش بتقدیر کشید
تا چه در کلک قضا بود که نقاش قدر — هر کجا شیر دلی خواست بزنجیر کشید

دم مزن ور ستم دهر فدائی خوش باش
که جوانمرد جفا از فلک پیر کشید

بی او همه استخوانم میلرزد و میریزد — با او نفس از جانم میلرزد و میریزد
بی طلعت خورشیدش یکشب که بروز آرم — خون از دل بریانم میلرزد و میریزد
بی ماه هلال ابرو هر شب که خراشم رخ — ناخن زگریبانم میلرزد و میریزد
چون پرتو رخسارش در خانه اندوه افتد — از کنگر ایوانم میلرزد و میریزد

چارهٔ غم ز عقل جستم و عشق   رخنه بر عقل هوشیار کند

گفت باید که صبر طالب گل   تا رسد بر جفای خار کند

عقل فرموده صبر و نیست بدل   هم مگر چاره لطف یار کند

ای بصبر درد در دلِ تو دوا   گرچه دل ناله‌های زار کند

که طبیبان دهند داروی تلخ   بر مریضی که ناله زار کند

زاری دل به پیشِ تو آرم   دردِ تو گر دلم نزار کند

خسته‌ام آنده‌ام که بنده در تو   گشته آهی و جان نثار کند

گر فدائی شده است خسته به بار   خستگی دفع هم ز بار کند

آنچه آهوبچه در دهن شیر کشید   دل همان زخمِ آن طرهٔ بی‌پیچ کشید

نه چنان سخت کمان ساعد و بازو دارد   کش برون کس نتواند ز جگر تیر کشید

دیده زابروی ستمگر نتوانستم دوخت   گر کمان بر دو بره و ز همه شمشیر کشید

در ازل دید چو رویش دل ما صورتگر   طرحِ گردن دو عوضِ گردهٔ تصویر کشید

هرگز این حال قبول دلِ دانا نشود
که دهد دست وصولت بر انعامی چند

دل که بگشاد بر ویش در اقبالِ صمد
نشود شیفتهٔ منظرِ اصنامی چند

باشی جاوید تو بر کامِ دل ای آتشِ عشق
چه غم ار سوخت ز تو خانهٔ ناکامی چند

چه خطر بود بصحرای طلب در رهِ عشق
که بشد پای ز دستم بزده گامی چند

قرنها می‌نتوان گفت حدیثش به تمام
آنچه از عشق بدیدیم در ایامی چند

عاقبت گندمِ خالت دلم از دست ببرد
منکه شد پاره ز پایم بر بهت دامی چند

حیفم آید که کسی واسطه گردد بمیان
ورنه میدادمی از دل بتو پیغامی چند

حذر از آهوی چشمِ تو فدائی ننمود
که بیفتاد بسر پنجهٔ ضرغامی چند

تیرت آنسان بقلب کار کند
که دلم مردن اختیار کند

با چو تو خسروی سپهر شکار
مرغِ بی بالِ من چه کار کند

شاهبازت بچنگلِ خونریز
دولتِ خسروان شکار کند

گفتم از عشقِ تو بپرهیزم
عشقِ تو کوه را غبار کند

اینقدر دانم اندرین قفسم — همنفس بلبلِ سحر باشد
چون بگیرم هوایِ صحرائی — که همه راحتش خطر باشد
بود آگاه از شکسته پریم — عندلیبی که بسته پر باشد
سرو بالایِ نازنینِ مرا — آفتاب و ستاره بر باشد
سر ببالایِ سدره بر نکند — هر درختی کش این ثمر باشد
عجب از اینکه آهِ جانسوزم — در دلِ یار بی اثر باشد
ای رخت ماه و عارضت خورشید — پیشِ چشمی که بی بصر باشد

تو بکرسی نشین فدائی را
گوی تا چوبِ پشتِ در باشد

منکه شد پخته زگرمیِ دهم خامی چند — بستوه آمدم از وعظِ نکونامی چند
زنگِ پندم نرود ز آینهٔ دل ساقی — تا که از باده نابم ندهی جامی چند
آنکه افکند برت خویش بصد بانگ نفیر — نرود از درت ایدوست بدشنامی چند
صوفیا خرقهٔ پشمینه بسوزان اگرت — جذبِ حالت فکند در عقبت عامی چند

آه کز روزگارِ مهجوری — آه بر دستِ دل غمت بنهاد
چه کنم دادخواهِ من آنست — که بیاورد در دلم بیداد
آخر ای شاه خسروانِ زمان — دادِ مظلوم را رسند بداد
نرسی گر بدادِ مظلومیم — دین و دنیا بباد خواهم داد
همه مردم ز سوزِ من غافل — جز کسی کو بدردِ من افتاد
چکنم گر ننالم از این درد — چوبِ عالم بمن زند استاد
تند بادی وزید و از جا کند — از دلِ من بیک نگه بنیاد

هیچکس از نظر فدائی را
تا تو افکنده‌ئی نیارد یاد

گر سوی عاشقت نظر باشد — چون شود کشته زنده تر باشد
تَرکِ گردم هوای دل نکنم — گر ازین فتنه ام حذر باشد
می ندانم چگونه ام زنده — چون نه چشمم بدوست بر باشد
تا خبرهای دلبرم دادند — از دلم با لهذاره خبر باشد

[illegible]

از ستم گر بگناهی بر سرِ دارم کنند
خوشترم از اینکه بر جهال سردارم کنند

آنچنان خرابی دلم خواهد که گر سر بدمند
صد هزاران صور نتوانند بیدارم کنند

بادهٔ خواهم چنان پر زور کز یک ساغرش
خارج از امکان همین باشد که هشیارم کنند

احتسابِ کار فرمایان اگر باشد چنین
خوشترم گر تا ابد از کار بیکارم کنند

با چنین مردم کنم کی غیرِ عزلت اختیار
با فراغت گر بکارِ خویش مختارم کنند

من چنینم لیک دل گوید که جان بخشم بمزد
در نگارستانِ یار از نقشِ دیوارم کنند

دل چو دلبر خودنمائی پسند جاودان
من نخواهم تا ابد کز خود خبردارم کنند

از خودم بیرون و نیک از بد نیارم امتیاز
چون شوم گر بیش ازین واقف ز اسرارم کنند

من نه پیچم سر فدائی زانچه پیش آید ز خلق
زانکه میدانم که از فرمانِ وادارم کنند

ای دل من در آرزویت شاد
ای بر رویت روان ز غم آزاد

روزی این خاکدانِ تیره بباد
داد خواهم هر آنچه باد اباد

نظری جانبِ اسیران کن
بکنی گر غمِ غریبان یاد

از جان فدائی باز چو همراهی مرد گه او
اندر دل فرزانه خواسرار یزدان پرورد

صادق نبود آنکه ز یاران گله دارد — عاشق نبود آنکه ز جانان گله دارد

یادش چو هم آغوش دل گوشه نشین است — کی او دگر از کلفت هجران گله دارد

آنکس که بود در بر محبوب گرفتار — کذب است اگر از کربت زندان گله دارد

افتاد دلم چاه بدلو سر زلفش — و نیک ز دلم چاه زنخدان گله دارد

ز انبوهی غم شد بگلو راه نفس بند — و ز تنگی جا طوق گریبان گله دارد

پژمرده دل من چو مسیحش سخن تست — حق دارد اگر زان لب خندان گله دارد

از خیل سرشکم که چو سیل است بجوشش — در روز و شب این دیده گریان گله دارد

مژگان من از اشک نگر دیده دمی خشک — و ز سفته گر این گوهر غلطان گله دارد

در ملک دکن کیست فدائی که توان گفت — کز بخشش و از عدل دکن بان گله دارد

محبوب علی شاه دکن آنکه ز جودش
کان گشته دل آزرده و عمان گله دارد

گوید آری چو آفتابِ بلند
نورِ چشمِ جهانیان گردد

دیده دیدارِ ذره در یابد
ذره غافل ز دیده بان گردد

ذره چون ز آفتابِ گرم نژاد
خوش بود این مثل بیان گردد

که پدر چون شهی بزرگ بود
گر به پرورشش خدایگان گردد

میل دارد که پورِ آزادش
بندهٔ داورِ زمان گردد

پس درین بندگی شود آزاد
ذره خورشیدِ آسمان گردد

ای تو خورشید ما همه ذره
خوش بود وقت وقتِ آن گردد

که فدائی کنی فدائی را
تا بشهرِ فدائیان گردد

ساقی بده رطلِ گران زان می که دهقان پرورد
نی زان مئی کاندر جنان سرکارِ رضوان پرورد

در زین بیت نبود صدا کوثر دو چشمت را فدا
بوسی لب راهِ خدا کاندر عدم جان پرورد

زین می کشم جامی بسر شکری فرستم چون شکر
زی آنکه مروارید تر در جایِ دندان پرورد

زین می جگر چون خون کنم وز دیده آب روان کنم
چشم از لبت قارون کنم کز لعل مرجان پرورد

دل که یک ثانیه در دوری او تاب نداشت
بس عجیب است که تا حال شکیبا آمد
من و جز وصف رخ روشن او شرمم باد
که ز تابش شررم در همه اعضا آمد

با فدائی به از آن باش که میبود پیش
که بسوی تو زهر سوی دگر وا آمد

روی خورشید چون عیان گردد
فیض دیدار انس و جان گردد
روی یار من ار تتق فکند
روشنی بخش جان جان گردد
ایکه خورشید در برابر تو
شرم دارد که سایبان گردد
چه شود بنده بهر آزادی
پاسبان اندر آستان گردد
نوبت اینک چو حسن روی تر است
نوبت آن به که داستان گردد
بنده گر برسه نوبت تو بوصل
محتشم حال جاودان گردد
زنند آنسان بعشق یزدان دم
کایزدش بی حجب عیان گردد
گویدش ای ببرده رنج طلب
چون هما جانش استخوان گردد
شاید از جرعه کنیمت مست
تا نشان تو بی نشان گردد

زدر در دل بفریادم کنونش | بریزم خون اگر رای تو باشد
چو من آخر بشیدائی نهد سر | سری کو پر ز سودای تو باشد
گریزاندم ز راه دیده دل را | که ننشسته کسی جای تو باشد

فدائی خسرو ار گردد حدیثش
لب شیرین شکرخای تو باشد

دیشب آن خانه برانداز بر ما آمد | گفتم این فتنه کجا بود که اینجا آمد
تاخت آنگونه بدل صف زده مژگان کجش | که مظفر سپه روس بخیوا آمد ۲
زخم ابروی کماندارش و درد دل زار | کارگرتر بمن از هرچه بدنیا آمد
تنهای قد و بالاش تصور کردم | خنده بر سدره ام از عالم بالا آمد
هر نگاهی که تماشای دو لعلش کردم | بر لب دیده دل خون بتماشا آمد
جز که یکبوسه ز بالای زنخ بدل نکرد | جانم از لابهٔ بیفایده بالا آمد
نیم مست از می گلگون شد و بنشست فرو | رفت و جز این حرکاتش همه زیبا آمد
بر همه دلشدگان از غم دلدار نرفت | آنچه از دوری او بر من تنها آمد

آنکه بنهاد اندران این اقتضا
در گذرگاهِ بقائی میکند

گر نه برگِ زندگانی سازیش
مرگت آبِ زندگانی میکند

ورنه چون گیرد بچنگالت اجل
طعمهٔ گرگان کانی میکند

چون فدائی مرد در راهِ خدا
زنده اش در خوش بیانی میکند

اگر سر قابلِ پایِ تو باشد
فشانم ور تمنایِ تو باشد

خوشا بر جانِ حق بینی که دایم
دلش محوِ تماشایِ تو باشد

دلی آراسته دانم که چشمش
ببالایِ دل آرایِ تو باشد

زنم از سوزِ دل آتش بطوبی
اگر در زیرِ بالایِ تو باشد

نشانم سدره را در چشمهٔ چشم
اگر چون قدِ رعنایِ تو باشد

ندانم گرچه آمد طاق خورشید
که جفتِ رویِ زیبایِ تو باشد

اگر خواهی دلم را دادن از دست
که را جوید که همتایِ تو باشد

مرا کامشب بهجرانِ تو فردم
عجب گر هجر فردایِ تو باشد

روحِ ما و بوی صهبای خوشش | گر صبا بیش عطر سائی میکند

آسمان دیدم در اوراقِ نجوم
شرحِ ابیاتِ فدائی میکند

یارم از می سرگرانی میکند | اشک رقصِ جاودانی میکند
نوجوانها گر دچرخِ پیر پیر | باز پیرانه جوانی میکند
وین عجبتر کز خردمندانِ راد | مثلِ شاهد دستانی میکند
باطناً زهری بود بس جانگزای | ظاهر آشکّر فشانی میکند
طوطیش از خونِ دل منقار سرخ | کرده و شیرین زبانی میکند
مادرِ فرزند خوار است و چنان | مینماید مهربانی میکند
از توانائی که بر شاهان دهد | کشته‌شان در ناتوانی میکند
مینویسد نامه‌ات زابِ بقا | پس چو نقشِ آب فانی میکند
ور بود عنوانش از مهر و وفا | از عدو بیت ترجمانی میکند
تا ندانی آنچه میبابی ز دهر | اقتضای آسمانی میکند

چراغ از خودنگا فور شمعش | به پیش مهر و مه نوری ندارد
چنین ذاکر که از ذکری فنا شد
یقین دارم که مذکوری ندارد

هرچه دل صبر از جدائی میکند | باز اشکم خودنمائی میکند
نکته گویم بپذیرا گرشوی | چشم جانت پارسائی میکند
کیست کز بیگانگی از خویشتن | با خداوند آشنائی میکند
تا نمایم شمع جانِ مقبلش | در چه ظلمت روشنائی میکند
بوده غافل گر وفا دیده ز دهر | کو بغایت بیوفائی میکند
غفلتی دیگر که پندارد بد هر | این اثر دورِ سمائی میکند
دهر گردون در رهِ سالارِ امر | هر یکی چون ما گدائی میکند
عزتِ سلطانِ عهد از ذل برست | عزتش ذلت نمائی میکند
دور بادت ذلتِ آوارگی | گر تو شرحِ بینوائی میکند
رو مِی ماو خاکِ پیرِ میفروش | کز غمت عزت فزائی میکند

مغنی این غزل را از که برخواند   که هوش از مغزِ آدم میرباید

فدائی شورِ مشتاقانه تا چند
نوایت دردِ دل را میفزاید

خبر از حالِ مهجوری ندارد   که دل با دلبرِ دوری ندارد

چه میداند ز فریادِ سلیمی   که یاد از نیشِ زنبوری ندارد

همه شب با صنم خفته هم آغوش   وقوف از جانِ رنجوری ندارد

تو ای شاهین برای دل چند تازی   که هرگز تابِ عصفوری ندارد

فشاری زیرِ پا تا چند ای پیل   تنی کو طاقتِ موری ندارد

چه داند گرچه شد خرد استخوانم   که گردن زیرِ ساطوری ندارد

نگردان از نظر رخساره‌ات را   که جز روی تو منظوری ندارد

نباشد آگه از روزِ سیاهم   که در هجرِ تو دیجوری ندارد

سرِ کویت بهشت از یاد بردم   که دانستم چو تو حوری ندارد

فدائی گر کشندت در نبخشند   کسی اینجا بکس زوری ندارد

تیر جگر شگافت خوردم ز غمزه سازی	زان لرزه مدامم اندر مفاصل افتاد

خاری اگر فدائی پیش نظر خسان را
گل پیش عندلیبان با جان مقابل افتاد

دل اندر دلبران بستن نباید	وگر شاید تو باشی نیک شاید
گرفتن از تو دل آنقدر مشکل	که دادن بر تو آسان مینماید
اگر لطفی نمائی زود تر کن	که شاید بنده تا دیری نپاید
بفرما چاره دردم که در صبر	تحمل کرده ام چندانکه باید
چگونه راه این آتش ببندم	که اشک و آه راهش میگشاید
سیه شد روز دل از آه اندوه	شب هجران ندانم کی سر آید
ز بس در سینه خفته آه برهم	نفس را نیست راهی تا بر آید
بگردد ز آب چشمم آسیا سنگ	عجب گر چرخ گردونم نساید
خدا را چون بمیرم از زمانه	بگو دیگر مرا مادر نزاید
ندانم مطرب آهنگ از کجا کرد	که ساز از پرده دل میسراید

تا بکاشانهٔ فدائی زد قدم | روشنی از بام بالا میرود

گر توانی ایدل از مهمان بپرس
هست امشب پیشِ مان یا میرود

در کویِ عاشقی من کارم چو با دل افتاد | کارم ز تنگدستی بسیار مشکل افتاد
ای ساربانِ حسرت با چشمِ خون چکان رو | کاندر رخِ تپان بار غلطید و در گل افتاد
گر او فتد ز حالم در کاروان بگویند | کان خسته اندران جای چشمش بمحمل افتاد
گفتم چه شد نگارا کز دل چو دیدمت روی | از دیده دل برون شد بارم بمنزل افتاد
خرم دیارِ یاران کز فضلِ پاکبازی | در دهرِ تنگ و تاریک مهرم بمحفل افتاد
نازم جمالِ آنکه کز جعدِ حلقه سازش | بر حلقه هایِ مویها چندین سلاسل افتاد
مشاطه سازِ حسنش بگرفت گوشواره | بسیار همچو خورشید شکلِ جلاجل افتاد
یک عقده از وز نقش دل رفت بر گشاید | کارِ دلم ز تنگی آسان بمشکل افتاد
چون کشتی بنا کام بگذار میمنت روی | هر کشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد
معلوم نیست کاین دل العبد از هر ارمز | مقبولِ او نیامد یا آنکه قابل افتاد

مهم

چنان کز عالمت سرگشته گشتم	کسی سرگشتهٔ عالم نباشد

فدائی تا دمت باقیست دریاب
که این دم رفت و دیگر دم نباشد

از نظر آن سرو بالا میرود	یا که نور از دیدهٔ ما میرود
گرد رخسارش دم گفتار یا	سوی خورشیدی مسیحا میرود
در غلط افتادم از طرزش که او	صلح جوید یا بغوغا میرود
اینقدر دانستم از رفتار او	کز رضا یا جنگ عمدا میرود
لیک حجت را قوی باید شمرد	فرض باید کرد یغما میرود
تا بیاید جان من بر لب رسد	جانم از تن میرود تا میرود
پای سرو از آن فرو مانده بگل	کز برش آن قد رعنا میرود
نقش دیوارند زیبا صورتان	چون چنین بینند زیبا میرود
دلبر ترسائیم گر در حرم	پا نهد آب از کلیسا میرود
عالمی را کشت این حسرت که یار	در ره ما با مدارا میرود

ترا جز من کسی با دامنِ پاک — نشاید ور همه پیغمبرانند

جدائی از فدائی بر تو ظلم است
که انجم بی‌نظر اندر قرانند

ز دردم دیده شب بر هم نباشد — که دردِ عشق را مرهم نباشد
ندانم دردِ دل را با که گویم — که در عالم دلی محرم نباشد
از آن بوی تو با من همنفس شد — که با من جز نفس همدم نباشد
دلم تا خورد تیرِ غمزه‌ات گفت — مزن زخمی اگر محکم نباشد
تو زانروزی که قامت راست کردی — چه قد است آنکه پشت خم نباشد
نگه بر چون منی کی افتدت چون — شکوهِ دستگاهت کم نباشد
غمِ دل خورد و غمخوار تو باشی — دلم را خوردنِ غم غم نباشد
عجب کاندر غمت دل شاد بینم — که اندوه و فرح با هم نباشد
بدلدار تو عقلم نکته‌ای گفت — که این فرزند از آدم نباشد
چنین دانم دلی همچون دلِ من — به دیدارِ غمت خرّم نباشد

اشکِ خونین ز سوزِ پنهان است | بی مؤثر اثر نمیتابد
آتشِ فرقت فدائی را | دل ازین بیشتر نمیتابد

کسان کاندر کمندِ دلبرانند | رهائی را خیال از سر برانند
تو ای خورشیدِ خوبان کز نگاهت | ستاره بر جبین مه پیکرانند
اگرچه در جهان از خیلِ معشوق | پسرهای نکوی و دخترانند
همه از خال و خط و زلف و رخسار | پی آشوبِ دل آفت گرانند
نظر بر طلعتی دارم من این بزم | که نقش اندر برش سیمین برانند
دل اندر دانه بستم که مرغان | چو بو تیمار بی آن غم خورانند
بلعلش تشنه گشتم خسرویرا | گر آبش تلخ شیرین شکرانند
بپایش سر فکندم قامتی را | که پیشش سروها دل گرانند
رقیبم نیز ناز شکر آری | کس هر لحظه قنادان بر انند
کن آخر صحبتی با من که آن قوم | که رسوا کرده اندت دیگرانند

ای روشنیِ شبانِ تاریک	گفتی بر هم خطر نباشد
ای شعلهٔ خرمنِ فدائی	از من ز خطر اثر نباشد

دلم از عشق بر نمی‌تابد
لیکن از دردِ سر نمی‌تابد

تیره پیشِ تو شد از آن خورشید	که بر خورِ قمر نمی‌تابد
شبِ هجران مگر ندارد صبح	که درین شب سحر نمی‌تابد
شهری بر بخیزد از اشکم	گر تفِ آن جگر نمی‌تابد
چون ز چشمم شب از ستاره فلک	هرگز اینسان شرر نمی‌تابد
بارِ هر ماجرا کشید دلم	شد ضعیف و دگر نمی‌تابد
دیده بارد ستاره از آن رو	که مهم در نظر نمی‌تابد
خبرِ دوری از منش ندهید	کاسمان این خبر نمی‌تابد
دل که زور آورد بر آن موری	چرخِ گردون ببر نمی‌تابد
تن که کاهیست پیشِ بادِ غمش	کوهِ البرز بر نمی‌تابد

دیدم بهوای تو دل از شوق | در خون طپید و پر برآورد
ماننده لب تو گوهری کیست | کاعراض فگند و جوهر آورد

کانی نشنیده ام فدائی
لعلی چو لبش سخنور آورد

جز روی تو در نظر نباشد | جز مهر تو در دل بپر نباشد
خاکی نبود بزیر پایت | کز عاشق خسته سر نباشد
بر طلعت روی گلستانت | چشمی نبود که بر نباشد
واندیده که باز شد بر ویت | نبود که ز اشک تر نباشد
در آرزوی گل تو گرچه | مرغی نه که نوحه گر نباشد
هر ناله چو عندلیب مشتاق | اندر دل هر سحر نباشد
شد گوش فلک ز ناله ام کر | ز افغان منت خبر نباشد
سودای غمت بجان گدازم | دل در غم تو اگر نباشد
جز اینکه بدامنت زنم دست | هیچ آرزویم دگر نباشد

در تو حیران زمانه ای کودک — که گرو بردی از هزاران مرد

باز هم میدهی بمهرهٔ چشم — داو باید کنی که بردی نرد

زان فدائی ز رنج راه نگفت

که مبادا بگوئیش بر گرد

گرد از سرِ من غمت برآورد — تا شاخِ امیدِ من برآورد

زین نه فلکم روا نشد کام — نه دایرهٔ دگر برآورد

زین دهر میسرم نشد کار — بختم ز جهانِ دگر آورد

مقصودِ دلم نکو رخی بود — از خواهشِ من نکوتر آورد

چشمش ز فسونگری بدستان — اعجازِ دو صد پیمبر آورد

در باغ نمود جلوه و سرو — دستش بنیاز بر سر آورد

شد نافه گشا ز زلف و بر دود — از خاطرِ مشک و عنبر آورد

ای آتشِ خاندانِ پرهیز — کافاق نه چون تو دلبر آورد

گویند سر بریده پیشین — چون مرغ هوا بسر بپرورد

کسی از شب بسگالد بدِ آن پاک گهر | در بدِ خویشتن انگشت نما صبح شود

تا فدائی شدهٔ مادحِ او نیست شبی
که وجودش ز بصر مانده جدا صبح شود

این گلِ نازنین که سر بر کرد | در دل من که مهرِ آن پرورد
هرگز این بوی بر نشد ز گلی | آفرین بر کسی که این پرورد
گلِ سرخست که قوتِ روحست | کرده روی مرا ببوئی زرد
ای بتِ گلشکر ز قلبِ ضعیف | پرسشی کن که جان باد ز درد
ضعفِ دل را ز دردِ جانِ او بار | تا بکی میتوان تحمل کرد
دور از جانِ تو که میشنوی | جگرم را غمِ فراقِ تو خورد
غمت اول گرفت خانه بدل | پس برآورد از نهادم گرد
نتوانم تمام عرضه دهم | زانکه از آهِ غم نفس شد سرد
که شبِ هجرِ روی روشنِ تو | چه بروز سیاه دل آورد

ما ز طولِ شبِ ہجرِ تو شکایت نکنیم — گر بدانیم که در روزِ جزا صبح شود

صبحگاهی بخرابات نظر دار و ببین — بچه احوال شبِ اهلِ دعا صبح شود

سرِ شان بر سرِ زانوی الم تا سحر است — دستِ شان گردنِ دامانِ ہوا صبح شود

عقلِ شان آمده از دشتِ جنون شام بسر — هوششان رفته ز انفاسِ صبا صبح شود

زمرهٔ دل شده بر خاک که خورشید دمد — فرقهٔ غمزده استاده بپا صبح شود

بیم آنست ازین غم که گرفتست دل امشب — که شود کارِ دلم ساخته تا صبح شود

ساقیا دفعِ غمم را تو دوا گر ندہی — فرصتم کی دهد این درد که تا صبح شود

جنگ با ناصرِ دین شه نه سزا بود مرا — لیکن امید که این شب بصفا صبح شود

اینقدر ہست که در عیش مدام و غمِ ہجر — در یکی وقت شبِ شاه و گدا صبح شود

مطرب آوای رہاویم چنان ساز ز شب — که چو آئی ز رہاوین بنوا صبح شود

بجز از پردهٔ سازم دگر آہنگ مکن — فرد و انعامِ تو یکباره ادا صبح شود

خوف دارم ز شبِ عمر که مخدوم مرا — شرطِ خدمت همه ناورده بجا صبح شود

مرکزِ دایرهٔ ضابطه مختار الملک — که شبِ بار ار رای کند چهره گشا صبح شود

ق: آفتی روز ده صد ار ز عرفان سحر است — ق: گل ز شوخی افتاده بجا صبح شود

بر عشاق بگشتی رخِ امید شد تابان — بپا برخاستی تا که حواسِ دوستان گم شد
گزیدی جای در دلها شکیب از خلق یکسو شد — گرفتی انس با جانها قرار از انس و جان گم شد
گره از زلف وا کردی بلای دل میان آمد — بهر سویش رها کردی تعین از میان گم شد
دهان در خنده بگشادی گمانها را تو هم شد — ز خنده لب فرو بستی یقین اندر گمان گم شد
ز رخ برقع برافگندی چگویم تا چه پیدا شد — همین گویم که تاب از جان و آرام از جهان گم شد
بحرِ علمِ امیرِ ما که همتا گشته وقت را — قرینت در بزرگی از زمین و آسمان گم شد
خداوندِ جوانمردان همین سالار جنگ آن کش — بگلزارِ جوانبختی بهشتِ جاودان گم شد

فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا
چه توفیقی که در راهِ حرم از کاروان گم شد

شبی از غم که بر روی شما صبح شود — شبِ قدریست که بر عیدِ لقا صبح شود
نفروشم بهمه دولتِ فردوسِ برین — بامدادیم که در کوی شما صبح شود
پرده پردار که از پرده دل افتاد برون — چهره بنما که شبِ حشر نما صبح شود
زین موانع که بوصلِ تو عیان گشت بما — نیست ممکن که شبِ دوریِ ما صبح شود

سالارِ جنگ راد که در ارتیاضِ نفس البرز پیشِ حزمِ متینش گران نبود

بایدمخالفش بره آید کنون که دید تقدیر پیش از قضیّهٔ مبرم امان نبود

در سایه اش بناز فدائی سخنوران

ظلِّ هما چو سایهٔ او بی قران نبود

دلم در عاشقی گرچه بکوی دلستان گم شد نیندیشم که مجرم در گلستانِ جنان گم شد

چنان درگاهِ آن دلبر معادِ عاشقان آمد که در حضرت رسید آنکو براه از همرهان گم شد

من از دنبالِ دل شاید فرود آیم در آن منزل که بیرونِ درش دلِ من بخاکِ آستان گم شد

چه سازم با سرانجامی که باز آتش عدم باشد همان بهتر که گیرم شد تبه یا ناگهان گم شد

کسی کو دل بجا دارد ز حالِ من چه میداند که در سوزِ دلم لختِ جگر از دیدگان گم شد

نجوید از زمین کس سیر فرو بیزند حق جویان

فدائی را که چون دوران در اجزای زمان گم شد

زنامِ من چه میپرسی که اول از نشان گم شد نشانِ دل چه میجوئی که دور از آن دهان گم شد

بگفتار آمدی وقتی فلک را گوش پر در شد برفتار آمدی روزی روانِ بوستان گم شد

دل بسکه شود راز دهان و میان وی — روزی که زان دهان سخنی در میان نبود
در فکر آن دهان دل اگر گم شد از میان — شاید که در دل از غم هستی نشان نبود
آزاد شد بعشق دل از دست برد و هم — ناگاه شد از آنکه بکون و مکان نبود
با مدعی بگوی که تهمت بوی مبند — صد بار آزمودم و او را دهان نبود
بودیش اگر دهان بنمودی سخن دریغ — بودی بهاش جان جهان رایگان نبود
ز آوازش ار چه گوش فلک گشت پر صدا — یک نغمه از دل جرسش بر زبان نبود
شوخیش این بحسن که در عرصهٔ ظهور — چشم زمانه خیره شد او در عیان نبود
شنگیش این بناز چنانم که در چمن — گلبن برقص آمد از او چنان نبود
با قد دلستان چو ببستان خرام کرد — نیکو نمود سرو دریغا روان نبود
از ناز بود کشتن ما چون نه خواب جاست — او از خمار بادهٔ شب سرگران نبود
ساقی بده که بر سر شاهی ندید چرخ — تاجی که خاک درگه پیر مغان نبود
زاهد بجرعه خبر از سر عشق یافت — ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود
دیدم بسی بزرگ بر ابنای خاص و عام — کس ور پدر چو صدر دکن مهربان نبود

خورد آب از چشمهٔ چشم سیه کارش که چون — آدم به چشمش بنگرد چشمش سیاهی میرود

تا کی بزیر از کبر سر روئی ببالا کن بتا — وز شرم آب آنگه ببین کز مه بماهی میرود

چون جان برود از کف برون خوشتر بعشرت از جگر — هر چند کز هر سو رود سوی تباهی میرود

عمر من اندر عاشقی با فرط حکمت شد تبه — شاد آنکه عمر او بسر اندر ملاهی میرود

چشمی بهم بر میزند سر سبزه بر بندد قبا — بیند دلم گر گفته ترک سپاهی میرود

زاهد حدیث نقل را با من میار اندر میان — فرمان ساقی گر بری یادت مناهی میرود

گر خدمت مطرب کنی یک هفته اندر روز و شب — تا جاودان از خاطرت گفتار واهی میرود

ز ابروی خود چون دستمان چون بد حساب کشتگان — دریا بخرج نقطه گان ضمن سیاهی میرود

دلدار مقتولان غم باشد چو شاهی تند خو — کی کار بیدل عاشقان پیش از گواهی میرود

عهد وجودت زین دو دم راه وفا نیز ان قدم — کانجام یکدم زی عدم خواهی نخواهی میرود

از نیک و بد دل بد مکن دیگر فدائی بعد ازین
نی نی که هم بر حال دل حکم الهی میرود

وقتیکه در عیان اثری از دهان نبود — اوصاف بی نشانیش از دل نهان نبود

چون برق بخرمن عزیزان	هرجا خبرم رود بیاید
پای ار چه بود به بند محکم	روزی که سرم رود بیاید
چون بادِ صبا برش بهر دم	پیغام برم رود بیاید
اندر نظر است یار ور دل	تا از نظرم رود بیاید
صبحم ز جگر سرور و غم شب	بی آن جگرم رود بیاید
سیلابِ سرشک تند هر شب	چون تا کمرم رود بیاید
سوزی بدلم دو باره هر روز	کاندر سحرم رود بیاید
وان شعلهٔ خشک باز بر دل	گز چشمِ ترم رود بیاید
بندم چه نهی که در پیت دل	ور زانکه سرم رود بیاید
بگذار مرا که صیدِ وحشی	گر بر اثرم رود بیاید

بگشای فدائیت که هرجا
آهوی حرم رود بیاید

آن نازنین بنگر که چون پا بر فرقِ شاهی میرود	نازک که رفتن را نسزد آمد نگاهی میرود

گدام باده ندانم بجرعه ساقی ریخت — که درد دل بفزود و ز سر خمار ببرد

هوای کوی که یارب بدل اقامت کرد — که فکر خویشتنم از دل فگار ببرد

غمی که در دل تنگم شد و نشیمن ساخت — فراخ دستی از اندازهٔ شمار ببرد

بتی ربوده دلم را که روی خورشیدش — بباد رنگ بگل و آب لاله زار ببرد

سپید گشت دو چشم آخرم بناکامی — ز بسکه در ره دیدارش انتظار ببرد

بترک دیدهٔ مستش چه میتوانم گفت — که از یمین نبردم قلب و از یسار ببرد

من از وصال تو مایوسم ارچه مشهور است — که گل بچید کسی کو جفای خار ببرد

دلم رواست گر از خستگی فتد از پای — ز دست جور تو دلبر ز بسکه بار ببرد

چگونه دل بسلامت برد ز روی تو جان — که ابرویت گرو از تیغ آبدار ببرد

مکن که عاقبتم دل بسوزد از غم هجر — که شوق وصل تو بس دورم از دیار ببرد

فدائی ار المی میرسد ز یار منال
که در همیشه دل یار بار یار ببرد

یار ار ز برم رود بیاید — نور از بصرم رود بیاید

نباید اینقدر از عقل و دل تهی کردند — چو عشق بیش شود با جنون مدار کنند
چو شد بعاشقی اندک وقوف حاصلشان — زنید شاد دل و شکر کردگار کنند
همین بس است کرامت که در طریقت عشق — قضای حاجت هر بنده خواجه وار کنند
اگرچه فخر نزیبد بحالت عشاق — ولی برین بتوانند کافتخار کنند
که گر غمی رسد از این و آن بخاطرشان — تلافی از نظر لطف برقرار کنند
چو جان بعاقبت از دست میرود بیرون — ازین چه به که بپای کرم نثار کنند
ندانم این چه دلیریست در کج اندیشان — که بر تهور و بیباکی اعتبار کنند
ببین که از دل سنگ و ز روی خبث سرشت — به پشت یک خر لاغر چه قدر بار کنند
بعمر گاو کند کار و شیر آردشان — رسد چو گاه اجل ناگهش شکار کنند
چنانکه دست ستم بر ضعیف بگشایند — ندانم از غم خود عاقبت چه کار کنند

فدائی از ره عشاق رو که همچون شمع
بیان حدیث دل از چشم شعله بار کنند

چه چهره بود که صبر از دل و قرار ببرد — چه جلوه بود که از دستم اختیار ببرد

فرقهٔ گرز زلف تو موئی بدلها بسته اند
کس نمیداند بهای دل چه حاصل میکنند

قومی اندر راه عشقت دین بدنیا میدهند
فرقهٔ قربان ابرویت نوافل میکنند

قوم دیگر از طمع کاری که بدهیشان نجات
از غم دل توبه بر جرم شامل میکنند

من سخن مردانه میگویم ولی از نطق عجز
گرچه یکسیر عاقلان فرضم بجاهل میکنند

ناخدایان چون سر موجی غریقی بنگرند
بر کشند و در جهازش حمل ساحل میکنند

تو مرا دریا نمودی کاندران سازیم غرق
الله الله کی حکیمان فکر باطل میکنند

سر فرود آورد بر گوش دل او آهسته گفت
عاشقان را دلبران از خویش غافل میکنند

این هوسناکان که میخواهند لیکن از زبان
مرگ خود در عشق من تحصیل حاصل میکنند

زین فزون از عاشقان بر حسن یار اجع نگشت
کافرین بر حسن کار یار عاقل میکنند

بهرهٔ عشاق این آمد که وصفم بشنوند
پیشتر زانشان که اندر عشق واصل میکنند

دل نبندد اندر بتان هرگز فدائی کاین گروه
در خم دلهای خون رنگین انامل میکنند

کسان که از ستم ناکسان فرار کنند
نخست عالم درویشی اختیار کنند

هر آنکه در طمعِ وصل پا نهد سرِ کویش | دگر بچشمِ سلامت رخِ نگان ننماید

هزار دل بیکی تیرِ غمزه در نظر آرد | ولیک گوشهٔ ابروی کمان ننماید

حدیثِ سرِّ دهانت چسان بگفت درآید | که نیست جز سرِ موئیکه تا میان ننماید

دلیست آگه از احوالِ پر ملالتِ عاشق | که نیم جنبه بچشمش همه جهان ننماید

به پیشِ تابِ رخِ آفتاب شعشعهٔ او | اگر جهان همه خورشید و مه عیان ننماید

گناه رفت که گر روی تابناک بپوشد | کدام دیده به بیند که روی جان ننماید

چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه هزاران | دهد نشان بشعاعی ز خود نشان ننماید

تو روی یار ازین دیده دیدن از چه توانی | گرفتم آنکه رخ از دیده ات نهان ننماید

هنوز پرتوی از رخ بچشم کس ننموده | مکن تو نیز تمنا که جاودان ننماید

بهر فسانه چرا جان و دل فریفته سازی | که بر فسانهٔ هوس عقلِ نکته دان ننماید

بیانِ عاشقی از من شنو که کس چو فدائی
جمالِ راز ز آئینه بیان ننماید

مست چشمان چون ز مژگان رخنه در دل میکنند | کارِ دل را سهل و آسان سخت مشکل میکنند

خدا کسی بغمِ عشق مبتلا نکند	بعشقِ هیچ دلی مبتلا خدا نکند
از آن زمان که دلم عاشقی شدش پیشه	دمی نگاه بحالِ تباهِ ما نکند
چنان طبیعتِ بیگانگی گرفت دلم	که یادی از وطن و خویش و آشنا نکند
دلم فتاد بدنبالِ آفتاب رخی	که میخرامد و رخساره برقفا نکند
بگو چه چاره کنم ای طبیبِ چاره شناس	بدین مرض که مسیحا دمش دوا نکند
بمیر ای دلِ شوریده سر بدردِ خودت	که هیچ چاره و درمانی اقتضا نکند
چه قدر کشتیِ دل کاندرونِ ورطهٔ غم	غریقِ خون شود و دلبر اعتنا نکند
کنون که خاکِ دل آغشته شد بخونِ جگر	چرا هوایِ شهیدانِ کربلا نکند
دل ار بنالد و افغان کند شگفت مدار	بلا و آفتِ او نیست کم چرا نکند
خنک حلاوتِ آسایشی بصحبتِ دوست	که کس بعمرِ خود اندیشهٔ فنا نکند

فدائی از بدِ هم صحبتی بجان بگریز
که در بروی تو شرم از خدا حیا نکند

هوس کسی دگر آرزویِ دلستان ننماید	که جان ستاند و روئی بجان فشان ننماید

فرو گذار مرا زاهدا بحالت خویش — که شور عاشقی از سر نمیتوانم کرد

برون ز طاقت دل عشق را بپردهٔ صبر — نهفته کردم و دیگر نمیتوانم کرد

دلم که آینه دار جمال طلعت اوست — بجز ز باده آتش الوز نمیتوانم کرد

بعیب ما مگشا لب که اندر آینه گی — ز دل نگار مکدر نمیتوانم کرد

کمال بنده چه نقصان برد ز مایهٔ عقل — که عام چون تو مسخر نمیتوانم کرد

براه عشق که عقل اندر وست سرگردان — حدیث نقل تو رهبر نمیتوانم کرد

بچشم من همه جهان پای تا سر افسانه است — مزخرفات تو باور نمیتوانم کرد

مقام خود چو شناسم ز خود پسندیها — ز حد خویش فراتر نمیتوانم کرد

بغیر خاک تباهی که اصل و فرع از وست — ز دست حادثه بر سر نمیتوانم کرد

تو در سراچهٔ جنت مدام ساغر گیر — که من تصور کوثر نمیتوانم کرد

بشوی دست و دل از جان فدائی آخر کار — که عرض حال بداور نمی توانم کرد

دلم ز دست عنان بلا رها نکند — که رفع سرکشی غم جز از بلا نکند

بدین ترانه که مطرب بزد رهِ عشاق ‌‌ ‌ دگر خطاست که مجلس بکربلا ماند

در آن مصاف که سلطانِ دل دلیر کند ‌ ‌ چه روبهی است که از شیرِ شرزه وا ماند

بیار باده که در کارگاهِ عقل و وجود ‌ ‌ همه فنا و بجا ذاتِ کبریا ماند

طمع مدار که کس را دهند راهِ نجات ‌ ‌ وگر چو خضر کسی تا دمِ بقا ماند

چه بوده تو در اول که بعد ازین باشی ‌ ‌ همانکه بود در آغاز او بجا ماند

نماند در کفِ کس چون عنانِ خنگِ جهان ‌ ‌ تو خود بگوی بکف بعد ازین که را ماند

ز دستِ جد و پدر مان چو رفت توسنِ عمر ‌ ‌ بدستِ ما و تو تا عاقبت کجا ماند

تعینی چو نبد پیشتر ز زادنِ مان ‌ ‌ ز عینِ نیست وجودی بجا چرا ماند

دلا بخلدِ برین آرزوی بیدِ تو ‌ ‌ بحسرتِ نمد از نفت و بوریا ماند

بنال از المی کایدت ز گردشِ گردون ‌ ‌ که دلبرِ تو ز تو جا و دامن جدا ماند

فدائی ارچه ز پایان کسی نگشت آگاه
محقق است که خاکی بجا ز ما ماند

چو شورِ عشق ز سر در نمی توانم کرد ‌ ‌ بترکِ شاهد و ساغر نمی توانم کرد

قدی چنانکه تو گوئی بهٔ بوستانِ بهشت
بود محال که هرگز چنین نهال بود

بگو چگونه نهالی که برگ و شاخهٔ آن
چو لطفِ روح بسر حدِّ اعتدال بود

اگر به پیشِ رخش سجده آورم سهل است
که نورِ جانِ من از تابِ آن جمال بود

چو تابِ روی ویم خشک و تر بسوزاند
ز خیرگی کیم اندیشهٔ وصال بود

بکارگاهِ جلالش که تا ابد برپاست
کدام حوصله را دم زدن مجال بود

زوال را رهی اندر جمالِ ملکش نیست
وجودِ ماست که در هر دمش زوال بود

رواست ز آتشِ غیرت اگر بسوخت حکیم
که دستِ معرفتش کردنِ محال بود

بیار باده که نتوان امید نیکی داشت
بکشوریکه در آن زندگی وبال بود

درین تعین و کسوت که صورتی است ز خواب
هر آنچه پیشِ نظر آیدت خیال بود

در آن نفس که خیال از سرت شود بیرون
چه باز ماند که منقول از انتقال بود

فدائیا مخراز یاوه گوی کبر و غرور
که کبر و ناز سزاوارِ لایزال بود

جمالِ یار بگلزارِ با صفا ماند
گناه رفت که بر جنتِ خدا ماند

ببند کافرِ بیباک کس شود چو اسیر | بجز بطورِ مدارا مدار نتوان کرد

ز تابِ چهرهٔ خورشید چون بجان نامید | بمغز پایهٔ عقل استوار نتوان کرد

بدستِ گیتی و گردون مدار چشمِ امید | که تکیه گاه ز ناپایدار نتوان کرد

جهان همیشه و جاوید لیک دشمنِ ماست | چنین عدوی قوی هم شکار نتوان کرد

جمالِ دولتِ سرمد کسی مسلم نیست | وگر بگفت کسی اعتبار نتوان کرد

گرفتم اینکه بوصلت طلب کند معشوق | خیالِ مفت بوصلِ نگار نتوان کرد

بمایه که ز خود دانی از حیات وجود | سفر بروضهٔ دار القرار نتوان کرد

تو مفلسی و تهی دست چیست ایثارش | نگوییم اینکه بپایش نثار نتوان کرد

بدین امید و بدین مایه و بدین پندار | بغیرِ گریهٔ بی اختیار نتوان کرد

چنان فقیر و فسرده‌ای تو ای دلِ زار | که صد هزار یکیش را شمار نتوان کرد

مرادِ عشق فدائی سؤال و استمداد
بجز ز لطفِ خداوندگار نتوان کرد

چنین شعاع که در تابِ آن جمال بود | حق آگه است که در غایتِ کمال بود

هر کس کند بقامتِ دلبر نگه و لی
عاشق برا عتدالِ در اسلوب میکند

تا چشمِ فتنه جوی ستمگر زند بهم
انبارِ شور و خرمنِ آشوب میکند

با آنکه جانستانِ دلِ خون گرفته را
ز اسبابِ زندگانی جاروب میکند

واقف نیم نکو که حقیقت چه میکند
نشخوارِ کرم پیکرِ ایوب میکند

دانم همین که لحظه به لحظه متاعِ خویش
مطبوع مینماید و مرغوب میکند

یکدیده اش ندیده دلِ داغ دیده را
بی ضربی از مضاربه مضروب میکند

در بالِ پشه نالهٔ ناقوس مینهد
از کرمِ پیله اطلسِ قرقوب میکند

بی نورِ یوسفی بسپیدی دهد چو جای
از دیدگان حواله بیعقوب میکند

چشمش فسونگری است که اندر یکی نظر
در صد هزار معرکه آشوب میکند

جز آنکه بر هزیمتیان راه گم کند
سردارِ غالبان را مغلوب میکند

از خاطرِ فدائیِ مسکین چو بگذرد
یا بد دل ار به پای لگدکوب میکند

دلا معارضه با زلفِ یار نتوان کرد
چو در کمند فتادی فرار نتوان کرد

ایزد چو آفرینش عالم خیال کرد
کرد آفرین بخویش و ترا بیمثال کرد

چندین هزار دور بانجم مدار داد
تا طلعت تو خرمی ماه و سال کرد

چندین هزار سرو مجره خمیده ساخت
تا قامت تو در چمن جان نهال کرد

نگشود نقطهٔ چو ز راز لب حکیم
فکرش ز عجز تکیه بفرض محال کرد

صوفی چو یافت کز ازلی نغز تا ابد
از وجد رقص در پس زانوی حال کرد

راهی نیافت در خم زلف تو چون فقیه
در خود فتاد و پیشهٔ خود قیل و قال کرد

شیدا دلم چو آینه دار رخ تو بود
خود را مدام پیش تو محو جمال کرد

وین جمله از برون در این فال میزنند
تا خود درون خانه که این فال کرد

چیزیکه ظاهر است بود این که خوی تو
چون داد سروری همه را پایمال کرد

از عاشقان که بود که مقصود خویش یافت
زان پیش کز سرای جهان انتقال کرد

ای دوست درگذر ز فدائی ز فرط شوق
بیچاره گر بعشق تو قصد وصال کرد

هرکس که هجر قسمت یعقوب میکند
هر صورت او کند همه را خوب میکند

ز چشمِ ناز و تکبّر بسوی ما نگرد / چنانکه ناصرِ دین شاه بر گدا نگرد

بقدرِ پادشهی نیست دستگاهش کم / ز عینِ لطف و محبت بما چرا نگرد

همین بس است که فتراکِ او بگردنِ ماست / وگرچه جانبِ ما هیچوقت ما نگرد

وجودِ بنده چو از جودِ اوست نیست عجب / اگر بدیده مرا روزی آشنا نگرد

چه سان محبتش از دل برون توانم کرد / وگر بقتلِ من از دیدهٔ جفا نگرد

چنانکه پرتوِ خورشیدِ او در ایوان تافت / رواست گر مه و خورشید زیرِ پا نگرد

دو چشم ار بر هش بنگری ز حرص آن / گدا چو ز اهلِ نظر شد بپادشا نگرد

شدم بعشق ز دهر ارچه بی‌نیاز ولی / نیازمندِ نظر صنعِ کبریا نگرد

بیار می که کنند اهلِ دل دماغی تر / درین سراچه که عقل آخرش فنا نگرد

نظر بدستِ تو دارد صراحی ای ساقی / چو چشمِ غنچه که بر جنبشِ صبا نگرد

بریز باده و خود نوش کن بیادِ من / مرا دو دیده بنه بر رخِ شما نگرد

فدائی از المِ نیستی بود آزاد / که خویش را کنفِ سایهٔ خدا نگرد

اسیرِ لشکرِ چشمِ تو شد یگانه دلم | که یکّه بر صفِ هر محتشم نباید زد

فدائی از دهنِ تو نشان چو هیچ نیافت
بهرزه حلقهٔ بابِ عدم نباید زد

تا طلوعِ صبح دوشم دیدگان بر راه بود | ور تو بودی غافل از دردم خدا آگاه بود
خوش بعمر انیسان نگشتم باز ناخوش زندگی بجز دوش | رو بتو زانئیسه کردم فهم و دیدم باه بود
محنتِ شبهای هجرانِ من و وصلِ رقیب | کاین دو در یک حال بود از ملکِ دوزخ راه بود
آن دل آگه از غمِ من کاین شبش روزی شد است | ورنه کی سالم ز احوالِ سلیمم آگاه بود
بس عجب دارم که با دردی که دارم زنده‌ام | چون کنم کاین درد نیز از جانب اسد بود
چون شدی بر دستم افتادی عنانِ توسنش | آنکه تا بوده است کیهان و بکیهان شاه بود
تا جهان را در تظلم کردمی پر زان فغان | گر نهیبش کوهِ تن بار کمتر از کاه بود
زان بسی گویم شبها از جملهٔ نعمتهای دهر | بس همین غم قسمتِ آوارهٔ نصر اسد بود
در جهان درد اگر زین غم داد نتوانم ستانم | این بلا افسوس کز بهرِ دلم ناگاه بود

یک نظر دیدن پیش پدر رود کردن باقرار

زنورِ مهر مدار بی پرده آسائے | نظرها را منزّہ میتوان کرد

بدل گر دوست باشی با فدائی
تحملها ز دشمن میتوان کرد

بگفتمش انهمه ثابت قدم نباید زد | جواب گفت برو تند دم نباید زد
درست گفت ولی دل به ترکِ چشمانش | نهفته گفت که صیدِ حرم نباید زد
سرار دریغ کنی در نثارِ حضرتِ دوست | قدم بعرصهٔ اهلِ کرم نباید زد
مگر به پیکرِ خورشید در بهشت آئی | وگرنه خیمه بباغِ ارم نباید زد
اگر تو قامتِ چون سدره در دل آرائے | وگر بطارمِ طوبی علم نباید زد
دلم ز نازِ دو چشمش بدو بداد آمد | بغمزه گفت که حرف از ستم نباید زد
نمیرسد بکسی عزتی که یارِ مراست | که پیشِ مهر دم از ماه هم نباید زد
نه خود تو غارتِ چندین هزار دل گفتی | که نقشِ خلف بوجهِ قسم نباید زد
بترکِ من ز چه گفتی چو حسنت افزون شد | بدین خیال که حرفی ز کم نباید زد
مگر تو طایرِ دلها بخون تپان خواهی | وگرنه چشمِ ستمگر بهم نباید زد

آنانکه در تناسخ ثابت بوند گویند | کاین سرفراز جمشید یا کیقباد باشد

شاگردیش بخدمت اندر سر فدائی است
زیرا بجان نثاری بس اوستاد باشد

بیان عشق با من میتوان کرد | نه با شیخ و برهمن میتوان کرد
سر شیخ و برهمن پر ز باد است | بکیش وارسته از تن میتوان کرد
چراغ عشق کز نور جمال است | کجا در باد روشن میتوان کرد
وجود هر دو را گر عشق خالی است | بآسانی سبرهن میتوان کرد
چو جنت هر کجا زین هر دو پاک است | بطیب عیش مسکن میتوان کرد
الا ای آفتاب زهره رویان | که ماه از روت خرمن میتوان کرد
برین کاحمد و جیهان را سخن خواند | اگر تصدیق فوراً میتوان کرد
بوصل تو که در جنت قرین نیست | طمع بر وجه احسن میتوان کرد
بعشق من بحسن بیزوالت | کجا حدی معین میتوان کرد
ز چشم عاشق ار مهمان تو باشی | فراش خانهٔ من میتوان کرد

به فدای تو خدا خواهد اگر خواهم کرد

شبهای فرقت را گر بامداد باشد / کی طول روز محشر کس را بیاد باشد

تا کیست آنکه باشد خوشدل در آرزویت / من کز غمت ندیدم یکدل که شاد باشد

ز آغاز جلوه کرد بر آفتاب رویت / ز آنروی تا بجاوید روشن نهاد باشد

خورشیدها و انجم از تابشت بتابند / در گیر دت چگونه این دم که باد باشد

بودار چه دل هراسان لیکن بدام زلفت / بگذار چند روزی چون اوفتاد باشد

غم خواستم که از دل بیرون کنم دلم گفت / خوشتر که در من این غم چون دوست داد باشد

سنگیست تیره بیکر دل نیست در حقیقت / آندل که در غم دوست بی آه و داد باشد

ماتم ز نا امیدیست ورنه چه باک اگر جان / چون بر غمش فشانیم از ماش یاد باشد

تا عشق بر که باشد کاین اخگری که افتاد / در سوخته دل من خورشید زاد باشد

بیداد او بعاشق از حد شد و نگوید / گر بهر داد مظلوم دیوان داد باشد

سالار جنگ بخرد مختار ملک مطلق / آن داوری که مشهور از طبع راد باشد

گر سروری بجود است او شاه سروراست / ور در نژاد باشد او شه نژاد باشد

گر وصالم فکند سایه بسر در کویت / خانهٔ هجر ترا زیر و زبر خواهم کرد

ور بچشمم نکشائی ز رخ ایدوست نقاب / برهنت جامه دران خاک بسر خواهم کرد

فکری از بهر من بیکس درویش بکن / ور جوابم ندهی فکر دگر خواهم کرد

آیم و بر سر راهت بفغان بنشینم / پس حکایت ز جفاهای تو سر خواهم کرد

من که صد بار بمردم چو نمی کردی چون / وعده کردی که بخاک تو گذر خواهم کرد

گرچه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در / ناله را دست در آغوش اثر خواهم کرد

دل سنگین تو گو سنگ صفت سختی کن / گر فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

گر از آن نقطهٔ موهوم سخن سر بکنی / آه غم از سر نه دایره بر خواهم کرد

وگر از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی / کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد

تو مپندار که گر جان رود از جسم در / لحظه از دل و جان مهر تو در خواهم کرد

وقتها در شده من به نظر پیک تو ام / که تو گفتی بسر وقت خبر خواهم کرد

روزی از راحله از خوان عطایت رسیدم / بدیار تو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از مدد عشق فدائی را من

فدائی

دیدم که یکی قطره همیگفت ز سیلش — کان دُرِ یتیمم که بجاییم گهر آمد

آن آتشِ گرمم که به پیشم کرهٔ نار — بیقدرتر اندر اثر از یک شرر آمد

آن ابرِ بطیرم که ز باریدنِ بیوقت — از قطره‌ام آتش ز دلِ سنگ برآمد

آن گوهرِ رازم که کنم رازِ جگر فاش — تا کیست کزین رازِ نهان باخبر آمد

آن مرکزِ این دایره شکلم که بمعنی — نه دایره‌ام مرکزِ رنگِ صور آمد

آن طفلِ غریبم که بیسم مادرِ گردون — در دایگی و فضلِ خدایم پدر آمد

آن قطرهٔ آبم که برین دامنهٔ خاک — اندر پی‌ام از خلدِ برین بوالبشر آمد

پروردهٔ آن خانهٔ عشقم که در آنجا — زهی خانه خدا دلبر پیغامبر آمد

یک اخگر از آتشکدهٔ پیرِ مغانم — زان در شررم اینهمه سوز و اثر آمد

دردانهٔ از یک صدفِ بحرِ محیطم — گر زیبِ تو من هر دو جهان پر دُرر آمد

یکروز فدائی شدهٔ راهِ نگارم
زانروز که بر روی نگارم نظر آمد

بسرِ کوی تو یکروز گذر خواهم کرد — خاکِ کویت ز سرشکِ قطره تر خواهم کرد

خیر کن یا بنده کن یا مفت ده یا جان ستان / در بهای بوسه گفتم گفت نقصان میرسد

ناله را تأثیر در سنگین دلش بس مشکل است / ورنه آهِ عاشقان تا عرش آسمان میرسد

غیرِ دورِ دوریش کانرا انتها شد محال / هر غمی پیش آید از عشقش بپایان میرسد

از علاجم گر طبیب آگه نشد نبود عجب / دردِ عشق است این و از مردن بدرمان میرسد

جان بکف مانندِ قربانی نشسته منتظر / تا کی از ایمای آن معشوق فرمان میرسد

گر بسر بازی حیاتِ جاودان الحمد لله / شاد زی ای دل که اینک عیدِ قربان میرسد

در هوای کعبه داری کی طوافش در سفر / بر طوافِ پیشگاهِ صدرِ کیهان میرسد

حرمتِ محرم بتحریم حرم داند حرام / هر که دیوانِ دکن را زیر ایوان میرسد

عاملِ مختارِ مطلق در دکن سالار جنگ / حاجبش را در تفاخر سر بکیوان میرسد

باد تاریخِ ابد عمرش که بر خلقِ جهان / از وجودش امن و آسایش فراوان میرسد

چون فدائی در حضورش از ارادت بار یافت
از اطاعت شد یقین کانسان بیزدان میرسد

دیشب چو خیالِ رخش اندر نظر آمد / سیلابِ سرشکم ز سرش ماه برآمد

خلقِ جهان تمام ندانند کز درت | بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند

آیا شود دوباره گران روی تابناک | نامی برند و جلوه شمس و قمر کنند

افتد که باز از خمِ آن زلفِ مشکسای | بوئی کشند و داخلِ خونِ جگر کنند

یا دیده از خیالِ لبت چون بهم نهند | تعبیرِ خوابِ خوش بعدم معتبر کنند

یابد هراسِ مرگ تبدل باشتیاق | دانند اگر بروی خوشت دیده بر کنند

لطفی نما و پرده برافکن ز روی کار | تا بیخودان ز دل غمِ حیرت بدر کنند

مر پیروی بصدرِ دکن در امید و بیم | از خوف و حزن وا برهاند اگر کنند

صدرِ سپهر حوصله سالار جنگِ راد | کش بذل و داد در عظمت مشتهر کنند

جاوید روز و شب ز مدیح فدائیش
آویزهٔ خرد بدو گوشِ بشر کنند

بر دل آنچه هر دم ز تیغِ هجرِ جانان میرسد | گر بستم بر گوسفندان عیدِ قربان میرسد

شب که بگدازد تنم بی طلعتش مانندِ شمع | شعلهٔ چشمم سحرگه تا بدامان میرسد

مشرقش صبحِ ازل دیده است ساق و تا ابد | پنجهٔ خورشید تابش برگریبان میرسد

نه اینکه چون بخرامی قیام رستاخیز — به پیش سرو تو برپا نمی توانم کرد

تو جان جوهر لطفی و قول من باد است — از آن ز جور تو غوغا نمی توانم کرد

ز روی پرده گیانت دلم چو دارد شرم — ترا بر همه رسوا نمی توانم کرد

تو نیز چارهٔ دل کن ز درد مرگ که من — علاج آن ز دگر جا نمی توانم کرد

ورم بر همه با خاک ره کنی یکسان — که با تو غیر مدارا نمی توانم کرد

بجز بخدمت سالار جنگ راز شناس — رموز عشق تو انشا نمی توانم کرد

بقاش خواه فدائی ز حق که قدرش من — چنانکه هست هویدا نمی توانم کرد

صاحب دلان بکوی تو هردم گذر کنند
باشد که بر جمال تو یکدم نظر کنند

من معتقد که روی تو جاوید ننگرند — ور خود به مهر و ماه مدام سفر کنند

خواهند اگر ز راز تو آگه کنند دل — باید که ترک دل بخیال دگر کنند

یعنی بناز غمزهٔ مست تو فتنه جوی — تفسیر داستان قضا و قدر کنند

این خیل طالبان فرو مایه بر همین — دل کرده خوش که در طلبت ترک سر کنند

لطفِ جمالِ دلکشِ تو در نخست گام
آن جلوه شان نمود که از خود بدر شدند

وقتِ سحر که نافهٔ زلفت بباد رفت
دلدادگان ز درد چو خون جگر شدند

چون در هوای آتشِ عشقت شدند خاک
آبِ رخِ شمامهٔ بادِ سحر شدند

ما جز بسوی تو نشناسیم هیچ راه
از حیطهٔ تو منحصران بیخبر شدند

گوشی برد ز شعرِ فدائی نصیبِ عمر
کاندر برش روان و خرد گوش ور شدند

جدا از تو دلِ شیدا نمی توانم کرد
که دوست مثلِ تو پیدا نمی توانم کرد

تو بی نظیری و دلبر عجب مدان ار ریخ
دل از برِ تو شکیبا نمی توانم کرد

من ار بکوی تو خاکم ببر رود سهل است
که جز رخِ تو تماشا نمیتوانم کرد

دروغ گفته ام ار گویم از تو خرسندم
که وصل از تو تمنا نمی توانم کرد

بسوی تو چو طبیعی بهست کوششِ دلِ زار
خلافِ میل تقاضا نمی توانم کرد

تو زورمند چنانی که کردیم با خصم
اسیر و رازِ تو افشا نمی توانم کرد

جز آنکه فاش کنم بی وفائیت بر خلق
که صبر با دلِ شیدا نمی توانم کرد

اسباب جهان با غم هجر تو چو هیچ است — غم نیست دل ار موجب دلخواه ندارد

سخت عجب آید که چرا با دل سنگست — دلی که باثر نالهٔ جانکاه ندارد

امید دل امروز چو بر صدر جهانست — چشمی بجهان بر کرم شاه ندارد

مختار دکن در چه در افزایش هر چیز — صدری که خطا در عملش راه ندارد

گر واسطه خواهد ز فدائی بعنایت

مسکین چه بگویم که جز الله ندارد

بازیگران چشم تو تا غمزه گر شدند — ذرات اختران همه زیر و زبر شدند

هر لعبتی ز چشم تو استاد پر فنی است — زانرو که دور دیدهٔ تو غمزه ور شدند

جادوئی دو چشم تو شان داده آن کمال — کایشان همه برویتو صاحب نظر شدند

بر هر دلی هزار دریدند پرده ها — هر دم که از مشیتت از پرده در شدند

دانی که دیدهٔ تو ستمگر چه میکنند — با فرقه که مست تو بیدادگر شدند

گمنام از آن شدند بکویتو عاشقان — کاندر رهت به بی هنری مشتهر شدند

رندان ز شوق منزل مقصود سوی تو — غافل ز راه و بیخبر از راهبر شدند

چه جوان بخت جوانی تو که جز ما درِ کون عقل و دانش و فنون پرورِ بی پیرِ تو اند

آنچه در پنجهٔ زورآورِ عشقت دیدم نیست در بازوی هر نقش که تصویر تواند

عشقِ دلبر چه اثر یافتی از پرتوِ حسن که دل و جان شده اکسیر ز تاثیر تواند

باز ده جان بغدائی بستان یا دلِ او کاین دو خاکسترِ یک بوتهٔ اکسیرِ تواند

زنجیرِ دو گیسوی ترا ماه ندارد شمشیرِ دو ابروی ترا شاه ندارد

چون غایتِ هر راه سرِ کوی تو باشد پروا بره از جان دلِ آگاه ندارد

در کوی تو خوشتر که بجنت ز تو غافل فردوس چنین منزلت و جاه ندارد

مارا کرمی کن که ازین کوچه نرانی کز کوی تو دل سوی دگر راه ندارد

گر غمزه بجان کار کند تیرِ خدنگش بالله که دلِ غمزده اکراه ندارد

هر مه ز شبی پیشِ رخِ بدر نمودن پروانگی از شمعِ رخت ماه ندارد

صد آه که سازد چو رخت ز آینه شیدا درویشِ تو در دستِ جگر آه ندارد

با بختِ ابد دیدهٔ شوخِ تو نگاہے افسوس که با بندهٔ درگاه ندارد

گر استمداد خواهم از نکویان در رهِ یاری
جز از آن مهرِ سیه‌پیکر نگیرم تا چه پیش آید

اگر افتد که روزی پرده از رخساره بردارد
نظر بر آن رخِ الوز نگیرم تا چه پیش آید

درین فکرم که در خلوت بفکرِ دلستانی چند
سر از زانوی حیرت برنگیرم تا چه پیش آید

فدائی را دلِ خونین چو گم شد در رهِ کویت
سراغش جز ز چشمِ تر نگیرم تا چه پیش آید

تو قوی پنجه که جانها هدفِ تیرِ تو اند
دل قوی دار که دلها همه نخچیرِ تو اند

چار میخانِ درونِ فلکِ سبز حصار
جان گرو داده و دل بستهٔ تقدیرِ تو اند

چه توان گفت که صد سلسله دلهای پریش
در گره‌های سرِ رشتهٔ تدبیرِ تو اند

بارها در دلم آید که چه خواهند کشید
گردنانیکه سر افکندهٔ شمشیرِ تو اند

باز چون طرّهٔ طرار بهم بر شکنی
هر چه دل بنگرم اندر خمِ زنجیرِ تو اند

خبری از دلِ این بیخبران باز بپرس
که طلبکارِ تو و در دهنِ شیرِ تو اند

چند در هم شکنی گیسوی عنبر گون را
که دلی چند جراحت زدهٔ تیرِ تو اند

گردمی باز دامنِ پاکیزه فشان جانها را
کز غباری بسرِ کوی زمین گیرِ تو اند

گر محتشمِ میکشان بیاید / بنمایمشان بمنزلت کاخ
بگذار کنون بخود سر ایشان / درهم نفکنند شاخ بر شاخ
تا کردهٔ خویشتن ببینند / یابند جزای جرمِ گستاخ

منسوخ شد از جهان فدائی
دیباچهٔ رازِ پیرِ نسّاخ

بر آنم تا دگر دلبر نگیرم تا چه پیش آید / ز یارِ خویشتن دلبر نگیرم تا چه پیش آید
وگر ممکن شود از ساقیانِ سیمگون پیکر / بغیر از بوسه با ساغر نگیرم تا چه پیش آید
شمارِ بوسهٔ ساقی که نرخش بست بر جا چون / حسابش پاک شد از سر نگیرم تا چه پیش آید
وگر از آبِ لعلِ شکّرین ننشاندم آتش / به تندی شعلهٔ آتش در نگیرم تا چه پیش آید
پس از هفتاد گمراهی چو خضرم رهنمون آمد / بنادانی رهِ دیگر نگیرم تا چه پیش آید
وعیدت را تغافل کردم از فضلِ تو و دیگر / غلط بر طبعِ دانشور نگیرم تا چه پیش آید
دلم گوید که چشمِ جنگجویت چون نزد زخمم / بشوخی از کفش خنجر نگیرم تا چه پیش آید
کسان پرسند کز هنگامهٔ محشر چه میفهمی / من اینجا دامنِ محشر نگیرم تا چه پیش آید

طمع مدار ز گاوِ زمین سلامتِ نفس | که تیز کرده پی مرد و زن ز مرگ دو شاخ
چو عاقبت بعلف خانه ام علوفهٔ خاک | غمین نیم ننشانند دم ار بعالی کاخ
ضعیفی ار نفسم را شماره اند از د | ضعیف نفسم اگر دم زنم بمردمِ ماخ
نشانِ همتِ عالی قدائی استغناست | که تنگ چشم درین عالم است عیش فراخ

صبح است و چمن ز مردین کاخ
بلبل به نواست بر سرِ شاخ

ساقی دلِ من ز می ببند ای | گر ناوکِ غم شده است سوراخ
ما پیر و پسر می فروشیم | نه زاهدِ تنگ دیدهٔ ماخ
ما جامه بخونِ رز بشوئیم | دامن نه بخونِ کس چو سلاخ
غوغای دوان و بانگِ غولان | بسیار شنیده ایم ازین لاخ
با هیچیک اعتنا نکردیم | آگنده دو گوشِ شان باصراخ
گویند که آبِ باده نوشان | ز آرشیخ مرکب است و صلاخ
چون روزِ جزا شود ندانند | بخورند از آنچه بوده طباخ

ماخ سست و درمانده و بیکاره

اصراخ شنیدن آوای فریاد رسی
آرشیخ چرک تن
صلاخ چرک گوش

در سینه ز آتشی که بهر شب کنم نهان ... هر روز شرح می شنوم از زبان صبح
سیل سرشک تا نکنم هر شبی روان ... خندان نمی شود لب روح روان صبح
من آزموده ام لسبی از دل رموز مهر ... کو را بچهره داغ بود از نشان صبح

در دست روزگار فدائی شدی زبون ... چون گوهری که مفت عیان شد زکان صبح

درین مقرنس فیروزه گون نیلی کاخ ... دلم گرفت و بتنگ آمد از جهان فراخ
نه ممکن است که ناموس اختران بدرم ... که در حریم جلالت نگشته ام گستاخ
هزار چشمهٔ خون چشم ار گشود بجاست ... که از خدنگ فلک یافت دل لسبی سوراخ
ز دست بنده چه آید که کاملم در عجز ... چو نیست راه تظلّم ببارگاه بکاخ
شدم اسیر بشهری که پر ز دیوان است ... چنان فرشته که شد در کمند دیو بلاخ
تمام تشنه لب خون بیگناهانند ... بقتل نفس کمر بسته اند چون سلّاخ
مرا اگر همه یکباره تیغ تیز زنند ... دریغ دارم از ایشان بدینکه گویم آخ
برات عمر از اول به یخ نوشته به است ... چو آخرند بطومار هستی نساخ

تو از فنونِ ساحت می طرب بپیمای
که چرخ خاک به پیماید از سرِ مسّاح

معین است که تن خاکِ راه خواهد گشت
ولی نگشت مشخص که چون شوند ارواح

ز دانشِ ارطلبی حکمی از حقیقتِ کار
نداده است گشایش بهیچکس فتاح

فدائی از اثرِ مرگ هوش و عقل فناست
که شد وجود بگنجینهٔ عدم مفتاح

گل کرد غنچهٔ سحر از گلستانِ صبح
برخیز ساقیا که توئی باغبانِ صبح

آن شعله که دوش نهفتم بجانِ خویش
سر زد بجوش رفیقِ سوزِ نهانِ صبح

در خمِ نورِ ساغرِ آفاق غوطه خورد
برخیز ساقیا که توئی راز دانِ صبح

بنما ز جیبِ خواب گریبان گشاده روی
تا بنگرم بروی تو نورِ عیانِ صبح

بردار سر ز بالش و دستی ببر بجام
اکنون که پا نهاد بمجلس زمانِ صبح

صبحِ بهار دمبدم آرد بدل نشاط
در فرودین شده است فرح توامانِ صبح

خرم صباحِ غم زدگان کاشتغالِ قلب
ساکن کنند در دمِ آتش فشانِ صبح

مطرب لبا ز زمزمهٔ فرودین صباح
تا بشنوم ز نالهٔ بربط بیانِ صبح

آنکس که آزمود بد و نیکِ روزگار — نیکو چه دید دیده که می آزمود هیچ

زین ماجرا ز چشمِ حکیمان ستاره ریخت — کاین آسِ چرخ بود و مجرّه چو رود هیچ

چون عالمِ برین شده پیدا ز هفت رنگ — پیدا بود که نیست جهانِ فرود هیچ

دم باز کش فدائی از احوالِ روزگار

کاندر وی از ورایِ حکیمی نبود هیچ

علی الصباح بتائیدِ فالق الاصباح — شراب نوش که نبود ز زهد هیچ فلاح

بوفقِ مصلحت از می دماغ تر میدار — که زهدِ خشک نیاید بهیچ کار و صلاح

اگر بفتویِ من روز و شب گذاری شغل — منه ز دست بطِ باده در صباح و رواح

من ارچه رندم و قلّاش ذکرِ شاهد و جام — ببانگِ چنگ سرایم بهر مسا و صباح

ببویِ سنبلِ او در بنفشه زار خرام — کنون که در چمنستان خنک وزیده ریاح

بکارِ چرخ ز دانش نمیتوان ره یافت — که شد غریق درین ورطه هر که شد سبّاح

نه منزلیست بیابانِ بینهایتِ عشق — که جان بدر برد از مهلکاتِ آن سیّاح

کدام کشتی ازین ورطه رَه بساحل دید — وگر ز نوحِ نبی بوده بهترش ملّاح

شبِ وصالِ ترا قدری آنچنان دانم
که صد هزار بهایش نمی‌رسد معراج

مثالِ گیسویِ پرچین که تا میان داری
کلافِ مشک که یکموی با تنش از عاج

کسی که با چو تو دلبر قرینِ وصل بود
ز صبحِ عید نکوتر نمایدش شبِ داج

فدائی از نظرِ رهروانِ وادیِ عشق
ز خارهایِ مغیلان بتن خز و دواج

گیتی برِ من ارچه در آغاز بود هیچ
انجامِ آن بدیدم و آنهم نمود هیچ

دلتنگ از آن بدم که دهانِ نگار چیست
دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ

مشاطه سازِ حسنِ جهان ز انجمِ عدم
تخمی فشاند و وقتِ حصادش درود هیچ

نشو و نما اگرچه بهر ادوارِ کون گشت
در رفعتِ کمالِ فسادش فزود هیچ

این هاونِ سپهر گر از اصل چینی است
در گردشِ زمانه چرا خود نسود هیچ

گر مارِ آدمی خورِ گردون بدی اصیل
در عینِ فرصت ارچه بدم می ربود هیچ

سر تا سرِ فضایِ جهان غیرِ هیچ نیست
آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ

دیدم عیان بمعرضِ حق الیقین که بود
انبوهیِ فسانهٔ چرخِ کبود هیچ

از کران تا کران بیابان دور | وندران رهنمون نهان ز سراج

غمِ فرسودگان چه یابد راه | بدلِ آرمیده گانِ دواج

دلِ شوریده عندلیب بباغ | میکند فهم نالهٔ درّاج

باش ساکت فدائیا که بود | نزدِ دانا بسی زبون فجفاج

غمت که هستی فرزانگان کند تاراج | چرا ز شادیِ دیوانگان نگیرد باج

تحیر است که خون میکند دلِ عشّاق | چو صورتی چو تو آید پدید از امشاج

چه چهره ایست که از تابِ شعشعه گیتی | عیان نمود هزاران ستارهٔ وهاج

چو من بهجرِ تو ناکام جان بخواهم داد | درین زمانه بکامت نبود می ایکاج

رها شد از خمِ ابروی تو کدام خدنگ | کش از دل و جگرِ من قضا نکرد آماج

بلای عشقِ تو تنها نه من نشاند بخاک | که از مفارقِ شاهنشهان رباید تاج

خرابه ایست دلِ من تهی ز آبادی | که میدهد بتو سلطان نه خونِ دیده خراج

ز روی تو که هزار آفتاب گیرد نور | چه کم شود فکنی پرتوی اگر بسراج

زهم بطارم ایوان چرخ رایت آه — بدین روش که غم او بسینه کوبد سیخ
باو نمیرسم ار نردبان چرخ کنم — که ره بمنزل عنقا نمیبرد سارنج
حواس جمع من از طره پریشانش — اسیر فتنه آشفتگی شده هر پنج

فدائی آخر کار جهانیان چو فناست
بروزگار چو رنجی رسد زیار مرنج

چون تو کردیم عقل و دین تاراج — ز چه رو مینمائیم اخراج
دل و دین شد تبه چو در غم عشق — چون به تیر گنه شوند آماج
دل ویران گهر بخون جگر — از مژه سفت تا دهد بتو باج
همه را پایمال ره کردی — نشاندی فراز افسر و تاج
خانمان دلم برفت بباد — کاج با در نزاده بودم کاج
دیگر از جان من چه میخواهی — دل و دینم چو کرده تاراج
تو شهنشاه بی مروت بین — که بملک خراب بسته خراج
عشق بی انتها و منزل دور — راه باریک و تنگ و شب شب داج

ازگران

دل از معاشرتِ کاینات برکندم | بجوی بنده ندادی اثر چه شد باعث
هنوز با منِ بیچاره بر سرِ جوری | وگرنه اینهمه رنجِ خطر چه شد باعث
زجمله شهر بروی تو خاطرم خوش بود | زکویِ بنده گزیدی سفر چه شد باعث

فدائی از نبود عندلیبِ گلشنِ تو
فغانِ هر شب و آهِ سحر چه شد باعث

دلا حلاوتِ آسایش از جهان مسنج | مرارتِ تنِ فرسوده را خیال مسنج
محققان همگی یکزبان برین قولند | که نیست عمرِ مجازی ورایِ غصّه و رنج
بغیرِ زهرِ غم از اژدهایِ چرخ چه یافت | کسیکه شد بجهانِ خراب طالبِ گنج
زروزگار مرا بهره مهرِ دلدار است | که دل بحلقهٔ زلفش خورد هزار شکنج
حدیثی از لبش قاصد آورد پیغام | بعید نیست اگر جان به بخشش یار رنج
ندانمش چه فرستم تحفه کز عظمت | بباغِ عزتِ او بید اختران نارنج
خوشا دلی که بامیدِ روزگارِ وصال | زند بهمدمیِ فکر آن نگارین غنج
چو من خیالِ وصالش بدل کنم گوید | زهی خیالِ کج اندیش و فکرِ بیهده سنج

چو شد ز لعلِ تو دل خون مبند باز نقش ‌‌ مکن حواله‌اش این کافرِ سیاه عبث

دریغ و درد ز احوالِ ناامیدیِ دل ‌‌ که نقدِ عمرِ گرانمایه شد تباه عبث

خیالِ وصلِ ترا بستم و ندانستم ‌‌ که آرزویِ گدایان بود ز شاه عبث

اثر نکرد فدائی چو بر دلِ سنگش ‌‌ کشم تمام شب اندر فراقش آه عبث

دگر بما ننمودی نظر چه شد باعث ‌‌ نظر بما نفگندی دگر چه شد باعث

پس از لوازمِ خدمت بجای آوردن ‌‌ کمر بجور ببستی مگر چه شد باعث

بغیرِ بندگیِ عاشقانه جرمم ترا ‌‌ بقتلِ بنده ببستی کمر چه شد باعث

غبارِ خاطرت ار گشت رفت و آمدِ غیر ‌‌ مرا بخاک نشاندی ز در چه شد باعث

گر از ملالتِ اغیار خاطرت رنجید ‌‌ کشیدیم بجفا پا ز سر چه شد باعث

ور از معاشرتِ خصم دل ملول شدت ‌‌ جدائی از منِ خونین جگر چه شد باعث

چه کرده‌ام که ز وصلم کناره میگیری ‌‌ سوای جرمِ وفای قمر چه شد باعث

مرا چو تن همه خاک است بر مزارِ دلم ‌‌ بپایِ ناز نکردی گذر چه شد باعث

بمن که طالب دشنامم از لب تو بجان
ز روی کبر نگوئی سخن چه شد باعث

بگلشنی که لبت غنچه عندلیبش من
چو لاله باز نکردی دهن چه شد باعث

شهید کوی ترا شیر عشقت ار ندرید
مرا ترشح خون بر کفن چه شد باعث

فدائی از لقف رویت اگر چو موی نشد
ضعیفیش ببدن چون رسن چه شد باعث

مپر به برقع مشکین رخ چو ماه عبث
مخواه بخت جهانی چنین سیاه عبث

بچهره گیسوی مشکین متاب هر ساعت
هلاکت دل یک عالمی مخواه عبث

نداری ار سر تسلیم عاشقان بلا
بیک کرشمه جهانی مکن تباه عبث

بانتظار کشی چون امیدواران را
چرا نشانی از اوّل بخاک راه عبث

مپرس از آهوی چشمت چرا فگند دلم
که صید مرده نیفگنده پادشاه عبث

چو جان ندهٔ دلی میستانی از نگهی
بجانب دل غافل مکن نگاه عبث

اگر بروی تو دیدن گناه چشم بود
باختیار که خواهد کند گناه عبث

دلت بهانه اگر کرده قتل عاشق را
بکش دگر مطلب شاهد و گواه عبث

یکشب من و عاشقان تمامی		خوابیم نشسته در کمینت
در گوشهٔ ره شویم پنهان		آنها ز یسار و من یمینت
ناگاه چو باد بر جهیم من		دفتم بمیانِ آستینت

تا فهم کنی که این فدائی
در برده ام از کفِ زنگینت

جدائیِ تو ندانم ز من چه شد باعث		مرا فراقِ تو اندر زمن چه شد باعث
سپید گشت مرا دیده ز اشکِ غم سیهی		ترا بدیدهٔ عفریت فن چه شد باعث
ز خاری که تو دادی مرا بدل خار است		ترا طراوتِ گل بر بدن چه شد باعث
گرفتم اینکه فتادم ز چشمِ فتانت		زمینِ فتنهٔ دورانِ شدن چه شد باعث
بامرِ ایزدم از خدمتِ سلیمان دور		اسیر هم تکلفِ اهرمن چه شد باعث
غمِ فراق مکافاتِ عالمی چو کشید		زمن بمن ستم و جهل من چه شد باعث
هزار عقدهٔ نازک دلم گشود و نیافت		که پیچ زلفِ ترا صد شکن چه شد باعث
بیا و بر سرِ مهر آی تا نگوید کس		بکس که دوریِ این هر دو تن چه شد باعث

چسان ز سوز نگریم که شمعِ عارضِ تو
میانِ انجمنِ چشمِ دردگینِ من است

بیا بکشتیِ چشمم نشین و دریا بین
که از غمِ تو روان از دو آستینِ من است

بپرسشِ دلِ من خیز و رستخیزی کن
که آخرین نفسِ صبحِ واپسینِ من است

بوعده گاهِ قیامت مکن خوشم ز بهشت
که سروِ قامتِ تو روضهٔ برینِ من است

دمی ز عمر نمانده است بیش پیشِ من آی
که تا حسود ببیند که همنشینِ من است

گر فهم اینکه اثر عشق در دلت نکند
نه بینی اینکه در انفاسِ عنبرینِ من است

بدورِ نرگسِ تو کاسهٔ سرِ جمشید
چو آب جامه پر از آبِ آتشینِ من است

چگونه دور توان کرد از جگر سودا
که خندهٔ لبِ تو شیر و انگبینِ من است

فدائی از چه خرد نازِ نازنینان را
که جان نثارِ کفِ پایِ نازنینِ من است

چون دایره خطِ عنبر بنیت
گردید به لعلِ دلنشینت

از قبضهٔ روی چون سلیمان
شد در کفِ اهرمن نگینت

بسیار بگشته‌ام در آفاق
در حسن نیافتم قرینت

ترا سازد فدا هیهات هیهات

گر شود ممکن که بوسم خاکِ پایِ نازنینت — تا قیامت شکر گویم جز ثنا و آفرینت

همدمی با کس نکردم تا زدم دم از وفایت — حیف باشد گر کنی نومید با حسنی چنینت

تا گدا این صحبت از عاشق غبارِ خاطر شد — کز ملالِ دل بسی امروز می‌بینم غمینت

هرگز از خارِ خسان ای گل بتن رنجی مباد — دستِ گلچین باد کوته از درختِ یاسمینت

گر گزندی آیدت بادا نصیبِ دوستانت — چشمِ یاران ننگرد با خاطرِ اندوه گینت

بهرِ چشمِ زخمِ مردم گر نکوئی بیقرینی — بانگِ ماشاءالله عشاق بادا همقرینت

دور باشِ عاشقانِ سوخته اندر یسارت — طمطراقِ جان نثارانِ حزین اندر یمینت

کور بادا اندر عذارِ خوب چشمِ بد پسندت — قطع بادا از گلستانِ حسن دستِ لاله چینت

هر کجا پائی نهی چشمِ فدائی فرشِ راهت
حیفم آید اینکه گویم دستِ ادبر آستینت

از آن شهر بر قضا در پیِ کمینِ من است — که عشق کیش و رضایِ حبیب دینِ من است

تو ای نگارِ دلفروز کز فروزِ رخت — زمین پر از شررِ اشکِ آتشینِ من است

بجهان

آغاز نمیبرد از خجالت

عشقش بدلِ خراب بنشست | در بر رخِ کاینات بربست
غم آمد و کوهِ بیقراری | بر سینهٔ زارِ خسته بشکست
زلفینِ رسن گره درازش | تا بید و طنابِ عمر بگسست
لاغر تنِ من ضعیف ترخواهست | زانروی ببارِ فرقتش خست
امروز بصد کرشمه و ناز | از پهلویِ من گذشت سرمست
چشمش بمن او فتاد و استاد | من جان ز تنم بنجاک بنشست
برجستم و دامنش گرفتم | کاید و ست مُبرز دامنم دست
پایم چو زکویِ خود بریدے | جانم بطلسمِ خاک پیوست
از سایهٔ قامتِ بلندت | دور از تو شدم بخاکِ غم پست
تا بار نگشت بر منت چشم | آویختم آسمان و در بست
ناگاه چو آتش از کفِ من | دامن برباند و بر هوا جست

بگذاشت بقیدِ غم فدائی

خورشید و دو صد هزار چون او	بر چهرهٔ حسن جای خالت
ای پیشروان آفرینش	حیران جمال باکمالت
زاهد بخیال باغ جنت	من دست بدامن خیالت
ما هر دو بعسکرهای باطل	افتاده بغفلت از جلالت
عارف بچه جرأت این ندانم	بربسته خیال اتصالت
ای خرمی هوای دلپسند	مردم بوفور اعتدالت
آواز دلم طرب فزا شد	چون چنگ بدست گوشمالت
ایدل شده نالهات دل انگیز	افسوس نمیدهد مجالت
ای مطرب عاشقان بزن ساز	پر درد چو روح من نوالت
در بادهٔ چشم مست ساقی	سرمست نموده در جمالت
تو چنگ بنه بدست تا من	گیرم بدو دست زیر بالت
در ساز دلم نمیکنی ساز	میدان که نمیکنم علالت

جان پیشکش ار کند فدائی

دانی نشاندت از چه ز حضرت نگارِ من	تا در میانِ خلق کند خاک بر سرت
با بی‌نصیبی از درِ دلبر مپوش چشم	ور چون غبار دور نمایند از درت
از دستِ جان بها منما دولتِ حضور	ور مدعی بقتل کند مهر محضرت
ای آفتابِ حسن و صباحت جمالِ تو	از دست رفت ذرهٔ خورشیدِ انورت
از تابِ شمعِ دورِ زمان در زمین بسوخت	پروانه که دور شد از ماهِ انورت
من خود بزیرِ تیغ تو گردن نهاده‌ام	منجر بشوق بفشرم آخر بخنجرت
دامن تو دور دار چو بینی بخون مرا	تا دستِ خون نیامده دامانِ اطهرت
از تابِ طلعتت گهر است آفتاب را	تا پرتوِ سرشت چه باشد بگوهرت
دل همچو لعل خونِ جگر میخورد مدام	تا کی زلعل دست دهد شهدِ شکرت
شاید بچهرهٔ تو بود خالی آفتاب	یا نی در اشتعال گلِ رخ یک اخگرت

با این کمالِ حسن فدائی که ذره ایست

محو است پیش طالعِ خورشیدِ اخترت

ای حسرتِ عارفان و صالت	ای قبلهٔ روشنان جمالت

تا چند اسیرِ غصهٔ عشاقت | تا کی دلِ من بقیدِ هجرانت
یکدل نبود ز فتنه آسوده | در دولتِ چشمِ مستِ فتانت
هر جانگری ز خیل تاشان بس | در غارتِ دل بزند فرمانت
ناچار ز بیمِ چشمِ تو کردم | اوّل دلِ خویش من بقربانت
دیگر تو ز جانِ من چه میخواهی | ایجانِ زمانه برخیِ جانت
جمعی بنهاده اند در شورش | دل بر سرِ طُرّهٔ پریشانت
قومی دگر از کمالِ نیکوئی | چون بنده بمانده اند حیرانت
خورشید همیشه آرزو دارد | مشرق بنماید از گریبانت
لیکن چکند که گویِ زرینش | افتاده بگوشهٔ زمیدانت
ای کعبهٔ جانِ آرزومندان | مردیم و نگشت طی بیابانت

رحمی بفدائیانِ حیران کن
ای دستِ همه دخیلِ دامانت

بگذشت ایدل از برت امروز دلبرت | تا دیگرت چه جرم که ننشست در برت

رهروان را همه گفتند ولی بود دروغ
که بهر کوی شما قافله اندازی هست

گرچه خشکیده بچشم از تف دل گشته سر شک
ناله در پرده شنیده است که غمازی هست

زلف مفتول ترا حیف که داود ندید
تا بداند ز سر موی زره سازی هست

سحر و اعجاز ز ما نرا ابدا رنگی نیست
تا چو چشم سیهت شعبده پردازی هست

دل نمیخورد غم دانشش اگر میدانست
که چو مژگان کجت خانه براندازی هست

جان نثار درت از راندگی آزرده بگشت
بی نیازی همه جا لازمه اش نازی هست

من زکوی تو بگردون نکشم سر بیرون
که هم از تست گر از مهر در بازی هست

زنگ کریاس تو نواخته یک نغمه هنوز
و ز جلال تو بهر سو شوم آوازی هست

جز بر صدر رکن وصف تو نتوانم گفت
که بعشق تو مرا اوست گرانبازی هست

دانش آموز وزیران همه مختار الملک
که بجود است و بعد لست اگرش آزی هست

ساز دار کار فدائی دهدش نیز دانا اجر
ورنسازد مدد بخت خدا سازی هست

ای فتنه خدایگان بدورانت
انصاف چو یوسفی بزندانت

خود گرفتم مدعی بر فتنه سازی دست یافت | بر مراد دشمنان از دوست رنجیدن نداشت

من نگویم در طریق از من خطائی سر نزد | اینقدر گویم خطایم این سزا دیدن نداشت

جرم ما دلدادگان گر بود سنگین تر ز کوه | در پناه غایت حسنت نبخشیدن نداشت

گر نیامد گریه ات در بارش چشمم ز درد | بارهای نامهربان چون برق خندیدن نداشت

بعد ازین خاموش مانم در جفایت پیش ازین | چون ز اسباب ستم سودیم پرسیدن نداشت

وز بد گردون ننالم جز بر سالار جنگ | زانکه پاسخ نشنوم هر گز که نالیدن نداشت

آن دکن دارا که جانش از مکارم جسم یافت | وز شرف جز در هوای مجد بالیدن نداشت

مدحت او را فدائی خواست تا سنجد بطبع
خود بدیهی بود افزونیش سنجیدن نداشت

پیش پروانه مقریم که همرازی هست | معترف خدمت شمعیم که دمسازی هست

کی توان آگه از انجام غم عشق شدن | چون تصور نتوان کرد که آغازی هست

مرغ دل در قفس سینه بمهرت خو کرد | با خیالات خبرش نیست که پروازی هست

بود غافل چو هوای سر زلف تو گرفت | که بهر سوی پر د چنگل شهبازی هست

اول نمود چهره بامیدِ من وصال — وقتی که عشق چهره نمود از بدایتت
اینک کشوده بر رخِ من دوزخِ فراق — ایندم که حسن قصه بگفت از نهایتت
دانم من ارچه قصدِ جفا داری از فراق — شاید شود فراق خوری در حمایتت
خاموش از این نشسته ام ای میرِ دلبران — کان گوش نیست تا بنیوشد روایتت
بس بی بهاست عاشقِ دلداده پیشِ پای — گر نیست از چه دردِ دلم شد عنایتت
آخر بگوی با که توان گفتن این حدیث — کاندر رهت نموده دلم گم هدایتت
بهتر بود که بس کنی این جورِ بی قیاس — ور نه بستاده ایم بیاور کفایتت

واضح کند فدائی و رسوا شوی بشهر
از حد گذشت قولِ من اندر کنایتت

با تهی دستان بساطِ دوستی چیدن نداشت — ور گناهِ تنگدستی باز برچیدن نداشت
چون بعیبِ فقرِ ما آگاه بودی از نخست — سر ز عهدِ ما پس از تالیف پیچیدن نداشت
سر گرانی با گدای کوی خود زیبا نبود — ور دو چشمِ بیوفائی سوی ما دیدن نداشت
ور حسودان بر دلِ همسر تو ره یافتند — قولِ بدگوی غرض پرداز بشنیدن نداشت

در حضرتِ چون تو کبریائی — جز عجز وسیلهٔ دگر نیست

خواهی بنواز و خواه بگداز — من جز تو وسایطم بهر نیست

فریاد هم از تو بر تو آرم — غیر از تو مرا چو دادگر نیست

سودای دل از دلم چه پرسی — آمد غمت و از او اثر نیست

روزی که خبر ز خود بدادیم — از خویش و دو عالمم خبر نیست

سروی تو ولیک هیچ سروی — خورشید و مه و ستاره بر نیست

چشمِ من از آن ستاره بار است — کش بهره ز بارِ آن شجر نیست

این میوه فدائی از چه باغ است

بر شاخهٔ سدره این ثمر نیست

سر چون گذاشتی که کند سر حکایتت — دل بر که داشتی که بیارد شکایتت

ای دردِ جان گداز نکویان امان امان — دیدی چگونه گشت دلم را سرایتت

چندین هزار صولتِ دولت شکسته کرد — غمزی که رمز ساخت عیان از درایتت

از این و آن نهان چه که در راهِ عاشقی — پایم نماند تا بزنم حد غایتت

جز وصلِ مهم دیگرم نیست — ای روی تو کافی المهمات

پاداشِ وفا و حقِ خدمت — هجران بکه داده کس مکافات

زنده کنندم لبت ببوسی — وقتست نمائی این کرامات

ور بی ادبیست این لبت را — جان زنده کنم بیک ملاقات

زاهد که جبین بداغ آراست — عن حُبّک قلبه تقدمات

صوفی که جهانیان فریبد — شد راهزنی ز دلق و طامات

خالی ز ریا و پر زانست — کنجِ دل و گوشهٔ خرابات

آزاد کنی فدائی از تست

ور تیغ زنی زهی سعادات

در کویِ تو بر تو ام گذر نیست — وز کویِ توام رهی بدر نیست

اینجای ز سرکشان سری کو — کافتاده بخاکِ رهگذر نیست

بردی چو سر از تنم ببازی — بر پات چه افگنم که سر نیست

این جان و دل اوّلم تو دادی — بر داده خود ترا نظر نیست

در هجر تو بر نتابدم دل | در دیست گزان محال تاب است
آن تشنهٔ دردمند مشتاق | باشم که هلاک من از آب است
آب ار کشدم چه غم که تشنه | بی آب بزر گتر عذاب است
بسیار بریدم این بیابان | هر بحر که دیده ام سراب است
از آب دو دیده بایدم خورد | کاندر یم آن فلک حباب است
در دشت مواصلت فدائی | پس ترفتد آنکه در شتاب است
در راه چو شوق یار با تست | خود در راه کلید فتح باب است

سودت چه کند بر هروی جهد
چون حلقهٔ آسمان رکاب است

بتوان گرو از تو برد هیهات | گشت پیش ز گرگشته ام مات
شبها بفلک رسانم افغان | باشد بتوام رسد مناجات
سرمایهٔ عاشقان حضور است | گر ر دنکنی ز بنده طاعات
خواهم دل سنگ تو شود نرم | گر میکنیم قضای حاجات

مرو چو باد ز پیشم که پیشِ آن صدرم — که از نهیبِ سلحدارش آبها سنگ است
خدیو مرتبه سالارِ جنگِ ملک طراز — که بر سرِ عدویش خاک و بر قفا سنگ است
بجویش حاسدش آید ز سر بسنگ چنان — که گوئی از پیِ او در کفِ قضا سنگ است
بعهدِ دولتش آنسان دکن عمارت گشت — که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است
نگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمنِ ماه — کسی نگفته که جامِ جهان نما سنگ است

بتابدار به فدائی سهیلِ تربیتش
شود چو لعل گران ورنه بینوا سنگ است

چشمِ تو ز شورِ می خراب است — یا بختِ سیاهِ من بخواب است
بگشای دو چشمِ فتنه انگیز — تا فتنه ندانم از شراب است
تا بید بر آتشِ رخت زلف — زانروی دلم به پیچ و تاب است
او کافر اگرچه من مسلمان — از سوزشِ آن دلم کباب است
زلفت چو شد آشیانهٔ دل — مرغِ دل از آن در اضطراب است
آنکس که بسوخت خانه اش عشق — داند ز چه خانه ام خراب است

که گوید اینکه بسختی دلِ شما سنگ است ز سنگ ناله بر آرد دلت کجا سنگ است

مرا مخواه که یادت ز دل کنم بیرون دلی که گشت ز دلدارِ خود جدا سنگ است

هر آنکه دید مرا در پیت شتابان گفت که همچنان ز فلاخن شده رها سنگ است

شود بروی تو عشقم چو همتر از وی عقل بکفّهٔ خردم نه سپهر پا سنگ است

دو دل چو بنگرمت در رهِ فراق و وصال دو مردمک بدو چشمم دو آسیا سنگ است

دل ار بود بحقیقت مکانِ حق در قرب گه تقربِ تو منزلِ خدا سنگ است

اسیر حلقهٔ زلفت دلِ رقیبان نیز درست گشت که در مغزِ اژدها سنگ است

بکوه نعره کشیدم جوابم آمد باز چه با دلِ تو کنم من که بی صدا سنگ است

کسیکه خالِ لبت قبلهٔ دل و جان داشت به پیشِ دیدهٔ او کعبه بی صفا سنگ است

بعشق پای نهادم نهاده دل بسر دست وزین مضیق لغفلت که جابجا سنگ است

دلم که نازک و نرم است با دلت خو کرد تو آبگینهٔ من بین کش آشنا سنگ است

بفهم من نرسد کز محبتِ اطفال نثارِ قامتِ دیوانگان چرا سنگ است

من از جنون نشدم عاشقت که چون طفلان تلطفِ تو بسرِ من تمام با سنگ است

بفرق بیزم از اندوه هر کجا خاکست | بسینه کوبم ازین درد هر کجا سنگ است
مباش غره زسنگین دلی که ناخنِ آه | برابرِ دلِ تو همچو تیشه با سنگ است
زاشک باریِ پیوسته ام مکن پرهیز | که سیل چرخ دهد هر چه آسیا سنگ است
ندیده که کند چشمه کوه را سوراخ | بکن حذر که دلت پیشِ چشمم آسنگ است
ورت عقیده برآنست در طریقتِ حسن | که جرمِ عشقِ پریروی را سزا سنگ است
برم مرافعه نزدِ مکرم الدوله | که در ترازویِ عدلش زر داد پا سنگ است
عطاردیست که باشد مربیش خورشید | چنانکه از نظرش کاه کهربا سنگ است
بنا نهاده یکی باغ چون بهشتِ برین | که خاکِ بیختهٔ اش جمله توتیا سنگ است
قرین آمده از قصرهایِ خوش اسلوب | که در هزارهٔ هر یک هزارها سنگ است
ز دور هر که ببیند کند قیاس که آن | ز بس چو کوهِ دماوند تا بپا سنگ است
در ارتفاع ستونهاش بر نظاره سقف | چنانکه از وسطِ ارض تا سما سنگ است
بر اسطوانهٔ اش آورده سر بطانهٔ چرخ | در آن مناظرش از شمس بها سنگ است
همیشه باد مکرم بدولتِ جاوید | باعتقادِ فدائی جماد تا سنگ است

که بدید آن کمند مشکین را / که نه خود بر گلوی خویش انداخت
آب دلهای خلق و موی تو جوی / داند این نکته زلفت آنکه شناخت
ناپدیدار جوی و آب عیان / چشم بندی ببین که موی تو ساخت
چشم آتش فشان شد از آن روی / که دلم را شرار عشق نواخت
من چگویم که آتش این آب / سر ز جان برگرفت و دل بگداخت
پرده ام زان دریده شد در عشق / کز پس پرده تیغ ابرو آخت
من غم عشق او نگفته هنوز / که بتعجیل خون من پرداخت

شد فدائی ز خویش بیگانه
تا ترا گشت آشنا و شناخت

از اینکه در نظر هند و ان خدا سنگ است / بسی عجب نبود گر دل شما سنگ است
گرم بدیدهٔ الفت نظر نیاری کرد / مرا خیال تو باری بسر چرا سنگ است
گرفتم اینکه نیرزم بخاک راه ز قدر / چرا نصیب ز درگاه تو مرا سنگ است
گر آرزوی تو باشد علی الدوام همی / که بر سر من مهجور از جفا سنگ است

جامهٔ کش نه دوخت مهرِ نگار | بهترش هیچ از دریدن نیست
با طلبکارِ راهِ وصل بگوی | که رهش جز ز سر بریدن نیست
سهل باشد شهیدِ عشق شدن | که بغیر از بجان رسیدن نیست
چون بیاید نشانمش بر چشم | فرصتِ فرش گستریدن نیست
آنکه امروز شاهِ وقتم کرد | هیچ در دستش آرمیدن نیست
زانکه جز قتل گوسفندان را | هیچ قصدی ز پروریدن نیست
بارِ سختیِ گران دلم خسته است | چرخرا طاقتِ کشیدن نیست
آنچنان تند بگذرد از چشم | که کسش را مجالِ دیدن نیست
باغبانم ندانم از چه براند | چون مرا دستِ میوه چیدن نیست
نیست چون دستِ جامه بدریدن | چارهٔ غیرِ لب گزیدن نیست

لبِ افغان فدائیا بربند
گوش را تابی از شنیدن نیست

باکه حسنِ تو نردِ عشق بباخت | کاندمش دل نبرد و مات نساخت

صبر داند کسیکه سوخت به عشق ‌‌ ‌ ‌ ‌ ز آتش سوزناک نتوان داشت

دست بر دو گره ز زلف گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ دل جمعیتی پریشان داشت

انتها را نیافتم موضوع ‌ ‌ ‌ ‌ موضعم تا درین بیابان داشت

من ندیدم بعشق تا که بدید ‌ ‌ ‌ ‌ که شب فرقت تو پایان داشت

مسلک من هزار ساله ره است ‌ ‌ ‌ ‌ کاولین گام محو و حیران داشت

گریه ام را از فراق نیست عجب ‌ ‌ ‌ ‌ که بوصلم نظر بهجران داشت

دیده زان روز اشک وا نگرفت ‌ ‌ ‌ ‌ که برش دست در گریبان داشت

دست مازان بدامنش نرسید ‌ ‌ ‌ ‌ کاسمان را بزیر دامان داشت

چون نبارم گهر که تشنه مرا ‌ ‌ ‌ ‌ کشت و در لعل آب حیوان داشت

نیست زیبا ز دوست نالیدن ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه ام خود بعهد نالان داشت

جز فدائی که پرده اش بدرید
راز چندین حریف پنهان داشت

دیده کز مهر یار دیدن نیست ‌ ‌ ‌ ‌ قابل هیچ جز کشیدن نیست

سر دار از آن شد دلم ز سودایت | گر شهان گرم دید بازارت
چشم شد خیره از شعاع جمال | که نه بیند نظر پدیدارت
تا بدرگاه تو گذارم سر | سر فرود آورم در اسرارت
استخوان دل اول افگندم | در بر کلب حاجب بارت
حیف از آن چشم نرگسین جفا | که بخوانند چشم گلزارت
همه جانها رهین مهر تو شد | لاجرم هر دلی طلبکارت
تو بخون رنگ کن جهانی را | کیست تا دم زند ز پیکارت
من که باشم که بخت تاجوران | خواب رفته ز بخت بیدارت
رحمتی ای لب تو تریاقم | که بزد زهر بر جگر مارت
خون چندین هزار بیچاره | ظاهر است از دو چشم خونخوارت

چه شود دگر رهی فدائی را
بنمائی که شد بزنهارت

هر که جانرا بمهر جانان داشت | تابش مهر بر دل و جان داشت

تن ز ضعیفی شده ام همچو موی	تا مگر آرم بمیان تو دست
دل که صفا یافت ز روی تو دوست بیت	عاقبت از دست تو سالم نجست
آینه ام در کف کودک فتاد	ذوق همی کرد و بسنگش شکست
رشته دلرا چو به پیوست زلف	موی به پیچید و طنابم گسست
کیست نگردید دلش از مهر داغ	کیست که از قید تو سالم برست
آنکه بیک مرتبه چشمت بدید	شد بدر از مرتبه جا و میت
قصد که داری که دو ترک ترا	مست همی بینم و خنجر بدست
شکل تو در دیر بود گر بتی	از حرم آیم بشوم بت پرست

عشق تو از جان فدائی بدور
تا بابد نیست که بود از الست

من نه تنها شدم گرفتارت	هر دلی را سریست با کارت
ناله بیند ز بخت خود یاری	که بگردد بجاودان یارت
مشتری چون مگس بدورت جمع	تنگ شد عرصه بر خریدارت

راز تو بعالمی نگویم بیرون ز تو هیچ عالمی نیست
وصل است که اصل شادمانی است از هجر تو جان خرمی نیست
بارید ز بسکه دیده ام اشک در چشم کفیده ام نمی نیست
با آنکه گناه پیش لطفت تا عرش اگر بود همی نیست
گفتی که گنه عقوبت آرد هجر تو عقوبت کمی نیست
گم گشته عشق جوئی ار نه بی عشق تو هیچ آدمی نیست

سلطان غمت کنون فدائی است
غم نیست که ابن ادهمی نیست

نیست مرا جز بولای تو دست جز تو ندانم دگری نیز هست
آنکه چو من تیر و کمانت بدید گردن خود را بکمندت ببست
رست ز هجران و بمطلب رسید هر که چو ماهی بفتادت بشست
یافت مرادی که مدام از تو خواست هر که چو من تیر تو قلبش بخست
هر چه خیال از دو جهانم بجاست فکر تو تا آمد و بر دل نشست

این جلوه که من دیدم از آن قامتِ موزون
در سرو کجا در روشِ هیچ صنم نیست

آزاده کسی دانم ازین قیدِ نفس تاب
کز دولتِ وصلِ تواش امیدِ ارم نیست

این لقمه که در حلق گلوگیرِ جگر گشت
از چیست که آلوده جز از سوزنشِ سم نیست

افسوس که اندر همه نه دایره افلاک
یک نقطه پدید از خطِ شیرین کرم نیست

بیدادِ تو ام صبر ببرد از دل و آرام
لیکن چه کنم جورِ ترا هیچ حکم نیست

تا پای بد اندر طلبت سعی نمودیم
درمانده کنونیم که در دست قدم نیست

گفتم بغمت نیست کس انبازِ فدائی
دیدم بغمت نیست روانی که دژم نیست

ما را بجهان زغم غمی نیست
وز ماتمِ دهر ماتمی نیست

خواهم که بعشقِ تو زنم دم
در خلقِ زما همدمی نیست

آن تیر زدی زغمزه بر دل
کش هیچ دوا و مرهمی نیست

افتاد چو دیدها بر ویت
بی رویِ تو دیده بی نمی نیست

اسرارِ غمت بکاست جانم
حیفا حیفا که محرمی نیست

روزه خوردن مسلکی عام است بگزین این طریق　　گفتن الحمد لله نیز بس دشوار نیست

با من ای ساقی بغیر از باده و مطرب مگوی　　کاختران را جاودان بر یک نهج رفتار نیست

شاید ار ما پشت پا بر تخت سلطانی زنیم　　زانکه ما را سرفرازی جز فراز دار نیست

از حدیثی ناامیدان را بقای جان ببخش　　کیست زین اندوه که دور از چشم تو بیمار نیست

جاودان آثار حسنت در بقا روشنگر است　　دل از آن نالد که می بیند ز من آثار نیست

بخت عشاق ار چنین باشد که من دیدم بخواب　　وا ز مو دم این صنم نازی حیاتی یار نیست

در فضای این کهن گیتی که پایانش نیست　　ز آفرینش جز فدائی ذره‌ای بیکار نیست

محرومم از این که کسی همدم دیم نیست
تا دم زنم از اینکه جهان جز دم دیم نیست

در حلقهٔ رندان گذران چون می ناب است　　آسوده از این بند که بر رفته ندم نیست

ای رفته و آیندهٔ ما برخی حالیست　　گر شادی وصلم رسد این قدر که غم نیست

غم گرچه سوی عاشق تو راه ندانه　　این غم که چرا راه نداند غم کم نیست

آن شاه شکاری که کمند آور جانهاست　　پیداش ز دل بستگی صید حرم نیست

چیزی نشد پدید بجز کشته تندرست — این غمزه نیست بلکه بلای مجسم است

گر خیلِ اختران بنثارِ رهش دهند — خیلی هنوز در نظرِ عاشقان کم است

گفتی خیالِ وصلِ تو از سر برون کنند — ناشاد آن دلی که درین فکر مغتنم است

تعدادِ کشتگانِ حریمِ دو ساقِ تو — روشنگری که مبطلِ برهانِ سلّم است

ریزد صبا عبیر بشباطگی ز موت — گوئی صریرِ خامهٔ دستورِ اعظم است

سالارِ جنگ راد که رایش بکارِ ملک — روشن چو آفتاب و چنان کوه محکم است

گر روزی التفات کنی سوی بیکسان
با شهرتِ افتقار فدائی مقدم است

گر بماهِ روزه ساقی از میت انکار نیست — باری ای من بر خیت بر کن گزین بیکار نیست

خود تو آگاهی که بی می یار نغنودم شبی — نامورتر این مه از ماهِ صیامم یار نیست

باده خور چون عارفان لب خشک کن چون زاهدان — چون بگوئی روزه ام با تو کسی را کار نیست

ور چو من بالذات نتوانی سخن در کذب راند — مرد را با اهلِ شهر از هم طریقی عار نیست

هر که به سد روزه الحمد لله گوید چو شیخ — گر بکارِ ناپسندت خانتِ اقرار نیست

پس فتد مرغ روحم از پرواز
نوبت آندم به بلبل سحر است

بیخبر داند از چه رو گشتم
آنکه جانش ز عشق با خبر است

گر پسندی بگیر جان عزیز
کیست آن کز توام عزیزتر است

از چه چشم ز خون دل تر کرد
چون خود اندر دل است و در نظر است

با فدائی مگو منال ز عشق
چون ننالد دلش مگر حجر است

با دل از آن زمان که خیال تو همدم است
دل در سرادق حرم قدس محرم است

گلزار عاشقان رخ جنت مثال تست
هر دیده که دیده بهشتش مسلم است

هر کوچه که لحظه آنجا شدی سپید
تا جاودان چه ساحت فردوس خرم است

چون از دلم برون ننهی پای جاودان
بینم جمال تو و گرم دیده بر هم است

با زلف تو چو حلقه گردون علاقه یافت
کار جهانیان ابدالدهر در هم است

مجروح عشق را ابدا علاج نیست
زخم دگر بر زخم زنیدش که مرهم است

دانی اگر بدان صف مژگان کنی نگاه
کاسباب غارت دل عالم فراهم است

ای رخِ یارِ عافیت سوزم
بی‌توام فرشِ خاک بالین است

چهره بنمای تا شود خونبار
دیدهٔ را که عاقبت بین است

ذوقِ شکّر بود بزهرِ غمش
خسروی را که چون تو شیرین است

با فقیران تختِ عزت و ناز
چون شما را هوایِ تمکین است

از فدائی بپوش دیدهٔ فضل
کانهم از بندگانِ دیرین است

جانِ من در رهِ تو منتظر است
گوشِ بر راه و دیده‌ام بدر است

تا کی آئی و جانِ من گیری
جانِ من زان بہ ام جان بسر است

همچو مویم ضعیف از آن شد تن
که ترا دیده موی در کمر است

آبِ آتش فشانِ اشکم سوخت
هر چه در روزگار خشک و تر است

سوزِ عشقش نهان چه ماند چون
دیدهٔ پرده دار پرده در است

بهرِ تسکینِ خاطر از رخِ دوست
هر شبم دیده باز بر قمر است

تا سحر از جگر کشم فریاد
گرچه دارم یقین که بی ثمر است

تا چه دید اینکه گشت سر گردان | چون دل من سپهر گردانست
گرچه فرزانه بود عقل نخست | گشت چون من ز دیده حیرانست
طوطی جان بیدلان خاموش | در بر لعل شکر افشانست
جان مشتاق پا بعرشش زدی | گر رسیدی بدست دامانست
زهره چون آب شد فدائی را | چون گذارد قدم بمیدانست

پیش شاهی که بر سر کین است
چکند بنده که مسکین است

نکند دیگر آرزوی نجات | که کمندش دو زلف مشکین است
بازوی شیر زورمند شکست | از سر پنجه که سیمین است
دمبدم خواهم از خدا انرا | که ز خونم حنائش رنگین است
در قیامت بگیردش بقصاص | روز تا شب دعای من اینست
هر دلی نالد از جفای نگار | در خور لعنت است و نفرین است
طاقتم رفت و پا شکست و عجب | که کنون منزل نخستین است

مرد در جوانیها غافل از غم پیریست　　حسرتش چو گردد پیر حاصل جوانیهاست

با چنین حیات ای دل در خم چنان گردون　　نیستی بنزد من به ز زندگانیهاست

چون عماد دولت خواست کاین غزل کنم انشاد　　گر پسند دار من این کتب ارمغانیهاست

یارب از کجا دانست آن خلاصه سادات　　کاینچنین غزل گفتن کار اصفهانیهاست

چرخ اگر فدائی را کرد در وطن گمنام

در جهان ز حق مشهور او بخوش بیانیهاست

تا بود جان فدا کنم جانت　　تا نمایم وفا به پیمانت

خون دلها بخورد لعل لبت　　کاب بخشد بدرد دندانت

تشنه در آفتاب بادیه مرد　　از تف گرمی بیابانت

سحر می ای لب تو خضر و مسیح　　که نمردیم زاب حیوانت

فتنه آخر است عالم را　　که عیان شد ز چشم فتانت

نه نگاهم که بیند آزادی　　آنکه امروز شد بزندانت

دل حیران چه کرده بود که شد　　در خم زلف همچو چوگانت

در شش جهت چو هستیِ بی انتها یکیست — پس آن یکی که هستیِ بی انتهاست اوست
گویند آنکه هستیش از خود بود خداست — این گر بود درست کسی کو خداست اوست
بیگانگی ز بحرِ عدد چون تموّجی است — پس آن که در من و تو و ما و شماست اوست
در غیب آنکه پرده نشین است جاودان — وندر شهود تا به ابد خودنماست اوست

بنشین فدائیا بگشا چشم و لب ببند
کاندر ره آنکه راهبر و رهنماست اوست

کی علامتِ عاشق ضعف و ناتوانیهاست — جز جنون و بیخویشی عشق را نشانیهاست
عاشقی که صادق شد در مذاقِ تمکینش — نیشِ خنجرِ دلبر نوشِ مهربانیهاست
زخمِ تیرِ جانانش کارگر کجا باشد — قتلِ عاشق از رنجش یا ز سرگرانیهاست
هر زمان زند معشوق سنگ یا دهد دشنام — عاشقِ ستمکش را عهدِ شادمانیهاست
من به خندهٔ شادم زان لبان و ممکن نیست — کاین سکوتِ جاویدش شرحِ بی‌زبانیهاست
موسیا درین وادی بگذر از لقا کاینجای — سنگهایِ نومیدی دست لن ترانیهاست
ایدل از بدِ گردون غم مدار و خرم باش — کو چنانکه دانستیش خصمِ کامرانیهاست

بنشین ای دل و مشتاب که اندر رهِ عشق
کمتر از گمشدگان راهبری نیست که نیست

راهِ تسلیم و رضا چون رهِ مابی خطر است
در رهِ زهد مگو کز خطری نیست که نیست

آن شکار افگنِ دل طرفه طلسمیست بحسن
ورنه در آهِ اسیران اثری نیست که نیست

هر گر آن آینه رو رنگ نگردش بتغیر
گرچه اندر پیشِ آهِ سحری نیست که نیست

پیش با او نرود کایتِ صنعی است بدیع
ورنه در حلقهٔ عاشق هنری نیست که نیست

در تو هم ز حدیثِ لبِ لعلش به جهان
همچو یاقوت پر از خون جگری نیست که نیست

خبرِ عالم از آن جو که زخود بیخبر است
که بر بیخبر از خود خبری نیست که نیست

موسیا طور بنه وز دلِ ما آتش خواه
کاندرین وادی ازالمین شجری نیست که نیست

من از آن روی زدم تیشهٔ مژگان بر قلب
که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست

در دلِ پاکِ فدائی بنگر طلعتِ دوست
که درین باغ ز دولت ثمری نیست که نیست

آن دلستان که هیچ دل و دلرباست اوست
جایش مگو کجاست که خود هر چه جاست اوست

قصر فیض نامتناهی است گر مکان
البته آنکه شاغلِ خرم فضاست اوست

دلی نمانده که باشد ز بیم بند آزاد
بموی بستنِ لهاز بسکه بیباک است

صبا چو حلقه شماری ز تارِ گیسویش
بجنبش از بغزائی حسابِ دل پاک است

چو راهِ عشق بمقصد مجوّزِ رهِ نزدیک
ولی پر آفت و کم راحت و خطرناک است

شرارِ عشق در آتش فتاد روزِ نخست
از آتش است هوائی که بر سرِ خاک است

ز عشقِ طلعتِ او هیچ چیز خالی نیست
اگر بتحتِ زمین یا بفوقِ افلاک است

نصیبِ زمرهٔ عشاق جز تحیر نیست
درین سراچه که پروین چو خوشهٔ تاک است

گرفتم آینه ات پاک چون کنیش ادراک
که نفسِ مدرکه عاجز ز درکِ ادراک است

بس است ظالمِ بدکار را همین یک پند
گرش وقوف بر انجامِ کارِ ضحاک است

کسی از بد هر شود همچو برق خرمن سوز
بیک کرشمه چنان ابر دامنش چاک است

عبث مکوب فدائی چو دیگران درِ وصل
که وصل آرزوی مردمِ هوسناک است

والهِ روی تو صاحب نظری نیست که نیست
ساکنِ کوی تو بی پا و سری نیست که نیست

نه همین مردمِ چشم ز تو بیناتنهاست
روشن از پرتوِ رویت بصری نیست که نیست

چون بوجد آیند هر یک یا الجال
چهرهٔ گلگون ز اشکِ احمر است

پیشِ شان سر تا سرِ عالم یکیست
گر مسلمانست اگر خود کافر است

صورت ار بینند یا نقشِ حجر
عشقشان ز دانه با صورتگر است

من نگویم خود مسلمانند لیک
دینِ ایشان از مسلمانی سر است

عاشقند و عشقِ شان پنهان بجان
وانچه آید در نظر شان دلبر است

گرچه نبود دینِ شان لیکن دلا
گر گزینی دینِ ایشان خوشتر است

پیشِ ایشان هرچه خار است آن گلست
وانکه در دلشان عزیز آن دلبر است

در سماع از خویش بیرون میروند
جانِ شان در خانهٔ تن پشت در است

در دل ار صوفی بوند اینسان بوند
ورنه پشمینه لباسِ هر خر است

ای فدائی آتش اندر خرقه زن
رختِ عریانی تنت را در خور است

سوارِ صید فگن آن نگارِ چالاک است
که دل بتیرِ نگاهش اسیرِ فتراک است

دلا ز بندِ کمندش نجات چون خواهی
بکار اگر نشتابی سرت بفتراک است

کسی چون من نداند حالِ مجنون
همه دانند لیلی کز حجاز است

من آگاهم ز سوزِ دردِ محمود
همه گویند معشوقش ایاز است

تو ای بی مثل دلدارِ یگانه
که سر را بر درت روی نیاز است

دلِ چون آتشم را کوره عشق است
دهانِ افعیِ زلفِ تو گاز است

رقیبِ خانه سوزم سرزنش کرد
ولی شادم که لطفت چاره ساز است

برویت من نه بینم جز حقیقت
همه گویند عشقِ من مجاز است

حدیثِ غمزهٔ دلبر ز من پرس
مپرس از آنکه شب در خوابِ ناز است

چه سان مخفی بماند راز در دل
که چشمِ خون فشان نمامِ راز است

چو بر دار خالتم محرابِ ابروش
چه روی قبله و جایِ نماز است

فدائی مرد پیش از مرگ و نشگفت
که کوته عمر از آن زلفِ دراز است

صوفیان را می شرابِ کوثر است
باده در آنها بود چون سلسبیل

حالِ آنان حالِ گونِ دیگر است
لیک در قومِ دگر در دهر است

اگر خود عطر ساز روحانیانند　　که جان را زین شمامه تر دماغ است
که باشد ساقی این می که از بویش　　دماغ قدسیان تر بی ایاغ است
صبا زحمت ببر زین مجلس امروز　　که مستغنی ز تبلیغ و بلاغ است
وگر از دلبران پیغام داری　　نگیم با نای بلبل میل کاغ است
حریف ما چو بی شبه و نظیر است　　نگیم خاطر هواخواه نباغ است
ببین تا کیست رعنا عندلیبش　　گلستانی که خورشیدش چراغ است
در جنت سرا گو تا به بندند　　که سرو جنت آرایم بباغ است
به بندید شش در ار خود جبرئیل است　　که اینجا شهپرش بال کلاغ است
نشاید باز پیچ چرخ شطرنج　　بریدن کش هنوز آغاز لاغ است

درین غم رشتهٔ آه فدائی
طناب چرخ را همچون نباغ است

خوشا چشمی که بر چشم تو باز است　　وگر چون صعوه در چنگال باز است
مپرس احوال من از پای مجروح　　همین دانم که منزل بس دراز است

برچرخِ سپهر در دست این بس — کاسایشش آفتِ مداراست
ای عشقِ تو خانه سوزِ افلاک — آن کیست که بی غمِ تو یاراست
با عشقِ تو گویم ار بزادم — این فخر کجا که ننگ و عاراست
زانزور که زادنی عدم بود — با عشقِ توام سراست کاراست
چون بز که زاوستادِ نیرنگ — بر بند دو پایش استواراست
هرگاه که سازِ تیغ سازی — رقاصیِ من فرازِ داراست
ای من نه بزِ تو من سگِ تو — در ساز که وقت درگذاراست
این خود چه جسارت است و جرأت — چون وقتِ توام نفس شماراست
یک تیرِ تو از کمانِ تو دور — صد جسم ز خون پر از نگاراست

در شورشِ چشمِ تو فدائی
بیخود شده است و بیقراراست

چه ماه است این که بر دستش چراغ است — که از مهرِ رخش بر شمع داغ است
تو گوئی طورِ موسی مینماید — بچشمِ من که از مهرم فراغ است

وصل ار کندت شاد نه آیین طریقت — هجر ار بدهد غم بدلت شرط رضا نیست

همت بنهادم که عدو دوست شمارم — در دوست بدیدم که نشانی ز وفا نیست

یا من بجهان خیره سر و چشم پسیدم — یا هیچ صفا در دل اخوان صفا نیست

زانرو رسد این جور بما از ستم دهر — تا دوست نگیریم کسی را که بقا نیست

زین پس من و کنج دل و اندیشهٔ جانان — کاندیشه اش از جان همه حال جدا نیست

با آنکه بمرغان چمن سنبل اورا — بوئی ز دم باد صبا نافه گشا نیست

روزی نشود شام و شبی روز نگردد — کز جادوی چشمش برم آهوی خطا نیست

پیغام دو زلفش سوی آشفته دل من — یکدم نه که اندر دهن باد صبا نیست

گر درد نهد بر دل من راحت جان است — بارش نکشم گرچه محال است روا نیست

یارب هنرم بخش بجان باختن از عشق
تا یار بگوید چو فدائیم فدا نیست

این درد که بر دل فگار است — پند اشتی ز روزگار است

حال از تو چه دردها که بینیم — خود بر دل روزگار بار است

گفتم که توان رستن ازین بار گران سنج	فرمود گزین بار ظهوری ز توان نیست
گفتم چه زمان زین غم سم آزاد نمائی	فرمود زمانی که بگویند زمان نیست
گفتم که غم فرقت آزرده روانم	فرمود که از فرقتم آزرده روان نیست
گفتم که زابروی تو تیغی است بقتلم	فرمود که این زخم به از زخم کمان نیست
گفتم که بشکرانه یکش زخم دگر زن	فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست
گفتم که دکن شاه زخود کرده مراد دور	فرمود مرا زان شه دل همچو گمان نیست
گفتم که مرا مهر وی انداخت بغربت	فرمود که در مهر شهان هیچ زیان نیست

گفتم که فدا باد همش جان فدائی
فرمود فدائی را پروای ز جان نیست

آنرا که بعالم خبر از عالم ما نیست	عیبش مکن که آینه اش غیب نما نیست
می نوش و ز واعظ سخن بیهوده منیوش	کان بیهده گو واقف از اسرار خدا نیست
آن جنگ که زاهد بمن آورد بمستیش	کردند همیگفت درین چون و چرا نیست
منع دل شوریده کسی میکند از عشق	کاگاهیش از راه نمودار قضا نیست

دستانِ دو جادوانه چشمت | سحریست که فوقِ معجزاتست

با لفظِ تو معجزات توام | یا چون صفتی که عینِ ذاتست

گر بگذردت بلب زیم نام | خلقش بخورند کین نباتست

نظمِ سخنِ فدائی ایجان
زان لعلِ سخنورش صفاتست

گفتم که غمِ ماتت فرمود چنان نیست | گفتم که نشانِ تو چه فرمود نهان نیست

گفتم که نشانِ تو بگو زین نخستم | فرمود ز ما هر دو جهان غیرِ نشان نیست

گفتم که جهان از تو عیانست بچشمم | فرمود جهان بی رخِ ما هیچ عیان نیست

گفتم بمیانِ تو که موئیست رسد دست | فرمود چه دستی است بر ما بمیان نیست

گفتم که سرِ موی تو پیوسته بجانم | فرمود که غیر از سرِ موئی بمیان نیست

گفتم که شد از عشقِ دهانِ تو دلم تنگ | فرمود هنوزش خبر از رازِ دهان نیست

گفتم که بوصفِ تو مرا گشت زبان لال | فرمود که توصیفِ مراره بزبان نیست

گفتم که زبارِ غمِ عشقِ تو تنم خست | فرمود که تن خسته جز از بارِ گران نیست

حیفست که چشم پوشد از لطف
آنکس که بمرحمت توانا ست

زین دست قیامتم بپا کرد
آن دست که قامت توار است

بنشاند غمت بدل فدائی
صبر از دلِ بیقرار برخاست

جز عشق که مایهٔ حیاتست
هر چیز بدهر بی ثباتست

هر ماده که یافت صورت از عشق
واجب شود ار ز ممکناتست

بر رای پر از کفایتِ عشق
سهل است اگرچه مشکلاتست

ای عشق تو چاره سازِ دردم
باز آی که نوبتِ ممات است

شوقم بتو با تو گردد افزون
چون تشنه که برلبِ فراتست

خوشتر بکمندِ تو که آزاد
در بندِ تو جاودان نجاتست

سنگش زن و استطاعتش بین
این بنده که واجب الزکاتست

یکنامِ تو رفت بر زبانم
زان گفتهٔ من چو طیباتست

محرابِ دو ابروی تو دل دید
تا حشر مؤذنِ صلواتست

در گوشهٔ بیکسی چو عنقا — از چشم جهانیان نهانست
دست من و دامنت ازین بیش — مپسند غمش که خار از آنست

احوال حزین خود فدائی
گوید چه که پیش تو عیانست

ما را دل از تو یک تمناست — وز گفتن آن مرا نه یاراست
وامکان نبود نهفتنش چون — جانم بنهفتنش زغم کاست
این مشکل ما یکی بفرمای — آسان که بر تو آشکار است
زین بیش اشاره زهره ام نیست — گر یار چه حاجت تقاضاست
چون پیش تو مطلبم چو خورشید — اندر وسط السما پیداست
گر بر دل من دلت نسوزد — دل نیست بر تو سنگ خاراست
از گریه که روز و شب کنم من — تا چشم رود ز اشک دریاست
انگشت منه به لطف اکنون — کاسباب عنایتت مهیاست
زین درد نمانده هیچ تابم — تو بیخبری خدای داناست

به فدائی حسد نباید برد
عاشقی دولتی خداداد است

آن سرو که چون روان روانست — گوئی تنِ مرده را روانست
آسایشِ دل انیسِ جانهاست — آرامشِ تن تنِ توانست
سرمایهٔ عیشِ جانِ مشتاق — پیرایهٔ مهرِ آسمانست
شمعیست ببزمِ نازنینان — ماهی بمیان روشنانست
اندر چمنِ زمانهٔ پیر — نخلیست که تازه و جوانست
در انجمنِ خدای بینان — آئینهٔ روشنِ جهانست
از روی بهشت عدن و از لب — سرچشمهٔ کوثرِ جنانست
پیغامِ منش که میرساند — جز باد کش از پیمبرانست
کای گلبنِ گلشنِ نکوئی — دور از تو غریبِ تو چنانست
گر نمونه تنش هر آنکه بیند — اندیشه کند ترا میانست
بر دل بنهاده کوهِ اندوه — با آنکه چو کاه ناتوانست

گذار تیغِ غمت بر مفاصل افتاده
کشش میانهٔ مقتول و قاتل افتاده است

دلِ عاشق چو در غمت شاد است   شکر باید چه جایِ فریاد است
جانِ عاشق چو زنده در غمِ تست   مرده آن دل که بی غمت شاد است
عشق اول بنایِ گیتیِ حسن   کز ازل تا همیشه آباد است
خانه جز در سرایِ عشق مگیر   کاین بنا استوار بنیاد است
تخت بر نه نگونهٔ گردون   کانچه در تختِ اوست بر باد است
هرچه جز عشق چون ز یادم رفت   بفزاییم بر این که در یاد است
کی ز چشمش توانم ایمن زیست   که خود آبادیش ز بیداد است
غمزه تا پایِ بندِ شیرین است   تیشه دیهیمِ فرقِ فرهاد است
ملکتِ عشق چرخ آزاد است   شاهیش از عشق نیز آزاد است
بنگر این بوستانِ آن بالا   کهکشانش کمینه شمشاد است
زاهدا در گذر ز شاگردیم   که مرا پیرِ عشق استاد است

صبا ز سلسله جنبانِ اهلِ درد بپرس | که از چه رشتهٔ خون گردنِ دل افتاده است
رسد غبارِ رهت کی بچشمِ این مشتاق | که از تو دور بچندین مراحل افتاده است
ظهورِ صورتِ وصلِ تو جانِ عاشق را | نظیرِ معنیِ تحصیلِ حاصل افتاده است
منِ امیدِ وصالِ تو تا ابد هیهات | خوش این هوس بکسی کز تو غافل افتاده است
بچشم مرشدِ جادوگرانِ لعبت باز | توئی که عکسِ تو جان را به محفل افتاده است
ز تابِ دایرهٔ پاره دستِ ماشطه ات | چو مهر و ماه هزاران جلاجل افتاده است
ز بس بسوی تو دل راه بی نهایت یافت | بره نشسته و در فکرِ باطل افتاده است
مگر رسد بتو در پیروی صدرِ دکن | که از کمال بهر کار کامل افتاده است
سپهر حوصله سالار جنگِ حکمت خوی | که در منازلِ خصمش زلازل افتاده است
ندیده خویش چو در عهدِ او توانگر ملک | از آن زمانه که در دستِ عامل افتاده است
بر آستانِ بلندش سرم فرود آمد | هزار شکر که بارم بمنزل افتاده است
ز وصفِ او فکنم تا بوم بگیتی شور | بباغ شور بلی از عنادل افتاده است
فدائی از المِ آسوده باش کت سر و کار | ز خلق با سخیِ رادِ عادل افتاده است

تا چه سازی بعاقبت با دل — دل که آگاه از ضمیر تو نیست
گر ترا عزم بخشش است کسی — مستحق تر ازین فقیر تو نیست
کو جوانی که در طریقت عشق — بنده در پیش عقل پیر تو نیست
نه فلک را بدان خضارت حسن — جلوهٔ خط مستدیر تو نیست
گرچه خوش چشم میشود آهو — چون سیه چشم شیرگیر تو نیست

ای فدائی به پیش تیر قضا
سپری چون دل حریر تو نیست

کسی بضربت شمشیر قابل افتاده است — که با اشارت ابرو مقابل افتاده است
مرا که در طلبش کار با دل افتاده است — بگو ز کار که بسیار مشکل افتاده است
ببحر عشق ز همکشتیان طوفان خوار — خوشا دلی که ز موجی بساحل افتاده است
کجاست خاک شهید عتاب مه روئی — که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است
شده است تیره بچشم سپهر محمل رنگ — ازین شعاع که بیرون ز محمل افتاده است
بدور حلقهٔ زلفت که حلق دلها بست — تسلسلیست که دستش سلاسل افتاده است

ترا پایه است بر خورشید و چالاک — بدامان بلندت کی رسد دست

دلم کز شاخ سدره آشیان جست — در آن زاغ سیه زلف تو بنشست

عجب دارم از آن دل کو بیکبار — فتاد در کمند و باز در جست

من آن روزیکه جستم آشنائیت — ندانستم که نتوان زین بلا رست

بریدم مهر کونین از دل زار — چه سازم مهر روی دوست نگسست

فدائی کی بگیرد دل ز دستت
که با بودت ندانند دیگری هست

کو دلی کان نشان تیر تو نیست — یا گزیری که ناگزیر تو نیست

چاره جز رضا بهر چه کنی — پیش طبع بهانه گیر تو نیست

تابی اندر دل مه و خورشید — در بر طلعت منیر تو نیست

نقشی اندر همه نگارستان — شکل رخسار دلپذیر تو نیست

همه روی زمین بگردیدم — در تمامی کسی نظیر تو نیست

گر همه بنده گر همه آزاد — کو که در بند غم اسیر تو نیست

نگاهی بر رخش ناکرده دلرا — بناوکهای تیز زهر گین خست
سبوئی داشتم پر ز آب معنی — ز دستم ناگهان افتاد و بشکست
عجب دارم ز چشم حیله سازت — که هشیاران ببرد از راه این مست

رفتی به پس سرادق غیب — بر کام دل گروبیانت

من نیز نشانده جان پس در — تا سوی دل آوردبیانت

دیدم همه را چو خویش حیران — زانها که بجستمی نشانت

یک گویدم این حدیث بگذار — یک گشته چو بنده جان فشانت

جستم بسوی تو زآمدن راه — از حاجب بار آستانت

گفتار نسی وگر نگردد — نه پلهٔ چرخ نردبانت

ای شعلهٔ قلب سوز صفها — آیا رسدم بکف عنانت

گر نالهٔ من بگوشت آید — سازد دل سنگ مهربانت

روزی برسد کند فدائی

جان بر سر حرفی از دهانت

دلم چون بر سر زلفش بپیوست — تو گفتی ماهیئی افتاد در شست

کسی آگاه باشد از دل من — که یکبارش بدل زلف تو پیوست

دری بر رویم ای اقبال بگشای — که گردونم در آمال بربست

قلعهٔ ناز از غرور حسن محکم تا بچند — آه عاشق در اثر کمتر ز توپ شاه نیست

ایدل از هنگامهٔ وصلش زبان کوتاه کن — اندرین ره یک قدم نبود که چندین چاه نیست

خدمت شاه معظم طاعتی مقبول اوست — آنکه با سرورگری پابند مال و جاه نیست

مرزبان راد محبوب علی شاه دکن — کاسمان چون بزم او زیبنده رامشگاه نیست

شاد زی ای ایزدت هر جا نهی پا دستگیر — زانکه غیر از نیکوئی نام تو در افواه نیست

خدمتت را در لیاقت از حد افزونند لیک — در صداقت راست میگویم چو نصر الله نیست

تا جهان ماند بمان با دولت جاوید نام
کاندرین دولت چو دولت یاد دولتخواه نیست

گو جان که کنم نثار جانت — گو دل که به بر کنم روانت

این هر دو تو دادی و گرفتی — دیگر بچه میرود گمانت

دل رفت به تیر غمزه سازت — جان خست ز ابروی کمانت

بهر چه دگر کشیده گردد — پیوسته دو تیغ ابروانت

دستی بدعا کنون برآرم — تا موی نگیرد از میانت

فدائی ترسم آخر عالمی را
بشورانی ازین شیرین عبارت

من ز کویش گر بسویش عاشقان را راه نیست ‌‌‌‌ سر نهادم ور بگردم خاک از آن اگراه نیست

گر غبارِ ما فتد در چنگِ بادِ تند سیر ‌‌‌‌ باز بیرون از فضای کوی آن درگاه نیست

اینکه داند حالِ عاشق از برای ما بس است ‌‌‌‌ کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست

حسرتم میکشت اگر یکتن بوصلش بود شاد ‌‌‌‌ از همین شادم که سویش هیچکس را راه نیست

چون بپاید زلیست بی رفتارِ آن سروِ بلند ‌‌‌‌ عمر اگر یکروز باشد همچنان کوتاه نیست

دستِ ما افتادگان بر دامنِ او کی رسد ‌‌‌‌ شمسِ ایوانِ بلندش را نظر با ماه نیست

بارگاهِ عزتش دارد بحدی ارتفاع ‌‌‌‌ کز غبارِ آسمان گردیش بر خرگاه نیست

دستگاهِ دولتش را هست آن سان اتساع ‌‌‌‌ کافتابش در شبستان جز چراغِ راه نیست

من اگر خود گفته ام باید بعشقش صبر کرد ‌‌‌‌ حال میگویم که این در خاطرم باالله نیست

جان ندانم در جدائی از کجا بر لب رسید ‌‌‌‌ کز هجومِ درد و غم در سینه راهِ آه نیست

در سپاهِ عاشقان رایت نباشد غیرِ آه ‌‌‌‌ طبل و سازِ بیدلان جز نالهٔ جانکاه نیست

بدور لب خط مشکین عبارت | کنار آب خضر آمد حضارت
چو من هرگز نه بیند نیک بختی | که یابد نکته از این عبارت
دل من شد خراب از دست هجرت | بفرما تا کند وصلش عمارت
تمنائی دل من از تو دارد | ولی جرأت ندارد در جسارت
تو یاری کن که دل یارا ندارد | که لعلت را کند یکدم زیارت
دل سودائیم سرمایهٔ جان | تبه کرده زیان بر دار از تجارت
نباشد دیدن روی تو منظور | اگر دل را چه کار آید بصارت
نشاید داشت پنهان شعلهٔ عشق | سر لعلت چون توان برد از حرارت
اسیران کمندت در تزلزل | که کی زابرو کنی بر قتل اشارت
ولی من این اشارت چون ببینم | همان ساعت دهم جان بر بشارت
ببوی آنکه مویت را ببویم | چه دولتهای دل دادم بغارت
بچشم آنکه لعلت را ببوسم | چه خونها خورده و برده مرارت
ولی دانم که تو با فر شاهی | نظر بر من نیاری از حقارت

دلم دستِ نگاری بی بدیل است ... ولی چون مور زیرِ پایِ پیل است
سبیلِ عشق را هر کس بریده است ... بداند گر چه خونِ من سبیل است
هر آنکس را نظر بر لعلش افتاد ... چه محتاجِ شرابِ سلسبیل است
نمیرد زنده جاوید گردد ... هر آنکس در رهش چون من قتیل است
دو هاروتش هلاکِ جانِ زهره است ... بر آن صورت که معنایِ جمیل است
چه خاکستر نموده استخوانها ... دو چشمانش که پیوسته کحیل است
همی دانم که طاقت رفت از پای ... ندانم تا بمنزل چند میل است
خدا را ساربان آهسته تر ران ... که بار افتاده اندر رحیل است
اگر خود جان دهد بر مرده بارش ... که ما را خار قسمت از نخیل است
مرا شد عمر از آن بسیار کوتاه ... که دل در بندِ آن زلفِ طویل است
نه پندارم که صد روزِ قیامت ... شبِ هجران تا رم را عدیل است

فدائی چون دهد جان گر گشاده است
نه راد است او که در غایت بخیل است

لعلت ز جبین گلی ز باغی است　　یا بر قمری ز لاله داغی است

رویت تو در انجمن فروزان　　یا شمس بمحفلی چراغی است

ای کعبهٔ حسنِ عالم افروز　　در کوی تو گشتن بهشت لاغی است

با قبلهٔ رویِ دلستانت　　بالله که ز کعبه ام فراغی است

آن دل که بود بفکرِ رویت　　شک نیست که در کفش چراغی است

دیوانهٔ طلعتِ تو دیدم　　آنرا که ز عقل پر دماغی است

سر بر نکند ز خوابِ مستی　　گر مطلعِ این میش ایاغی است

هرگز که شنیده ای پریرو　　زان باغ که کدخداش زاغی است

زلفینِ سیاهِ تو بر خسار　　دیدم که بجنتی کلاغی است

ختم است بر این که وصف آثار　　از رویِ تو الکن ار بلاغی است

افزایشِ خط بجنت این بس　　از سبزه چه خوبتر زراغی است

شاهد رخِ او بس ای فدائی
از گل چه لطیف تر بباغی است

صحبت دولت عالی که کمال بشر است ‌ ‌ گر مکرر شود از صحبت دولت بدر است

عدل با فضل شجاعت نتواند شد جمع ‌ ‌ هر دو را گرچه گذرگاه یکی رهگذر است

سالها بود که با دوست بعهدی بودم ‌ ‌ که ز حکمش نکشم سر که خداوند سر است

این هوس نیز دلم در شکن زلفش کرد ‌ ‌ که پر از حلقه و چین اژدری از مشک تر است

راهم ابروی کجش زد بطریقی که نماز ‌ ‌ تنگ تکلیف شد از بسکه چراگاه خر است

طرهٔ پرفنش آنقدر رم از توبه شکست ‌ ‌ که چو چین سر زلفش نه مجال شمر است

گفتمش ای دوست دگر عهد بزلفت نکنم ‌ ‌ که دلم در شکن زلف تو ایمان شکر است

گفت بسیار بمن حمله وا ز کف نگذار ‌ ‌ این کنم وین نکنم را که جهان در گذر است

چون همه اندر ره جانانه سپردم دیدم ‌ ‌ که بزیر قدمش جمله جهان سر بسر است

اختیارم چو بدر بر ز دستم دیدم ‌ ‌ بفضای کرمش هر چه جهان مختصر است

الغرض احوال دل ار چه نپرسی باز ‌ ‌ که هنوز آزرده داغ تو بنیاد اگر است

جایت اکنون دل خونین فدائی نبود
کاختیار دلم امروز بدست دگر است

بیهوده ای رقیب بر بیدلان مگپ ‎ ارزلی تو خدمت شرفای زمان مگپ
از خیره پیش آنکه نئی همچو او ملاف ‎ وز طیره با کسیکه نئی همزبان مگپ
چون بیوقوفی از همه ره بند کن زبان ‎ ور میگپی بنجر بر ناسنجر دان مگپ
چون الکنی بخلقت و فرتوت و کودنی ‎ اندر محافل فصحای جوان مگپ
چون نیست جاهلی بخدا بیخبر چو تو ‎ با عارفان کامل بسیار دان مگپ
چون در خصال غول بیابان وحشتی ‎ آنجا کز اهل انس بود کاروان مگپ
دیوی تو نزد اهل صفاهان مشو سفید ‎ جز در میان جنگل مازندران مگپ
در بزم انس سرزده هرگز درون مشو ‎ ور میشوی خموش نشین جاودان مگپ
هم از دو دیده کور شو بر این و آن مبین ‎ گفتم میان عاشق و معشوق هان مگپ
عاشق چو پا بکوچهٔ دلدار خود نهد ‎ با او مکن درشتی و دیوانه سان مگپ
گر افتدت پیام رسانش بدلستان ‎ ورنه ز حالتش بر هر پاسبان مگپ

تا زنده ز پند فدائی مپیچ سر
یعنی بهرزه هیچگه ای سخت جان مگپ

گر بخاک آتشش فتد نبود عجب | کاب رویش از دو چشمم ریخت آب
ساغر چشمم پر از خون جگر | تا چه مستی در سر آرد این شراب
میگذشت از راه حیران گشته خلق | خانهٔ شهری ز بیدادش خراب
عقدهٔ گیسو نهاده بر جبین | رویش از زلف پریشان برده تاب
خلق یکسر تکیه بر دیوار و محو | همچو صورت تا چه دل سازد کباب
من دویدم پیش و افتادم بخاک | کای بدیدارت امل را فتح باب
ای که دادن بر بشیرت لایق است | دیدنت را مژدگانی آفتاب
از پی قتل که خنجر کرده تیز | دست تا در خون او سازی خضاب
ناگهان افگند در ابرو گره | وز دو لعلش ریخت شکر با گلاب
گر برای چون تو نادان عاشقی | آمدم تا سر کشم خونت چو آب
شرم ناری ذکر من هر انجمن | میکنی و میدری بر من حجاب
وانگهم چندان برین خسته جگر | زخم کاری زد که ناید در حساب
ای فدائی آب خضر از تشنهٔ | باز جو از خاک راه بوتراب

فگند شدتِ مستی چو بدل عشقِ شراب — فاش تر دانِ دلم رازِ درون از هر شب
امشب این می شوان گفت که باشد ز چه خم — گر لطیفی بودش ذائقه دون از هر شب
وعدهٔ وصلِ تو فرداست مگر کامشب دل — در هر شش بیش بود شوقِ جنون از هر شب
قامتت تا چه قیامت بنماید که بهوش — بیش بینیم اثرِ کن فیکون از هر شب
خبرم نیست ز فردایِ تو وز بیخبریم — شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب
سرّ این رمز ندانم که بود از چه سبب — کاخِ دل از میِ غم بیش نگون از هر شب
ساقیا باده نخوردیم ز هر شب افزون — لیک مستی شده بسیار فزون از هر شب
تا بره راهِ منِ گمراه چه راه آید پیش — که شده گمشده تر راهنمون از هر شب
چشمِ ساقی بچه افتاد که جاش بفتاد — این چه می بود که افزود فسون از هر شب
طرهٔ شب برخِ انجم و رخسارهٔ ماه — بیش آید بنظر غالیه گون از هر شب

تا چه کوکب بطلوع است فدائی که کند
جلوه افزون فلکِ شعبده گون از هر شب

تا بدیدم آن دو چشمِ نیمخواب — خوابِ خوش دیگر مگر بینم بخواب

گفتم این صحرا شده هم سنگدل | گفت بدهد کوه بر صحرا جواب
گفتم آبِ دیده ام عالم گرفت | گفت خواهم داد در دریا جواب
گفتم این غوغای ما آسمان مگیر | گفت مشکل کاید از غوغا جواب
گفتم از عشقِ تو مهوش غافلند | گفت قدهای هلال آسا جواب
گفتم از قدِ بلندش نکته من | گفت او از عالمِ بالا جواب
گفتم از لا نفیِ عالم دیده ام | گفت دهٔ هستیِ ما الا جواب
گفتم از مژگانِ تو دارم سؤال | گفت هستش تیرِ دل فرسا جواب
گفتم آئینهٔ سکندر روی تست | گفت از محرومیِ دارا جواب
گفتم از تو کی شوم راضی بوصل | گفت هر گز نشنوی این را جواب
گفتم آخر نرم میسازم دلت | گفت سختی میدهد خارا جواب

گفتم از کف شد فدائی در سؤال
گفت آید در کفش اینجا جواب

ساقیا گر طلبم باده فزون از هر شب | بگذر از جرم که شوریست فزون از هر شب

ای یار چو خوابِ من ربودی — چون بر رخِ ماهِ من کنی خواب
ای لعلِ نگار تا کی و چند — من تشنه بمیرم و تو سیراب
دل در ذقنِ تو سر فرو کرد — افتاد در آن عمیق گرداب
ای زلف که چون رسن درازی — وقتست دلِ غریق دریاب
آن چهرهٔ آفتاب مانند — از دیده بچهره ریزدم آب
یا از جگرِ کباب هر دم — شد آتشِ دیده پر زخوناب
یارب چو شدند فارغ از من — کن فارغم از خیالِ احباب
سر زد چه خطا که حقِ صحبت — با من نگزاشتند اصحاب
سرگشته سپهر از آن مدام است — گز دهر وفا نمیشود یاب
ایدل نگرفتی از چه رو پند — از نقلِ سفندیار و داراب

یکره ز فدائی اے زمانه
آموز رهِ وفا بهر باب

گفتمش کی میدهی بر ما جواب — گفت بنشین تا دهم فردا جواب

از فروغ شمع رخسارت فروزی گر نیافت
از چه روز افروز افلاک برین است آفتاب

صبحگاهی سر برآور ز حجاب از خوابگاه
تا عیان سازم که دارای زمین است آفتاب

ختم شد زور آوری انگشت سیمین تو را
حلقهٔ انگشتر چرخ و نگین است آفتاب

باش تا من فاش سازم راز روشن رای تو
گر چه روشن روی همثیل و قرین است آفتاب

گیسوی پرچین چو حسن افزون رخسار تو گشت
شد مسلم اینکه شاهنشاه چین است آفتاب

نسبت رویت چو با خورشید دادند اهل دل
شد یقینم قبلهٔ اهل یقین است آفتاب

اینهمه گردنکشان حسن در ایران چراست
گر نه رخشان کوکب ایران زمین است آفتاب

هندوی خالش چه نتوان کرد از رخساره دور
شایدم گفتن که در خلد برین است آفتاب

تا بکی پنهان گذارم سوز درد عاشقی
از تف سوز دلم چون آتشین است آفتاب

کار بر دل تنگ آمد می ندانم چون کنم
با چنین دلدارکش خال جبین است آفتاب

مرد در حسرت فدائی مشکلی آسان نکرد
اینقدر هم گرچه دایم نازنین است آفتاب

ای زلف مخور بچهره آتش تاب
ای بر مشو حجاب مهتاب

جمله پیغامبران بر این سند | گر تو آید که فرداب جواب

لیک از من نپذیرد دل من | غیر آئینهٔ فرتاب جواب

فلکی سنگ اگر در دریا | بر شود از دل گرداب جواب

ور زنی نعره به پیرامن کوه | آید از کوه بهر باب جواب

وز دل سنگ تو روزی نرسید | سوی لبها که شدند آب جواب

عندلیب تو بمرد از افغان | آخر ای غنچهٔ شاداب جواب

تشنه کامی چه شود گر شنود | سخنی زان لب سیراب جواب

نرگس مست تو زد دانه بخفت | که نرگس نامده در خواب جواب

دیگر از وعدهٔ وصلم مفریب | مده از میوهٔ نایاب جواب

چه دهد بر دل پر نالش درد | خفته بر بالش سنجاب جواب

ای صبا عرض فدائیش بگوش | بر سان چابک و دریاب جواب

حیرتی دارم که رویت را قرینست آفتاب | یا که چون رخسار تو خرگه نشینست آفتاب

چون بهمراهیِ عشقش رهِ دوری سپری — پوسته‌ها هر قدمی بگلشن و پایان مطلب

این همی نسبت که کس دیده بود غایتِ آن — آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب

کیمیا نیست فره عشق ببازارِ وجود — جانِ گیتیش بهائی تواش ارزان مطلب

من گرفتار چو از جسند بدلدار شدم — بجود آزادیم از چنبرِ زندان مطلب

پاکیِ دامنِ شاهد چه بود شاهدِ حال — بهرِ پاکیِ دلِ دلشده برهان مطلب

نخورد عشق بجز خونِ دل و جان خرد — گرت این جمله عزیز آمده مهمان مطلب

در ضرورت است تراطبعِ بلند و باذل — بجز از پیشگهِ حضرتِ دیوان مطلب

مالکِ جان و دل و دین همه مختار الملک — طاعت از من بر هش تنگبر و طغیان مطلب

ای ببزمِ وزرا شمعِ عدو سوز زرای — بندهٔ مخلص از امثالِ من آسان مطلب

سرنه پیچم بگزینی بمن ار غیر ولیک — صفتِ آینه از خاطرِ سندان مطلب

ای فدائی چو ثنا داورِ خود را گوئی
طولِ عمرش بجز از درگهِ یزدان مطلب

ندهد بر دلِ بیتاب جواب — چه بگویم درین باب جواب

ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن
بردار از جمال حقیقت نقاب را

سر رشته بدست من از موی خود بده
تا بگسلم ز خیمهٔ گردون طناب را

صبحی اگر بچشم خمارت کنم نگاه
تا شام حشر نشاء فزایم شراب را

آسان تر است پیش فدائی شکست چرخ
از اینکه بشکنند بر آبی حباب را

مژدهٔ وصل ز عشاق بخر جان مطلب
زین فنا آمدگان خارج از امکان مطلب

چون ز اسباب جهان بهره ندادند بما
دولت وصل عنایت کن و سامان مطلب

عهد ما با سر زلفت گسلد گر پیوند
ور فرشته است کزو سختی پیمان مطلب

گر وفا نور رخ معنی ایمان نبود
تو ز آئینهٔ ما صورت ایمان مطلب

ما طمع گرچه بوصل تو نداریم تو هم
بهر ما اینقدر ای جان غم هجران مطلب

گر پراگنده دلان درخور وصل تو نیند
دل ما را بخم زلف پریشان مطلب

زندگانی ابد جام جهان بین دار است
ای سکندر تو ز سر چشمهٔ حیوان مطلب

ایدل از در جدائی نبری جان بیرون
عمر ضایع مکن و بیهده درمان مطلب

گفتم سیاه خالِ تو بر رویِ آتشین — آتش پرست کرده و هندویِ تو مرا
فرمود هندوئی خوش و آتش پرست خوب — ناید جز از حضور خوش از خویِ تو مرا
گفتم شعاعِ طلعتت از غایتِ ظهور — ننهاده نور در نظر از رویِ تو مرا
فرمود اگر نظر شودت همچو نور محو — افتد شعاعِ چهره بشکویِ تو مرا
گفتم گشادِ جانِ فدائی حقیقتی چون — دل بسته شد بیک گره از مویِ تو مرا
فرمود آبِ رفته بباید بجوی باز — زان قطره کافتد از یم در جویِ تو مرا
گفتم که مهرِ رویِ قتیلِ توام بدل — با جلوه بت است بشکویِ تو مرا

فرمود نورِ مهری ازینجای لازم است — دادن بهم همسونیِ معنویِ تو مرا

از دل ربوده تابِ دو زلفِ تو خواب را — زانرو که کس بخواب ندیده است آفتاب را
کو مطربی که بزمش کهکشان بچنگ — در وصفِ آن جبین چو سراید رباب را
ذکری نموده هر کس از آن ماهِ خرگهی — وز پرده گیش نیست خبر آفتاب را
افسوس از اینکه دست رسایم نداده اند — تا بر رخش فزون نگذارم حجاب را

بار از بجرم بهند دهم دستش   ریشِ خرِ لنگِ کربلائی را
دور است ره ار فیق تا منزل   بگذار طریقِ رهنمائی را
بیهوده مکن ملامتِ عاشق   کاگه نه آیتِ سمائی را
ای بادِ صبا اگر وزی روزی   در سلسله دلبرِ سنائی را
برگوی که خسته گشتم از ظلمت   شمعی بفروز ره فدائی را

گفتم که گره دسته گیسوی تو مرا   گفت آنکه گره دلبرِ بدخوی تو مرا
گفتم خوش آیدم همی از خوی تو چنان   گر تیغ سر برند به پهلوی تو مرا
فرمود خوی من نپذیرد دست ترا   زانرو که تنگ آید از آهوی تو مرا
گفتم کمالِ حسن چو آذینِ عاشق است   شاید کنند نیک به نیروی تو مرا
فرمود پا چو بر رهِ ما در طلب نهی   ایثارِ قدر تست بزانوی تو مرا
گفتم گمان مبر که رسد از کمانِ سخت   جز آفرین بقوتِ بازوی تو مرا
فرمود غره گی مکن اینسان که ناسزاست   آزارِ حلقِ بسته چو آهوی تو مرا

تاب بِ مویت که بگسلد رگِ جان — ننهد آسوده هیچ انسان را
ما بامید لطفِ تو زنده — تو بر آن تا تبه کنی ما را
نظری کاش چهره بنمائیم — چون نمایم وداع دنیا را
دانم آخر که دل بخاک برد — حسرتِ آن رخِ دل آرا را

کی فدائی است شاد دل امروز
که نداند حسابِ فردا را

ای کرده نصیبِ من جدائی را — ناخوانده کتابِ آشنائی را
نشنیده یک آیت از وفاداری — برکرده حدیثِ بیوفائی را
بی برگِ طرب نهاده و گوید — خوش دار قدومِ بینوائی را
خورشید چو رخ عیان کند فردا — سوی درآورم گدائی را
شاید که بیک چراغ هم افروزد — در سینه روح روشنائی را
ور زاهدِ شهر مدعی گردد — برهانِ کتابِ کبریائی را
برخویش گذارمش که خود یابد — البته سزای ناسزائی را

کجا طبعِ حکیمی می نماید   بیانِ هر گمانی را تقاضا
نزیبد گر کند عاقل بدعوی   محلِّ هر محالی را مهیا
من آندم از سلامت دیده بستم   که بنمودم بعقلِ خویش شیدا
فدائی را نباید سرزنش کرد   حرم فرق ار نیارد از کلیسا

کنون باید فنا گیریم خود را
چه میداند کسی احوالِ فردا

رحمتی جانِ ناشکیبا را   پرده بردار روی زیبا را
تو نه آنی که صبر دست دهد   از رخت عاشقانِ شیدا را
گرچه یوسف ز حسن مستغنی است   نیست طاقت دلِ زلیخا را
رویت ای آفتابِ حسن فکند   نورِ بینش دو چشمِ بینا را
این چه سحریست کز سرِ موئی   بشکنی پنجهٔ توانا را
هیچ در دل نمیتوان ره داد   تا توئی دلستان تمنا را
از نگاهی که نورِ جان بخشد   بنما لذتِ تماشا را

جان زنده و پایدار باشد
از زلف چرا بحفظ رخسار

از تاب رخ تو مرد و زن را
بگماشته دیو اهرمن را

خواهد که فدائی تو سازد
قربان به ره تو جان و تن را

چو رخ سازد عیان خورشید فردا
همین دانم که محروم در تماشا

بود فردا که روز وعدهٔ تست
کسان را عمر جاویدان تمنا

من این دانم که چون رخ برفروزی
نماند ذرهٔ غیر از تو پیدا

در آن محفل که خورشید است شمعش
که گر داز سوزش پروانه پروا

چه خورشیدی که خورشیدان چو بینند
بچرخ عارضش عقد ثریا

گمانم نیست کاید شر میش پیش
که خود در پرده بنشسته است تنها

سکندر در رهش خاک فنا خورد
که بر آب بقا شد خواست دارا

نمودش مرتبت خاکستری را
اگر آئینه نه بیند روی همتا

اگر دیوانه وصلش جست سهل است
عجب دارم اگر جوید دانا

دل بکنجی نرسید از پی آن افعی زلف | لیک پیمود بسر غایت ویرانی را
خضر مانند رسان راهبری تا که اسیر | دل نگشته است بره غول بیابانی را

ببقا راه فدائی طمع خام بود
بخصوص آنکه نظر داشت بقا فانی را

دیدم چو بباغ یاسمن را | میخواند دعای یار من را
گر چشم بدان نگاه دارد | حق آن گل یاسمین بدن را
من نیز بدل بگفتم آمین | از صدق خدای ذوالمنن را
کز زاویهٔ چمن شنیدم | صوت خوش بلبل چمن را
کز سوز جگر همین سرائید | وصف آن گل لاله پیرهن را
یارب که همیشه تازه داری | از آب جمال آن سمن را
ای مه که ز شدت محبت | در روی تو گم کنم سخن را
دل دید بر آفتاب رویت | شد صید دو زلف پر شکن را
رویت که بزرگوار مهری است | شمعی است تمام انجمن را

رازبی اگر بدل بودت ازمنش مپوش	کایزد گهر سرشته لسبی مؤمن مرا
عمرِ عزیز و دورِ جوانی تباه شد	در صحبتِ عجوزهٔ و همسرِ کهن مرا

قربانِ آن نگار فدائی که وصلِ وی
در حالتِ کرشمه رباید زمن مرا

بسکه فضل هست بد اما خردِ دهقانی را	میخورم حیف لسبی عالمِ نادانی را
داوری کو که تظلم کنم از طایفهٔ	که نهادند زکف رسمِ مسلمانی را
دلِ من بیشتر از آنکه بزلفِ تو فتد	دید در خواب شبی حالِ پریشانی را
تا نسیمِ سرِ کویت بمشامم سحری	نوزد کی شنوم آیتِ روحانی را
گفتم ای زمرهٔ خوبان بدرت خاک نشین	دیده کی بنگرد آن چهرهٔ نورانی را
گفت هیهات که بیهوده سخن سر کردی	هین درازش منما تنگِ پشیمانی را
گفتم ای یار جوابِ همه بگذار کنار	وین میان آر و بده دادِ سخندانی را
سخن ار بیهده نبود چه درازیش بود	سخنِ بیهده دان قصهٔ طولانی را
چون چنین گشت ز زلفِ تو حدیث آرم پیش	که بلند است کمندش دلِ زندانی را

در عهدِ کمانداران ازین چه بجوئی دل
هر ذرهٔ آن باید جست از پی سر پنهانها

بس جان و دلت در ره شد خاک و پی سپری
کاینها چه شدند آخر رفتند کجا آنها

از خویش فدائی را حیفست کنی محروم
با آنهمه کافزودی بر جان من احسانها

افزود غصه نالهٔ مرغِ چمن مرا
کاورد یاد صحبتِ یار و وطن مرا

گوئی بدین صفت که فکندم بتیغ هجر
مانندِ خود شناخته پیمان شکن مرا

آن سروِ سیمتن که نمودم ز خود جدا
خون کرد دل ندیدنِ سرو و سمن مرا

ای آفتابِ اهلِ نظر روی مهوشت
چندین مخواه سرزنشِ مرد و زن مرا

پروانه در آتشِ غیرت کنند فرض
چون شمع خود کنند ترا انجمن مرا

بوسد مگر لبم کفِ پای مبارکت
روزی که خاکِ راهِ تو گردید تن مرا

دیدی که چرخ زار ز روی دل ندیده کام
آخر برشته رشتهٔ تارِ کفن مرا

بنهفته‌ام چو چهرهٔ گلگون ز دیده چون
گلگون ز خونِ دل نشود پیرهن مرا

تا سر ز آستانِ وصالِ تو شد برون
رختِ حریر خوش نبود بر بدن مرا

مرغِ دلِ من به دام خو کرد | گر تیرِ تو شد تنش نشانها
آرایشِ دامِ جعد سازت | بردش ز خیال آشیانها

در بندِ اسیریت فدائی
در یاد نیاوردش جهانها

در یاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها | وان عهد که شد یارش سوگندِ همه جانها
خوش باش بکامِ دل ای لیلیِ مشتاقان | گر همرهیِ مجنون گشتیم بیابانها
جز دلخوشیت یارب مقصود ندانستم | چون نیست که دلتنگم افکنده و بزندانها
جز فکرِ وصالت را در دل نگشودم در | خوب است که در یاری خواهیم بهجرانها
دانم نکشی یادم هر گاه که با یاران | دامانِ تفرج را گیری بگلستانها
شکرانهٔ آزادی یادی ز اسیران کن | هر گه که شوی چون سرو آزاد ببستانها
عشقِ من و هجرِ من روی تو و وصلِ تو | این جمله شوند آخر افسانهٔ دورانها
خورشیدِ جمالت چون بنمود گریبانت | دلها همه بدریدند بر خویش گریبانها
از تو که طبیبِ دل باشی رسد ار دردی | باالله که باشد دل بیزار ز درمانها

خسرو غم چو بر ایوان فدائی بنشست
هر شادی ننهد پای بکاشانه مرا

ای آتش خانه سوز جانها — وی داده بباد خانمانها
از نالهٔ خستگان بیندیش — گر جور تو شد بر آسمانها
ای پرتو آفتاب روشن — بر طلعت تو ز سایبانها
تا چند کشی به پیش چشمم — از موی بروی طیلسانها
راضی شوی ار که بینمت روی — قربان رخت کنم جهانها
یکبار اگر لبت ببوسم — در شکر ز مو کنم زبانها
مطلب چه بیان کنم که از من — آگاه تری تو بر نهانها
در پیش حکیم عین جهل است — اظهار نمودن عیانها
در وصف دهان تو که هیچ است — گفتند هزار داستانها
یک نکته بیان نشد ز لعلت — با این همه شرح و این بیانها
دل تا ز میان کنارت آرد — چون موی شد و نشد ز میانها

برآر ای بلبلِ شیدا فدائی وار فریاد
بماتم داریِ رخون اسیر اتپسید نهال

آتش از شمع نیفتاد بکاشانه مرا — سوخت سرمایهٔ دل ماتمِ پروانه مرا
گنجی از شادیِ ایام نیندوخته ام — مارِ غم حلقه زده بر دلِ ویرانه مرا
از چه آوارهٔ صحرا و بیابان نشوم — کاتشِ عشق شد افروخته درخانه مرا
شیونِ من همه زانست که با رنج و حنین — ندهد دست بکف دامنِ جانانه مرا
گر گدا بینیم ای صاحبِ زر خرده مگیر — سر بمنت ننهد همتِ شاهانه مرا
رکعتی زاهدم ار کرده چو بخشش نکند — به تکبر ز چه رو میکند افسانه مرا
برهِ بندگیِ خویشم از آن میخواند — گر خدا مثلِ خود انگاشته بیگانه مرا
اعتدالیم نسنجید بمیزانِ عقول — گر چه مردم همه پنداشته دیوانه مرا
جامیِ آنست که سر بر سرِ مستیش نهم — ساقی این باده که پیمود به پیمانه مرا
یار چون ساقیِ عشاق شود چون نهند — سر شیدائیِ و مستیِ دلِ فرزانه مرا
من چو در صحبتِ رندان قدمی چند زدم — تا ابد کم نشود صحبتِ رندانه مرا

دل کی برهاند ز کمند تو فدائی
گر موی بپا بند نهی باد صبا را

درین وادی که آهو شل کند با آن دویدنها
چه گمراهی که پیش آمد پس از منزل رسیدنها

کجائی ای هوای گلشن یاران که تا بینم
دمی بر سبزه زار دل نسیمت را وزیدنها

بیا و با همه بیگانگی با بنده خویشی کن
که درد فرقتت از دل جدا کرد آرمیدنها

بطفلی دل فکندی در کمند طره ام بنگر
در ایام جوانی لاجرم در قد خمیدنها

خزان هجر خورد آنسان بهار آرزوی دل
که یادم رفت در باغ وصالت میوه چیدنها

چنان در کنج تنهائی دلم فرسوده از غمها
که با یاران گلشن شد فراموشم چمیدنها

نه آنسانم جگر تفته ز خون دل تکیدن شد
که بتوان گفت اناری شد کفیده از تکیدنها

کنون در حیرتم از چشمه چون زنده رود دل
ز دیده بنگرد چون دیده خون دل چکیدنها

هنوز امیدوارم بویمش گل گر خدا خواهد
پس از بسیاری خار غم اندر دل خلیدنها

غبار جان کنم آن نازنین نفشاند ار دامن
نیاز دامن نازش که دامن کشیدنها

ز تن برد سرم بهتر که برد رشتهٔ الفت
چو سیل خاطرش وقتی کشاند در بریدنها

آه فدائی بگذشت از سما
از چه نیاید بدیار شما

خوبان که صفا داده رخ حور لقا را — افسوس که نیکو نشناسند صفا را
فریاد که با اینهمه جانبازی عاشق — از سنگدلی نام نپرسند وفا را
ای آفت صد خاطر شوریده چه باشد — از خاطر اگر دور کنی میل جفا را
روزی بسر عاشق بیچاره بنه پای — ترسم که برآرد بشبی دست دعا را
بند لبش ز آهی که کشد از دل پر درد — وز گریه بعیوق دهد راه صدا را
تا چند کنی جور و نترسی ز خداوند — اندیشه کن از عاقبت کار خدا را
جور از چه قبائیست باندام نکویان — ای از همه بهتر بگشا بند قبا را
آرایش خوبی که شد اندازهٔ قدت — ترسم که دهد راه ببالات بلا را
بر صاحب باطن که شد ابروی تو محراب — چون است که کج ساختهٔ قبله بنا را
بر چهرهٔ ما چون در وصلی بگشاید — شادیم همین قدر که جوید دل ما را
من دانم ازین حادثه جان در نبرد دل — کز حلقه گره ساخت سر زلف دوتا را

داده ام این وعده بدل بارها / کاخرت از سوز بسازد رها
دل نپذیرد که شناسد ترا / گر همه چیزیت بود جز وفا
نیست معین که توای جان ما / خو ز چه بگرفته دلت با جفا
غصه و دردِ منِ دل خسته را / باز مگر دردِ تو سازد دوا
هر سحری بر پرِ مرغِ صبا / نامه به بندم که برد در سبا
ور دهدش دست که بلقیس را / از طرفِ من برساند دعا
گویدش ای دلبرِ دیر آشنا / خوب بُودی دلِ ما مرحبا
تا تو گرفتی بدلِ مرده جا / نقشِ عدم یافت بهستی بقا
دور نگشتی ز دل و جانِ ما / تا ز دل و جان بدویم از قفا
غیرِ توام نیست کسی دلربا / جز بتوام نیست امید و رجا
زنده بود جان ز توای جانفزا / بی تو جهان تنگ نماید فضا
گر نشود دل ز حضورت جدا / هیچ ننالد بحضورِ خدا
ور نکنی صحبتِ وصلم ادا / چرخ کند نالهٔ دل پر صدا

خسبم اگر بتخت وی درهمه عمر خود شبی — گشته ز بخت رهنمون دولت جاودان مرا

صحبت او اگر شبی دست دهد بکام دل — فوت گشته مطلقا نعمتی از جهان مرا

برخورم از وصل او هیچ دگر نبایدم — دیدن او و نفسه اغتی میدهد از جنان مرا

این همه هست اگر کند جانب من نظر دلی — گی بجواب آورد زینهمه عاشقان مرا

ور ز هجوم طالبان نوبت آن نمیرسد — تا بکند ببزم خود یکشبه میهمان مرا

آنقدرم ز لطف او شاد که دل زنیش دید — گر بدهد همین قدر خانهٔ خود نشان مرا

تا چو بحیر بدش نخور برخ تبر از وی سحر — چشم براه بنگرد پهلوی پاسبان مرا

من به نخست افتم و بوسه زنم بپای وی — پس غم عشق سر کنم ماند اگر زبان مرا

کای چمن سهی قدان رو نقش از تو سبزتر — جان بستان به پیشکش بذل کن ارغوان مرا

کوشش هندو پدریت سود نکرد دهر قدر — جذبه دلربائیت بر دکشان کشان مرا

جان به فدائی ای صنم بهر خدای دکمن
حیف بود دهی بکف البته رایگان مرا

چند بسوزد دل از این ماجرا — رحم نیاری بدل ما چرا

چشمم بغز باد آمده پر خون ببند ادیتو دل — انصاف نبود بهره اش دایم کنی خوناب را
گویند مردم دل فتد اندر بلا از دیدگان — لیکن خلاف دیگران من خوانده ام این باب را
تا زیبد آن گیتی فرس کانجا نیاید دیده ره — وز حسرت تو لاجرم سازد روان سیلاب را
بنشین بجای خود دلا و اندیشهٔ باطل مکن — کار و نگاک آن نازنین ننموده رخ احباب را
شمع سرایوان او از تاب عالمگیر خود — در جان فروزی پرورد خورشید گردون تاب را
من با تو همراهی کنم گر بگذری از حق دلا — کی لاف خورشیدی رسد هر کرمک شب تاب را
گر آگهت از خود کنم با وی دهم پس نسبتت — دانی زنم هم کمتری آن بحر بی پایاب را
من هم ندانم چیستم کاینگونه پندت میدهم — اینقدر دانم کان صنم زینت دهد جلباب را
من خشک میگشتم بجای ار میرسیدم در یقین — گر عاشقان دیده کسی آن روی اختر تاب را
خرم همی باشم از آن کان دلستان تا جاودان — بر روی گیتی بسته ره از وصل دلکش باب را

نقل سخن از لعل هر کس فدائی کرد و شد
ما گفتگو بگذاشتیم این میوهٔ نایاب را

با خود اگر برد شبی آن گل باغ جان مرا — داده تمتع جهان هم بسر آسمان مرا

نگر که نوحِ امیدم دهد نشانِ نجات
هم از تلاطمِ این بحرِ بیکرانه مرا

ندانم این چه تجلیست کز شرارهٔ آن
نماند هیچ دگر خاری در آشیانه مرا

رها نشد ز کمانخانهٔ قضا تیری
که آسمان ننموده از و نشانه مرا

رهِ سلامتِ عشاقِ خسته میزد چرخ
بسوخت عافیتِ دل ازین بهانه مرا

سرِ نوازشِ دلدادگان فلک بودش
بدل نواخت ز محنت بتازیانه مرا

فسونِ عزلتِ آزادگان چو نقش گرفت
بشکلِ عنقا دیدند بی فسانه مرا

چو بر فروخته شد التهابِ آتشِ عشق
فرا گرفت تن و جان بیک زبانه مرا

ز موجِ خیزِ سرشکم نگردد شرم مگر
که سیلِ حادثه از بن بکند خانه مرا

ز رنجِ هجر وجودم تبه کرد قیاس
که رخنه کرد بدل غم چو موریانه مرا

اگر بدنیی و عقبی غمم حواله کنند
بس است فکرِ خوشِ آن بتِ یگانه مرا

بخوی زشتِ فدائی ببین و بدنامیش
بسوزِ دل نگرد شورِ عاشقانه مرا

دانی دلا که بهر چه چشمم نبیند خواب را
از بسکه گرید در غمت وامانده ام غرقاب را

حم

کسیکه دل بغم اوست از دل آگاه است — چه حاجت آنکه شناسند دلستانِ مرا

ملامتش نکنم گر کند ملامتِ من — کسیکه یار نشد یارِ مهربانِ مرا

بدورِ آن لبِ شیرین دو زلف باد آورد — گرفت خسروِ چین گنجِ شایگانِ مرا

جمالِ کعبه که دور از زبانِ آفت شد — بخاک سود چرا جسمِ ناتوانِ مرا

کس ار بعرصهٔ هستی نخواهدم جستن — نخواهد از دو جهان یافتن نشانِ مرا

صفایِ عشق و محبت درید پرده مگر — که کرد زیر و زبر شوق خانمانِ مرا

چو شورِ او بسرایم که ذوقِ جان بخشد — سزاست زهره ببوسد اگر دهانِ مرا

بگفتمش کنی ار جور پیشه زین بیشم — همان که می‌شناسی خدایگانِ مرا

جهانِ جود حسینِ علی که در کنفش — فلک ز رشک خورد حسرتِ مکانِ مرا

شبی بگفتمش ای سرو من تذروِ توام — سزد که گوش کنی نالهٔ نهانِ مرا

بگفت سرو فدائی چو من نباشد لیک
هزار چون تو تذرو است بوستانِ مرا

حواله داشت چو دل با غمِ زمانه مرا — زمانه غم شد و برداشت از میانه مرا

نتوان چو برفت قوت و قدرت / آغاز نهاد نوحه خوانی را
از بنده چه دید دلستان یارب / کز من بنهفت مهربانی را
هرگز نگشود راهی اندر دل / در بارهٔ بنده بدگمانی را
بسیار شد اتفاق کو با من / آورد میان غم نهانی را
چون در دهنش دلم فرو رفتی / می یافت مقام بی نشانی را
چون گشت که ناگهانم اندر دل / ره داد بلای ناگهانی را
دل چون بدمی دگر بیاساید / کازرده بدید یار جانی را

بر بند لب ای فدائی از صحبت / بگشای کتاب بی زبانی را

چنان شرار محبت بسوخت جان مرا / که بر نمود ز خاکستر استخوان مرا
حدیث قصهٔ مجنون فرامشت گردد / بعشق نامه بخوانی چو داستان مرا
صبا بپیچ بزلفش چو مرغ دل بگرفت / مکن دگر تو پراگنده آشیان مرا
بشاهراه نفس براه ناله ببست دلم / مباد آنکه کسی بشنود فغان مرا

حالت دل ضعیف دل احوال دل دیگر مپرس — چون ببیند وزد بچشم از هم زدن آشوب را

گر رضای او نخواهی چون بمی با او بسر — در کمند شه چه آید عاجز مغلوب را

عاشقان بدکه ناز دلبران از جان کشند — بس خریدار است هر جا تحفهٔ مرغوب را

آنکه امروز است در اقلیم خوبی شه شه است — هر نشاید تافت حکم حاکم منصوب را

بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیع میل تست — لیک رحمی کن بحال آن خستهٔ منکوب را

در هلاک دل پسندی سر نمی‌پیچم زامر
لیک با زلفش قران گرز گردن کوب را

حیفست رسوم دلستانی را — گر یاد ببرده مهربانی را

از چشم تو گرچه من فتادم تو — از دست مده نگاهبانی را

چون بر سر عشق تو نهادم من — از اول کودکی جوانی را

شاید که بحال من کنی رحمی — شکرانهٔ حسن جاودانی را

دیدی که فریب چشم او خوردم — بنهادم عقل و کاردانی را

باشد که بچارهٔ رساند این — درماندهٔ درد ناتوانی را

ما که از چشم بهم بر زدنی بی خویشیم / چشم مست تو زند سنگ به پیمانهٔ ما

این چه بازیچه و مستی است ز چشم تو حریف / کز نگاهی بدهد مات بفرزانهٔ ما

ترسم این شدت حیرت ننهد تا که اجل / به نثار تو کند هستی کاشانهٔ ما

اینچنین بیهده گوئیت فدائی بسزا است / که غم یار فنا ساخته همخانهٔ ما

وصف زیبائی آن یوسف جمال خوب را / میکنم گر با زلیخا بنگرم یعقوب را

خیره گردد عقل در اندامش از سر تا بپای / هیچ نقاشی نپرداز دچنین اسلوب را

اینچنین یاری سزاوار است بارش را کشند / باری از روزی تحمل بایدت محبوب را

با کمال حسن عیب است ار کنی جانش دریغ / کاین چنین یاری نشاید عاشق معیوب را

من نگویم دولت وصلت بکف خواهد رساند / اینقدر دانم که صبری در خور است ایوب را

چاره جز مطلوب چه بود در طریق عاشقی / طالب آن باش کو مطلوب شد مطلوب را

من در آن معبر که یارم پای رعنا می نهد / سازم از مژگان عین بندگی جاروب را

دل بتیر غمزه سازش تا بدید از جان خرید / زخم آن در کف کمان ترکان شهر آشوب را

تن شود خاک و غبارش ننشیند بر جان	یا که در پهلوی حوری فکنی بستر ما
زافسر بندگیم باز سرافراز کنی	یا کنی خاک فراق ابدی افسر ما
چون نگاهم ز میانت بدهانت افتاد	شد یقینم که عدم آمده آبشخور ما

بعد از اینها همه فرمود فدائی خاموش
نیستی واقف از اندیشهٔ دور از بر ما

در سرش چیست ندانم دل دیوانهٔ ما	که بشد شیفتهٔ دلبر مستانهٔ ما
این دل زار ندانم که چه در سر بودش	که برفت از عقب موکب جانانهٔ ما
آشکار است که بسیار تفاوت دارد	قدرت دلبر و عجز دل دیوانهٔ ما
زهره ام نیست که با او بدهم نسبت خویش	گر دمی دهر کند پاک ز افسانهٔ ما
گفتم ای دوست چه باشد که چو رندان طریق	نام خویشی بنهی بر دل بیگانهٔ ما
خواهم از لطف تو کز کوی شما آرد سر	راه گمگشتهٔ پرشیون افسانهٔ ما
گفت خاموش که جز کوی منت جائی نیست	غافلی از سعت حضرت شاهانهٔ ما
این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم	خاک تر بر سر سودائی دیوانهٔ ما

گفتم بآبِ لطفِ تو شویم لبش ز خون / فرمود اگر بیافت طلبگارِ من ترا

گفتم چو بر درِ تو مسیلا دهانِ او / فرمود اگر شناخت بکردارِ من ترا

گفتم بهای وصلِ تو چیزم بدست نیست / فرمود فقر ساخت خریدارِ من ترا

گفتم کنون بعشق بگو چیست پیشه ام / فرمود پیش آمده هر کارِ من ترا

گفتم قضای تو چه رضای فدائی است / فرمود کرده عشقِ من ایثارِ من ترا

آب شد ز آتشِ هجرانِ تو چون پیکرِ ما / در هوای تو شود خاک تبه بر سرِ ما

تنِ ما سوخته گردد چو به نیرانِ فراق / خوش که افتد بر هت سوخته خاکسترِ ما

چونکه واقف بشد از رازِ دلِ من فرمود / غم مخور می رسی آخر ز جهان بر درِ ما

گفتم ای دوست چه گوئی که فراقت خواهد / قفلِ هفتاد منی زد بدرت از برِ ما

هست اگر دیده که بیند رخِ تو شادم من / بی نصیبی است نصیبِ دلِ غم پرورِ ما

آتشِ این غمم افتاده بجان کز کویت / بعدم رخت کشاند نفسِ آخرِ ما

یعنی آییم برت اینسان و نمایم خورد و خواب / یا فنا آمده معنای میِ کوثرِ ما

چشمت نبود اگر دو بهمزن چرا خورانند | از فتنه خونِ دل جگرِ داغدار را
چون باشدم یقین که بحیرت شوم تباه | مشنو دلا روایتِ بی اعتبار را
چشمم ز آتشِ غمِ دل می نیارمد | تا ننگرد جمالِ شهِ تاجدار را
محبوب علی خدیوِ دکن خسروی که یافت | در پیکرش زمانه مجسّم وقار را

با آنکه مرد حرصِ فدائی عجب مدان
مدح ار کند ز شوق خداوندگار را

گفتم که پروریده به گلزارِ من ترا | فرمود آنکه گرد ببر خارِ من ترا
گفتم که سر برآورم از دامنت چو خار | فرمود کنده سر کند اسرارِ من ترا
گفتم که در کنارِ تو آزرده چون شوم | فرمود مرحمت بود آزارِ من ترا
گفتم که رحمتی کن و آزادگیم بخش | فرمود خود تو کرده گرفتارِ من ترا
گفتم بگو نجاتِ من از من چگونه است | فرمود بیخودیست به پندارِ من ترا
گفتم که بیخودم کن و کن از خودم خلاص | فرمود بر در سگِ خونخوارِ من ترا
گفتم سگِ تو بر درِ دم شیرِ نر شوم | فرمود خون براندش از بارِ من ترا

از تارِ محبّت چو پود است — تسبیحِ دلِ چون پرندِ ما را
مهرِ تو ز دل جدا نگردد — بر بند چو بندِ بندِ ما را

راندی چو مگس که ای فدائی
زحمت مفزای قندِ ما را

بنهاد دل بجامِ جهان بین مدار را — وز دوره دور کرد بلایِ شمار را
وجدِ شرابِ کهنه ره آموزِ دولتی است — کارد برون ز رهنِ حدث روزگار را
وصفش چو دل شنید قراری ز کف نداد — آثارِ او ربود دلِ بی قرار را
تا در درونِ پرده چه باشد که دل بسوخت — از یک نگه که کرد برخ پرده دار را
ای عندلیبِ جان دگرش داستان مگوی — کان گل بجست چون تو هزاران هزار را
فردا که شه چو بنده شود خاک کیست این — گر من برهی تمیز دهد شهریار را
ای غایتِ امل بدلِ بنده دیدنت — دانی که دیده ام چه کشید انتظار را
یک فرقه شرحِ قولِ تو مبسوط داده اند — من کرده بر رخِ دهنت اختصار را
زانرو بروی نقلِ همه پشتِ پا زدم — گر نیستی گزیدهٔ دهانت دثار را

افروخته دیدم رخش از باده های دلبری — کردم سراغ صد جهان رنگ نسیما رفته را

جز من کسی بی رنج ره خاک سر کویش نشد — آری بمقصد بود کی خویشی ره نارفته را

گر شد فدائی زندگی بر باد دل خونین مکن

کافسوس بس هیچ بود نزدیک دانا رفته را

بیهوده مگوی پند مارا — محکم ستمهای بند مارا

آن یار که در دل است ها آنکه — راضی نشود گزند مارا

گویم بخوید بوسه کرده است — لبهای تو ریشخند مارا

گوید که چرا زنی زسودا — تهمت لب نوشخند مارا

گر عرض کنم که جز غمت نیست — همدم دل مستمند مارا

فریادم ازین که نیست درمان — جز غم دل دردمند مارا

عاشق ز رقیب اگر برآرد — بهتر که زخویشتن دمارا

هجران تو پشت پا ازان زد — این آرزوی بلند مارا

کاقبال طبیعت بلندت — پرداخت ز دل پسند مارا

دلم آزاده از این شد که گسست روی ندیده — نه همین جلوه نفرموده نشانی ز تو ما را
هیچ تسکین نپذیرفته دل زارم اگر چه — هر کسی سغبه نماید به بیانی ز تو ما را

چون فدائی شده کوتاه ز دامان تو دستش
چه شود گر بدهد دست عنانی ز تو ما را

گرفت دل دنبالهٔ ترک به یغما رفته را — دیگر چه سان آرم بکف مرغ بصحرا رفته را
راهی که بنمودی بمن پایان ندارد رهبرا — بگذار بر احوال خود این خستهٔ وارفته را
از سر فتادم در رهش کو دستگیری تا دهد — زور یکه برخیزم ز جای این پای از جا رفته را
با صد جهان ناز آن صنم بهر تماشا شد برون — جانها گرفتند از نهان گرد تماشا رفته را
پس رفته و بنداز رخش هوش از سرم آواره شد — تا خود چه پیش آید براه آن شاه تنها رفته را
من دست شستم از خرد زین پس من و دیوانگی — زان رو ندیده کس دگر خویش ز دنیا رفته را
آگه ز کار خود نیم دانم همین کز پرورش — جا بر سر شاهان بود در تهٔ دریا رفته را
بگذاشتند از هوش و جان ها را و رفتند از میان — گردی مباد از ما بدل یاران بیمار رفته را
بخشیدی ار قارون شدی هی صد وادی ایمن ترک — از من صبا گیره بگوی آن پیر سینا رفته را

گز عاشقان به تب آتش گرفته هست — آنهم یکی ز خاک نشینان در مرا

شرم آمدم ز گفته خود گرچه ز آفتاب — مهوش تری نیامده اندر نظر مرا



خاموش شو فدائی ازین گفتگو که هست

راهی به پیش دیدهٔ دل پر خطر مرا



هیچ معلوم نگردیده نشانی ز تو ما را — غیر وهمی که فریبد بگمانی ز تو ما را

کوری دل که تو همسایهٔ دل بیخبر از تو — قول یکفرقه که فرق است مکانی ز تو ما را

دل ز بیداد تو خون گشت و خلاصیش نباشد — گر پی داد بکف نیست عنانی ز تو ما را

چه کنم گر نکنم خاک بسر در غم رویت — که شوم خاک نیاسوده روانی ز تو ما را

از تو آگاه نگشتیم و ببردیم بحسرت — شد تبه جان و نشد شاد زمانی ز تو ما را

گر بمیرم غم اینم که نشد آخر که بعمرے — نرسیده است بغم راحت جانی ز تو ما را

نه روی از دل و دل ز غم هجران تو خون شد — چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی ز تو ما را

نه عیانی نه نهانی نه بجسمی نه بجانے — در جهان کشف نشد راز نهانی ز تو ما را

سوئی از عاج و کلافی ز سیه مشک بدوش — بنظر آمده در موی میانی ز تو ما را

من اندر عشقبازی در رهِ دلبر خطا کردم | باُمیدی که از جانان ببینم عفوِ عمدا را
بدان ره کاندر آن رفتارِ یارم را یقین دیدم | زخاکش سرمه سازم از بصیرت چشمِ بینا را

فدائی جز غمِ حسرت نصیبِ خود نپندارم
که خونِ دل حوالت شد زگردون رزقِ دانا را

عمریست تا نشانده بره منتظر مرا | لیکن نداده روی نشان یک نظر مرا
بر خاکِ غم نشانده و فکری نمیکند | کان خونِ جگر نشسته بره منتظر مرا
بسیار داده اند نشانش بمن ولیک | پیدا نشد ز هیچ نشانش اثر مرا
چون بایدم ندیده رخش خاکِ ره شدن | آیا چرا نشاند درین رهگذر مرا
این غم کجا برم که بمیرم در انتظار | وان سنگدل گذر ننماید بسر مرا
وین حیرتم در آتشِ غیرت کشد همی | کاید چه بر سر آخرت ازین سفر مرا
باشد اگر قیامتش آرم عنان بکف | عیشی میسر است چنان نیشکر مرا
لیکن کجا رسد بکجایم که اشتیاق | در خاکِ نیستی نکند جان بسر مرا
گفتم که آفتاب بود چهرهٔ تو ماه | لبها گزید و کرد بسی خون جگر مرا

تو نگوی شورِ حجازیان تو بگو نوای عراقیان
ز فریبِ گرمیِ سوزِ شان تو بگو که شعله فشانیا

بسرای کای بتِ سنگدل نه چه ام اسیرِ فراقِ تو
چو ز فرطِ واحدیت مرا تو بجایِ من بمکانیا

همه آرزوی فدائی این بود ای یگانه نگارِ من
که چو رخ ببارگهت نهد تواش از عتاب برانیا

بپوش از دیدهٔ صاحب نظر رخسارِ زیبا را
که طاقت شد برون از تن روانِ ناشکیبا را

دلم اندر شکنهایِ سرِ زلفِ تو پیوسته
خدا را اینقدر مشکن بهم زلفِ چلیپا را

درین گلشن که رویِ گل بشورد خاطرِ بلبل
ندیدم لاله همرنگ آن رویِ دلارا را

بگوشِ دل پیامِ دلبرِ ترسا نسیم آمد
سحرگه ناله برشد چون ز دل ناقوسِ ترسا را

چنان کز رویِ آن زیبا صنم سرمست شد جانم
بمژگانِ ادب روبم همه ایوان کلیسا را

گر انسیان سازِ وحدت میکند آهنگِ یکتائی
بدیر و کعبه دریابم جمالِ یارِ یکتا را

کجا در چشمِ من سرو و صنوبر نازنین آید
که می بینیم بر دامن کشان آن قدِ رعنا را

در آن موقف که یارِ من لبِ شیرین بجنباند
بیا و زنده بنگر دفعهٔ دیگر مسیحا را

برو شکری کن ای ابله که گر عشقت بدل آید
نخواهی دید دیگر با دلِ خوش رویِ دنیا را

بسم الله الرحمن الرحیم

تو اگر حقیقتِ هر عیانی و گر از دو دیده نهانیا
بدو دیده‌ات بدو دیدم چه دو نورِ دیده عیانیا

بگمانِ خود دگر اندمی که گمان کجا و صفاتِ تو
بعیونِ ذاتِ تو دیده شد که شئونِ عینِ گمانیا

کیم از دل آمده برون که بدلبریت شکی رود
تو که ز اشتهارِ دلاوری چو کلامها بدهانیا

شود این چگونه که یکنفس کنیم ز همنفسی جدا
ز تو دور بودنِ زندگی که کند که جانِ جهانیا

بروانِ گمرهان روانِ می ارچه سرو روانِ شوی
چو دو چشمِ دشمن شتابان شود که تو سرِ روحِ روانیا

من و غیرِ روی تو مقصدی من و غیرِ کوی تو مامنی
من و غیرِ موی تو مجلسی تو که بهتر از همه دانیا

من و غیرِ ذکرِ تو همدمی من و غیرِ فکرِ تو مونسی
من و خبر بماهِ تو الفتی چه سزد که مهرِ زمانیا

ز چه رو توانیم آنقدر که ز شهرِ خود بدرم کنی
عدمم حواله گر کنی که در آن ز نام نشانیا

چه نشسته بلهٔ مطربا بگذار بر لبِ مرده نی
نفسی بر آتشِ شوقِ من تو بدم که شعله زبانیا

بیاریِ یزدانِ مهربان و دارای زمین و آسمان

دیوانِ

غزلیاتِ میرزا نصر الله خان المتخلص به فدائی فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر

در چاپخانهٔ خانگیِ

خودِ نوابِ معزی الیه بزیورِ چاپ آراسته گردید

تمت

نمبر	مصراع	صفحه	نمبر	مصراع	صفحه
۳۴۲	صبا چو حلقهٔ گیسوی یار بگیری	۳۵۱	۳۵۳	کجا تو حالِ اسیرانِ خون جگر دانی	۳۶۲
۳۴۳	شانه چون بطرهٔ مشکینِ برخم بزنی	۳۵۲	۳۵۴	تو آفتاب که صد بنده چون قمر داری	۳۶۳
۳۴۴	میفروزی روی آتش بر دلِ مسکینی	۳۵۳	۳۵۵	بقتلِ بنده اگر دست بر کمر داری	۳۶۴
۳۴۵	گر دمی از لطف نگاهم کنی	۳۵۴	۳۵۶	صبا امید که از دل بدلبر باز رسانی	۳۶۵
۳۴۶	هر وقت بدل گذر نمائی	۳۵۵	۳۵۷	ایدل ز مآلِ خود خبر داری	۳۶۶
۳۴۷	دارم سرِ آستانِ سلطانی	۳۵۶	۳۵۸	افسوس که شد ز کف جوانی	۳۶۷
۳۴۸	درگذر از دهر و وفائی مجوی	۳۵۷	۳۵۹	نشاطِ خاطرِ یاران تو نازنین صنمی	۳۶۸
۳۴۹	روا بود اگر احوالِ ما نمی پرسی	۳۵۸	۳۶۰	این غم کجا برم که لعبد فرقه همدمی	۳۶۹
۳۵۰	ایدل چه دهی چه باز میگیری	۳۵۹	۳۶۱	گفته بودم سیر کنم کفنی	۳۷۰
۳۵۱	ایدلِ زار که عاشق بمجالش باشی	۳۶۰	۳۶۲	درین دیرین خمستانِ قدیمی	۳۷۱
۳۵۲	ای آتشِ دل بشعله سازی	۳۶۱	۳۶۳	بتا ز میروی دسوی ما نمینگری	۳۷۲

مزار

بهادر (کے سی ای اے) مدار المهام سرکارِ عالی دام اجلالهٗ
و آمنه معین المهامیِ اولِ ممالکِ محروسه گشاده بود بروی خامهٔ پیشوای
کارگزارانِ امورِ دیوانی و مقتدایِ مدبرانِ اجرایِ احکامِ کشوررانی
فرازندهٔ لوایِ عدل و انصاف و برازندهٔ متکای عقل و کفاف
گلبنِ چمنِ بزرگی و اقبال و نهالِ گلشنِ بزرگواری و کمال جناب
جلالتمآب اشرفِ افخم نواب محمد فضل الدینخان سکندر جنگ
اقبال الدوله اقتدار الملک وقار الامرا بهادر معین المهامِ
اولِ ممالکِ محروسهٔ سرکارِ عالی دامِ اقبالهٗ بزیورِ چاپ
آراسته گردید

———:———

بسم اللہ تعالیٰ شانہٗ العزیز

در روزگاریکہ سریر سلطنت و دارائی ممالک دکن صانہا اللہ تعالیٰ
عن الفتن آراستہ بود بوجود مسعود اعلیحضرت قدر قدرت شہریار جمجاہ
و پادشاہ مظفر سپاہ اختر برج فتوت و کامگاری و گوہر درج مروّت
و تاجداری مہر فلک سعادت و اقبال و ماہ آسمان جلادت و اجلال
خدیو اکرم و خسرو معظم سرکار میر محبوب علیخان بہادر
المخاطب بہ فتح جنگ نظام الدولہ نظام الملک آصفجاہ
خلد اللہ ملکہ و سلطانہٗ و مسند صدارت عظمیٰ و وزارت کبریٰ مزین
بود بشخص و نفس نفیس زیبندہ چہار بالش مصدر فرماندہی و حکمرانی
و زیور بخش مجلس انفاذ امور و اصدار احکام دولتی و مملکت بانی جناب
جلالتمآب امجد اکرم نواب محمد مظہر الدین خان رفعت جنگ
بشیر الدولہ عمدۃ الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمان جاہ

فہرستِ غزلیاتِ دیوان

حرفِ الف

Fidā'ī, Naṣr
Allā Khān

فهرست

غزلیاتِ دیوانِ
میرزا نصر اللہ خان
فرخوانده به دولت یار جنگ
بهادر المتخلص به
فدائی

Dīvān